١

كتاب كنجينة الجواهر لمقصود الخلخالي
قدس الله سره العالي

HACI MAHMUD EFENDİ
BEŞİKTAŞ
Vakıf Kütüphanesi

T.C. Süleymaniye Kütüphanesi

Süleymaniye [Kütüphanesi]
[Kısmı] Hacı Mahmud ef.
[Yeni Kayıt No] 3281
Eski Kayıt No

بسم الله الرحمن الرحيم

شکر و سپاس بی قیاس و بی حد برای خداوند که خواص انسان از انبیا و اولیا مظهر تجلیات ذات و اسماء و صفات و افعال خود ساخت و درود و صلوات بی منتهی و بی عد بر پیغمبری که ذات قمر صفاتش بواسطهٔ کمال تقابل شمس ذات حضرت احدیت تاریک نشینان شب یلدای فراق بر نواخت و بر آل و اصحاب کرامش که تبعیت و محبت ایشان موجب هدایت و ممد عبادت و بغض و انکار بدیشان سرمایه دوری و شقاوت

بیت

صحب کزین وارث خیر الانام　　وارث آن حال قوی والسلام

اما بعد این کتاب مجموعهٔ ایست مشتمل بر سخنان چند که این سرگشتهٔ بیقرار و بخت برگشته بیمقدار

بیت

دل ز ذوق و صفا بسی خالی　　یعنی مقصود زار خلخالی

نظم

بعضی از انها حکایتهای شگرف　　نقل از اولیاست حرف بحرف

بعضی دیگر ضروری همه کس　　آن طریق سلوک باشد و بس

هر که او نبود از طریق آگاه　　مشتغل پس بچیست بیگروگاه

بعض دیگر مسائل مشکل　　که بدان نیست عامه دون قائل

هر که خواند این کتاب تا آخر　　آنچه گفتم بوی شود ظاهر

شمهٔ هم ز وصف صحب عظام　　ذم آنانکه آن شهان را ذام

در ثنای حق و ز نعت رسول　　چه مناسب که دم زند مزکول

اگرچه نظمیست که از نزاکت شعری معراست و از لطافت وزنی مبرا لکن

نظم

پیرهری بلبل باغ سخن　　عارف اسرار ز نو و کهن

بحر دلش گر و سحر که خروش　　همچو کهن بحر در آمد بجوش

گفته ز هر بخت جوان پیر کار　　بهر تبرک سخنی یادگار

ور بتو دشوار بود یاد آن　　هیچ فراموش مکن نام شان

تا شوی از باطنشان بهره مند　　پایهٔ پست تو شود بس بلند

مرد که نامش فرح افزا بود　　صحبت او بین که چه زیبا بود

پس تو بهم از صحبتشان سر مپیچ　　ور نه نیرزی چو مدامی بهیچ

که ابلیس از آن شد بلعنت قرین	اَبیٰ اَنْ یَکُونَ مَعَ السّاجِدِینْ
مخور بازی از شیخک خودفروش	مکن حرف بیجای او را توگوش
چه شد بر سرش شد هجوم عوام	که دارد شباهت با نعام عام
مشو ایمن از مهلت روز پنج	که از کید حق در نیفتی برنج
که حق گفته اند رکتاب مبین	وَاُمْلِی لَهُمْ اِنَّ کَیْدِی مَتِینْ
نکه دار خود را ز کبر و ز کین	وَیَوْمَ الْقِیٰمَةِ تَرَی الْمُجْرِمِینْ
مجرد شو وجوع کن اختیار	چو مردان دین پیشه کن این دو کار
بشو زین خبر بهره ور متصل	تَجَوَّعْ تَرانِی تَجَرَّدْ تَصِلْ
بکن تقوی و متقی آن کسیست	که از فکر غیر خدا متقی است
که تقوی بود چون خم پر زنی	خوشا انکه یک جرعه نوشد زوی
بود بهر مستان آن طرفه خم	وَسِیقَ الَّذِینَ اتَّقَوْا رَبَّهُمْ
اِلَی الْجَنَّةِ انکه بخوان پس بدان	که هر متقی را بود جا جنان
جنان بود و نوعست نزد مهان	که رضوان و عرفان بود نامشان
ولیکن بنزد بزرگان دین	نخستین که هین و دوم پس مهین
وان یتق الله قلب المحب	فَیَرْزُقْهُ مِنْ حَیْثُ لَا یَحْتَسِبْ
مکش بعد ازین سر ز شرع متین	وَلِلْکَافِرِینَ عَذَابٌ مُهِینْ
ز عصیان بسیار کشتم زبون	که عصیانم از حد وعد شد برون

نثر

نثر و هر حکایتی که درین کتاب بنظم در آورده شده است غرض از ایراد آن نه محض حکایت گفتن و قصه خوانیست بلکه غرض اثبات مرادی و مقصودیست که بعد از ملاحظهٔ پس و پیش آن حکایت معلوم میشود و اگر احیانا مصراعی موافق کلام اکابر واقع شده باشد و اشارتی بدان نشده باشد که از کدام یکی از اکابر و بزرگانست پس بطریق توارد خواهد بود که بطریق عمد

رباعی

ای نظم تو اچو قدر تو پایه بلند	نظم من هرزه گو خزف ریزه چند
گر نظم تو در شاهوار ستلی بپند	از من بشنو بدین خزف ریزه مخند

غزل

از گفتهٔ نیکان چه خبر مرده دلانرا	اسرار حقست آنچه کند مرده دلانرا
تو اکمهی و آن سخنان پر تو خرشید	اکمه چه کند پر تو خرشید جهانرا
تو مفلسی و آن سخنان گنج روانند	ابله مشو از دست مهل گنج روانرا
گفتار بزرگان همکی رمز نهانست	ابله ز کجا درک کند رمز نهانرا
طی گشت مدامی پس ازین وقت خموشی	نظمی بمیان آور و بکشای زبانرا

میکنم سیر شهرها بنده	تا ببینم یکی نیوشنده
گو نیوشنده که این ابیات	که بود هر یکی چو آب حیات
یک بیک را بر و فرو خوانم	مشکلات تش بوی بدانانم

دائما بوده کرده کار ودود … نیز هست و همیشه خواهد بود

لیک کونین کو بمست بی پوست … پیش عارف شیون ذاتی وست

اشرف ما خلق بلا و شک کیست … شاه لولاک احمد عربیست

در اسلام اشرف اسم بیقین … هست صدیق اکبر آن شه دین

پس سه یار رسول ثانی عمر … سیوم عثمان و چارمین حیدر

بعد ازان بهر ولی ازین امت … ز اولیای امم بهست البت

در جمیع امور در همه حال … حق تعالیست فاعل افعال

باید اعتقاد کرد بدین … کاهل اسلام را عقیده چنین

در دیباچه ساختم مسدود … کردم اینک شروع در مقصود

تمت الدیباجه و شرعنا فی اصل الکتاب ابتداء افتتاح کلام بنام حضرت حق سبحانه و تعالی و بصلوات حضرت مصطفی علیه التحیة والثنا و اعتذار جهت گفتن ثنای حضرت حق جل و علا

اَبْتَدِی اَفْتَتِح باسم الله … فَاُصَلِّی علی رَسُول الله

نام الله و نام پیغمبر … دو دهانم ز شهد شیرین تر

بعد بسم الله پر از صلوات … بر نبی آن شه حمیده صفات

هست رسمی که شاعران جهان … چون گشایند بهر نظم زبان

اولا از بهر حق ثنا گویند … بعد ازان نعت مصطفی گویند

هیچ او را حد و دونی جهات … عقل و وهم و خیال در وی مات

آنچه برتر بود ز وهم و خیال … برتراست از احاطه و زمثال

نکند عقل نفس را ادراک … چون کند درک ذات ایزد پاک

قسمهای مجردات ای سلم … گوش کن تا یکان یکان شمرم

عارفی ز اولیای نیک آیین … کرده عد مجردات چنین

هست حق را ملک برون ز شمار … همه هستند روح پاک عیار

پس شریفند و ارجمند همه … زانکه روح مجردند همه

همه از بادهٔ تجرد مست … لیکشان بی عدد تفاوت هست

بعض کار واح عالی القدرند … حکماشان عقول می نامند

هم نفوس مجرد از اشباح … در تجرد مشابه ارواح

لیک آنچه مجردش خوانند … با مثال و لوازمش دانند

علم کس بر مثال و لازم شی … کی احاطه کند بران شیئی کی

چونکه باشد مجردات چنان … چون توان کرد درک خالقشان

پی بمخلوق عقل چون نبرد … پی بخالق بگو چسان ببرد

متناهیست فکر و عقل و خیال … لا تناهیست بارگاه جلال

کی تواند که تا برد کی کی … متناهی بلا تناهی پی

در طلب مدتی سفر کردم … چون بمشرق زمین گذر کردم

گرچه اینـدم زکی و پُر دانسـت … لیك با فکر کی خـدا دانسـت

کی تواند بحد و رسم و قیاس … که شود درجهان خدای شناس

کی بترتیب نظم چند امُور … میشناسد سرادقات غفور

چون شد از جمله فکرها بیزار … روز و شب شد بفکر حق درکار

گشت اندر همه نفس همه جا … همه فکرش بدل فکر خدا

کار او با خداست لیل و نهار … هیچ کس را جز آن مباد کار

فکر حق لیکن آنچنان باید … که بوی بیر عشق فرماید

پس بوی ریخت فیض ربانی … واشد این دم در خدادانی

کرد حق را بفیض حق ادراك … قلب شد نام آن لطیفهٔ پاك

شد ز وی یاد ماسوی چون سلب … نام او پیش اهل دل شد قلب

هرچه داند بفیض حق داند … اهل دل این زمانش دل خوانند

دانش حق نه کار آسانست … راهرو این زمان خدادانست

وربتکرار فیض شد اصفا … هست در هر زمانش نام جدا

گاه سِر گاه روح و گاه خفیست … لیك بغیر اولیا مخفیست

لیکشان اتحاد بالذاتست … آن تفاوت ز اعتباراتست

زانکه در پیش عارفان خدا … متحد با هم آن همه اشیا

پیش بعضی ز اولیا بی ریب … لقب این خفیست غیب الغیب

شبه نیست اندرین و شکی … که نمیداشت لذتی و نمکی

درك این رمز خاص عارف دین … عام بی دین نبرده راه بدین

پس بود لائق خدای آن … که رسیدن بکنه او نتوان

کنهش ار عقل را شود مُدرَك … پس خداوند نیست او بیشك

کنهش ار هست مُدرَكِ عقلا … کی سزد کی سزد خدای را

لیکن آنرا بنزد هست پسند … معنیٔ عامیانه هم هست

غیر عامی ولی درین دنیا … نکرود کس بدین چنین معنا

این بود خستم این همه سخنان … راه بردن بکنه حق نتوان

فهم خلق ار همه بود یک جا … درنیابد کمال عظم خدا

عمرو مکی نشد فرشته صفات … گفته کفرست فکر تا اندر ذات

بلکه در عظم و در صفات خدا … فکر قطعا نداشتست روا

در کمال خدا نهایت نیست … در صفاتش کنار و غایت نیست

فکر چون و چگونگی خدا … نیست جائز بمذهب عرفا

لیك آنکس که دارد او هوشی … نبودش از خدا فراموشی

فکر ذات و صفات اگرچه نکوست … لیك فکر چگونگی نه نکوست

عارفان خدای هر دو جهان … در کتب کرده اند شرح و بیان

حق از آن رو که مطلق آلذاتست … درکشش از جملهٔ محالاتست

هست دردل ولیلهٔ چیزی کان نبود یافت در جمیع جهان

آن دو چیز است کفته اند مهان من نمیدانم آن دو را تو بدان

معنی جمله ذره درخود بین چه مناسب بفهم بیخود بین

فهم من عاجز از جواب نکو فهم داری جواب را تو بکو

رتبهٔ دل که آنچنان باشد سر و روح و خفی چسان باشد

نکته

حق تعالی که دو جهان افراشت قبل بی حد شیون ذاتی داشت

هست در ذات بی چکونه و چون از ازل تا ابد همه مکنون

اندرین باب نیست شبه و شك کر نباشند هیچ که منفك

جلوه کرد و نقشهای درون عکسها فکند هر یکی بیرون

لیله در علم بود آن بتمام نرسد بوی خارجش بمشام

کرد پس خلق آدم و عالم خلق چون کرد من نمیدانم

هر که دانست معنی ایجاد لب درین باب اندکی بکشاد

پنجمین داستان کسار خواند معنی نازك شیون داند

نکته دیکر

هست مضمون نظم عارف جام این دو بیتی که کفته من خام

خویش را با شیون خدای جهان جلوه داد از مظاهر اکوان

بجز آن هرچه هست در دو جهان نیست لائق بمظهریت آن

جمله مظهر ولیکن او بکمال مظهر خاص ایزد متعال

که ظهورش در و که بی قیل است هم باجمال و هم بتفصیل است

یعنی بالقوه است و می باید که از و جملکی بفعل آید

بل کمالات او کجا شاید که همه تا ابد بفعل آید

زانکه آخر ندارد او بی شك هست آخر شدن از و منفك

در دو عالم مظاهر ارچه بسیست غیر او لیك از آن کمال آبیست

هر یکی چو نکه مظهر صفتیست زین سبب در وی آن لیاقت نیست

اینکه در غیر نی لیاقت آن شمهٔ چیدم اینک از قرآن

بر سماوات عرض کرد آنرا یعنی بر ما علی ذعالهما

از سما قصد عالم ارواح که معراست دائم از اشباح

نیز بر ارض عرض کرد آنرا ارض یعنی که ما سفل منها

ما سفل یعنی عالم اجسام هست افلاك و عنصر آن بتمام

هست ما بینشان عرض جبال عالم برزخست آن و مثال

آن امانت که رتبه ایست بلند همه از حمل آن ابا کردند

هیچ چیزی نکشت حامل آن حامل آن نشد بجز انسان

چون ظلوم و جهول بود از آن کشت لائق بمظهریت آن

کونه مرآت وجه باقی بود	انچه روشد فرشته را مسجود
بیتهای شریف عارف جام	ختم شد والسلام والاکرام
بعد ازین در دفتر	کنم اظهار معنی مظهر
کو طلب میکنی تو مثالیش	هژدهم داستان بود جایش

نکته دیگر در جواب شبهٔ که جاهلو نزاد در معنی امانت بخاطر رسد

هست حرفی که عقل در وی مات	جمله اسمای حق مظاهر ذات
اسم الله کاعظم اسماست	احد جمع جمله اسم خداست
دان تو اعیان ثابته بی قیل	مظهر اسمای رب جلیل
احد جمع آن بنزد خرد	هست بیشک حقیقت احمد
در دو کون آنچه هست از اشیا	هست جمله مظاهر اسما
لیک بیری کز اولیای خداست	احد جمع جمله مظهرهاست
زانکه اسمای کرد کار غفور	در ولی کرده اند جمله ظهور
فهم کردی کر این خجسته بیان	ساز کوته ز اعتراض زبان
رو بخوان آن حدیث قدیم	که علی صورته در وملتغم
پیش آنکس که عارف داناست	آن علی صورته باین معناست
معنی این حدیث طور دگر	بسته ام رو بکن در ان تو نظر
داند این را کسی که مجنون نیست	کان دو معنی ز شرع بیرون نیست

هست دور این ز فهم هر جاهل	همچو مردن ز دیدهٔ غافل
لیکن انکس که مدرکست و فهیم	میکند فهم و میکند تفهیم
نیست کرچه فهم و فطرت تیز	از کلام شهان دین مکریز
مستمع باش و عقل پیدا کن	کفتهٔ مصطفی بدل جا کن
کفته است آن رسول پاک صفات	ذرهٔ عقل به ز صوم و صلوة
چون ممیز درین محالک کم	به که من بعد لب نهم بر هم

نکته دیگر

سفته پیری دری و حرفی کفت	که کسی در جهان چنین در سفت
کویم آن پیر ذی معارف کیست	عارف حق امام غزالیست
ساعتی صبر کن بخواب مرو	آن دری سفته این بود بشنو
همچو آن کسان نمیدانند	مثلش ار هست با وی اش دانند
لیکن ایزد متعال	مثل نبود ولیک هست مثال
دهروان که عارف دینند	که خدا را بخواب می بینند
آنچه مرئی بخواب اهل صفات	آن مثال خدا نه ذات خداست
می کند حق بدان کروه شریف	که عتاب و که خطاب لطیف
لیک فهمیدن مثال که چیست	لائق طبع هر معاند نیست
هست در طبع تا ر تحمل آن	بین حدیث تحول و بر خوان

درمثال آن امام نیك خصال | سخن کفته همچو آب زلال
کاشتراك صفات حاجت نیست | اندکی از مناسبت کافیست
اینچنانی که شمس با سلطان | درعموم افاضه مشترکان
برخلاف عموم استعلا | اشتراکی قویست بینهما
شمس کفتم مثال شاه وامیر | قمر اما بود مثال وزیر
قمر وآن وزیر دولتمند | هردو اندرافاضه واسطه اند
شمس با عقل همچنین میدان | هردو کشاف چیزهای نهان
دان انکس که او سخن دانست | حبل بیشك مثال قرآنست
که بحبل وبهر یك از آیات | متمسك شوند بهر نجات
نیز باشد مثال علم لبن | آن غذا بهر روح این بهر بدن
کرکنی کوش این خجسته مقال | صد مثال آورم برای مثال
لیك آنست مثل پیش ثقات | که مساویست در جمیع صفات
مجملا وداد اندکی اشکال | فرق کردن میان مثل ومثال
کرچه ممکن شناختن بمثال | لیك احاطه بکنه ذات محال

سوال

دی زمن این سوال کرد کسی | که بر نیکان نقاد داشت بسی
که بر اشیا چسان شود معقول | کان مثال خداست یا ز رسول

کرچه در اضطراب ودرهو لید | هردو بی شبه صادق القولید
محض لغو ست این جدال ونفاق | زوجه تان فارغ از وقوع طلاق
کرچه بی شبه راست کویا یند | پیش بیکانه لب بجنبانید
روح چون از علاقه رونابد | شبه نیست کاین شرف یابد
آیا از شهسوار در میدان | می نماید بهر طرف جولان

نکته دیکر

هست این هم چو آن کلام نفیس | که با لیاس کفته اند ادریس
در قوانین صاحبان همم | هست این هر دو متحد باهم
یعنی ادریس پیش اهل کمال | عین الیاس باقی تا الحال
این سخن هست در فصوص حکم | داری ار فهم نازکی فافهم

سوال

یشعوری بابلهی مخصوص | کرد این شبه بر کلام فصوص
کان نبی پیشتر ز نوح نجی | وین یکی در زمان خضر نبی
آن نبی دیده بود آدم را | بود این یك معاصر موسی
طول دارد میان آن دو زمان | بچسان راست آید آن بچسان
آن نبی را سمای رابع جا | جای این یك زمین ودریاها
بل درانعام هست این آیه | کین یکی نوح راست ذریه

کفته شخصی که کاملان جهان — بعد مردن کهی شوند عیان
می کنندآن شهان پاک عیار — بمریدان نصایح بسیار
زانبیا هم برون زحد وشمار — هست مشهور اینچنین اطوار
همه خود ازبدن جدا شده اند — نام از چه تناسخش ننهند

جواب

سائل این سوال ناقص کیست — تا بکویم که این تناسخ نیست
که تناسخ دران زمان باشد — کان عمل اندرین جهان باشد
لاشک آن اندرین جهان نبود — بلکه در عالم مثال بود
داند آنکس که نیست عقلش کم — اینکه آن نیست اندرین عالم

نکته

خواجهٔ پارسا وحید زمان — کرده این نکتهٔ شریف بیان
علی آن شهسوار میدان کفت — علی آن بحر ژرف عرفان کفت
هرچه هرکس که آورد بخیال — بجز آن نیست ایزد متعال
چون خداوند را نهایت نیست — میل درکنش بجز سفاهت نیست
نه که آن وبعد وطول یا عرضست — اندرین باب خامشی فرضست
نیز آن خواجهٔ رفیع جناب — کفته اندر کتاب فصل خطاب
هر کلام از ولی پیغمبر — آنچه از غیب یافتند خبر

که کوید بصد دلیل و قیاس — شمه از نعوت احسن ناس
او بدو کون سرور نیکان — در کونین نیست قابل آن
که بکوید بصد هزار زبان — حرفی از نعت سرور نیکان
چو من از هیچ کمترم بسیار — نیست در من لیاقت این کار
پس همان به که لب فرو بندم — دم ز نعت ودم از ثنا نزنم
بنشینم خموش وشرمنده — سر خجلت به پیش افکنده
کرده است آن شهنشه دوسرا — انبیا را همه مقام اعطا
آن عطا کرده روح آن سرور — لی درین جا که در سرای دکر
خواهی ار این لطیفه را بینی — رو نظر کن بفصّ هارونی
آنکه اعطای انبیا از وی — مدح او را چسان کند لاشی
بود مانند آفتاب آن شاه — پیش آن شاه انبیا چون ماه
کفته ذی النون مصری آن شه دین — کز رفعنا لک مراد حق این
کانبیا کرد عرش طوف کنان — لیکن او فوق عرش در طیران
هم دران سوره شیخ ابومدین — کفته کان سرور زمین وزمن
تافت روی توجه از اکوان — ماند فکر خدای عالمیان
منبع حرف شیخ ای مدرک — فارغب ست آن پس الی ربک
اکر آن سوره هست بر تو نهان — سورهٔ انشراح باشد آن

نکته ایست که حقیقة محمد عبارت از چیست

نور حب هست در روشن و رخشان — لیك در چشم پاك دیده وران

دوست داران اگر چه بسیارند — با هم اما تفاوتی دارند

حب بسیار عارفان دارند — اندکی نیز صالحان دارند

اندکی نیز عالمان دارند — کمتر از جمله عامیان دارند

بلکه در عامیان دور از کار — حب آن شاه کم بود بسیار

ظاهر از روی مبغضان نکبت — چون ز بخت سیاه من ظلمت

بشنو فضل حب سرور دین — خواجهٔ پادشاست ناقل این

بو هریره یکی شریف کلام — نقل کرد از نبی علیه سلام

گفته فرمود آن شه دوسرا — که بمن حب آنکس است قوی

که بود دائم آرزو بیش آن — که بدی کاش اندرین دوران

تا سر و جان و مال و اهل عیال — می نمودی فدای من فی الحال

حکایت دیگر

شب معراج دید پیغمبر — ملکی چند از همه خوشتر

همه را چهره در کمال صفا — از جمیع فرشتگان اصفا

ذکرشان ورد شان محمد بود — بجز آن شغلشان بهیچ نبود

گفت با جبرئیل آن سرور — که کیند این گروه پاك گهر

قوم بودند از وبنی بسی — میل تجهیز وی نکرد کسی

ریسمانی بپاش افکندند — در چه بی صفا یش افکندند

بعد ازان پیغمبر مرسل — شد عتاب از خدای عز و جل

کای تواند ر میان خلق امین — مقتدا در میان اهل زمین

از محبان ما ز دار فنا — رفت مردی بسوی دار بقا

پیش ما قدر او عجیب بلند — قوم تو را بچاه کنده فکند

قوم تو کرد خوار بس بسیار — کس نسازد عزیز ما را خوار

از چه او را بچاه افکندید — بد وید از پی مصالح او

شرط تجهیز وی بجا آرید — همه بر وی نماز بگذارید

مدفنش پیش نیکوان سازید — آنچه گفتیم آنچنان سازید

زین خبر موسی آن گزیدهٔ حق — خواست تا جیب جان نماید شق

بانگ زد قوم خویش را بشتاب — گفت تفصیل آن عتاب و خطاب

قوم گفتند ای رسول بحق — سر نزد کار نیك از و مطلق

پیشه او فسوق بود و فجور — بود نیکی از و بغایت دور

تو یکی از محرمان سر خدا — سر این را بما بیان فرما

گفت موسی که ای نکو سیران — فسق او نیست بر کسی پنهان

لیك فرمان کرد کار غفور — شد بما و شما بدین دستور

حکایت

جعفر صادق آن امام بحق … آن مبرّا از معصیت مطلق
دائما از هیبت رسول خدا … منفعل بود و شرمگین بجا
گرچه از هر گناه پاک داشت … لیک از آن شاه شرمناکی داشت
یکسی در تکلم او بودی … یا بکسی در تبسم او بودی
نام آن شاه چون آمدی چه بگوش … رفتی از وی قرار و طاقت و هوش
از خجالت شدی در آب و عرق … حبیب جان خواستی نماید شق
تلخ می شد بچشم او خور و خواب … خشک می گشت در دهانش آب
زان نکو نام به ز عنبر و مشک … گشتی آب دهان پاکش خشک
بلکه در هر مکان که و بیگاه … حاضرانند اولیاء الله
نیز از اولیای حق و دود … خجل و شرمگین ببایدبود
چه شد از چشم تا نهان باشند … از همه چیز آگهان باشند
گرچه همچون تو نان و آب خورند … محرمند شو که پرده‌ات ندرند
ای مدامی تو طرفه بی شرمی … کز بزرگان نمی کنی شرمی
گر نداری با اولیا کاری … شرمگین شو ز مصطفی باری
هر که با اولیا ندارد کار … مصطفی و خدا از و بیزار

حکایت دیگر

زهری آن پاک دین

مدح اصحاب در مکنونست … سفتن در نه کار هر دونست
من که دون بلکه کمتر از دونم … در جهان نیست شعر موزونم
مدح شاهان کجا توانم گفت … در مکنون کجا توانم سفت
کار جامیست مدحشان گفتن … پیشه آن شه است در سفتن
مدح صحب گزین شعار وی است … سفتن در ناب کار وی است
کار شاه است سفتن در ناب … نبود کار شه گدا را باب
پس همان به کشم بکام زبان … نگشایم بهیچ باب دهان
لب بهم بندم و سکوت کنم … اندرین باب گفت و گو نکنم
لیک در حب آن شهنشاهان … می کنم قصهٔ عجیب بیان
قصه‌ٔ بس لطیف و مقبول است … کز ز بهرات منقول است
پنبهٔ جهل را بکش از گوش … آنکه این طرفه قصه را بنیوش

حکایت در باب فایدهٔ محبت نسبت با میر المؤمنین عمر بن خطاب رضی الله عنه

از عمر بجز عدل امام بحق … یافته دین حق از و رونق
شرع و دین رسول پاک سلیم … گشته از وی قوی و محکم ها
قصه از سر صفا بشنو … بکجامی روی بیا بشنو
فاسقی بود در زمان عمر … کار و بارش همیشه فتنه و شر
هرگز از وی بغیر فسق و فجور … هیچ کاری نیامدی بظهور

گرچه کارم تمام و ناقص و خام   حب آن شه مرا بسنده تمام
چونکه صدیق شاه محترم است   اکبر صحب و افضل امم است
حب فاروق کانچنان باشد   حب صدیق بی‌چنان باشد
حب عثمان و دوستی علی   هست از آثار دولت ازلی
بلکه یک پیش صاحب تحقیق   حب فاروق اعظم و صدیق
بلکه حب چهار یار نبی   پیش ارباب دین یکیست یکی
تاج شاهی بود مرا بر سر   حب بوبکر و دوستی عمر
دایمم انجم مونس جانست   دوستی علی و عثمانست
هر که این چهار را ندارد دوست   پس بلاشک بمصطفی نه نکوست

بیت چند هست درین باب که هر که محب بعض اصحابست محب جمیع اصحابست رضی الله عنهم و اگر محب جمیع نیست محب بعض هم نیست بلکه آن نمودیست بود است

هر که یار مصطفی را بد نهاد   گفت مردود گشت تا ابد
زانکه بترویج پاک نبی   قوة دین احمد علی عمر بی
همه از اتفاق ایشان بوده   در میانشان هیچ نفاق نبود
شرع چون خانه چاریار کبار   خانه شرع را چهار جدار
جامع اصل و معنی فرع اند   چار دیوار خانه شرع اند
چار یار گزین پاک گهر   هر یکی جانشین پیغمبر

آتش ظلم را برافروزد   خود درو تا ابد همی سوزد
هر کرا رد کند خدای جهان   می درانند از دشمنی بدرویشان
بیت چندی ز مثنوی دیدم   برگ کاهی ز خرمنش چیدم
لیک کاهی که نزد کار آگاه   هست بهتر ز خرمن صد شاه
هر که راه پیمبران پوید   نور باز شمع بزمشان جوید
از زبان سگان هرزه درا   نیست باکش درین جهان قطعا
شهسواری که کرده ره راطی   کی هراسید ز بانگ سگ کی کی
هر که چون شیر شرزه ره سپر است   بانگ سگ را در وکجا اثر است

انزوی زنکسی ره سپر است فتم ۸۱۲

حکایت

خواجه پارسا بنقل صحیح   گفته این قصه لطیف ملیح
فاطمه سیده نساء جنان   از زبان رسول کرده بیان
گفته از روی وعظ پیغمبر   گفت روزی بشاه دین حیدر
بعد من یک گروه می آیند   خلق‌شان رافضی همی نامند
آن گروه سیاه دل یکسر   شتم بوبکر می کنند عمر
شتم این دو شان آن مردم   انهم مشرکون فاقتلهم
امر فرمود سرور نیکان   مرعلی را بکشتن آنان
گشت معلوم ازین خجسته خبر   که بود خون اهل رفض هدر

سنیئی دید شیعی دیگر | سنیئی اعتقاد کرده مکر
شد غضبناک آمد اندر جوش | طعنها زد بوی ببانگ و خروش
سنیئی دید طعن آن طاعن | گفت سترا اهرة ذا ناب
نبود شبهه و شکی کانجا ر | دایما بوده الله باهم یار
رافضی کرده روغنکی سنبو د | در صف راستان دو دستان رد
زین سبب گشت رافضی کافر | ستم بوبکر کرد و ستم عمر
زانکه فرموده سرور نیکان | بغض آن هر دو کفر و حب ایمان
وانکه او ستم کرد عثمان را | داد بر باد دین و ایمان را
زانکه گفتا بوی رسول خدا | دوستار منی تو در دو سرا
هر کرا کین آن سه یار نبیست | پس در رو کینه نبی و علیست
انکه او دشمن علی و لیست | پس بلاشک منافق شقیست
که نبی گفت با علی ولی | دشمن تو منافقیست شقی
بتو ز مخلص سخن گویم | دیگری چون نگفت نگویم
هست یک پیش هر که نیست غبی | ستم صحب نبی و ستم نبی
وصف اصحاب در کلام خدا | در احادیث سرور دو سرا
بی نهایت وطن روافض شوم | چون کرانش ز سماع آن محروم
نگرویدند آن گروه خبیث | بعده یومنون بای حدیث

سوال

جواب

دمبدم زشتان کند هر کس | نکند هیچ زشت انرا بس
متنفر شوی از انسان بزم | بل بدیشان کنی خصومت و رزم
تنگدل میشوی بسی و خجل | بلکه بامیکشی ازان محفل
پاکشی در زمان ز صحبتشان | می گریزی ز محفل ایشان
جامه شان تو ولیک در تن آن | خار در تن ده بلکه مار نهان
لیک دشنام صحب پیغمبر | شنوی هر دم از دو سه ابتر
می نشینی بدان گروه دغا | همچو ایشان بخنده و بصفا
بر سر سفره شان نشینی شاد | آن طعام حرام ز هر تست باد
چونکه زتم صحابیست آنجا | لذت آنجا بگو کجاست کجا
زندگی کانچنان بود گذران | مرگ بسیار بهتر است ازان
چونکه از بزمشان نه ای تو نفور | چشم ایمان تو بود پس کور
گر برغبت کند سب آن گمراه | کنی آنکه تو گرچه با اکراه
پیشت از عم و خال واخ کمتر | صحب پاکیزه دین پیغمبر
افضل و اشرف جمیع امم | پیش تو کم ز خال و کم از عم
یکسر مو ز صحب آن سرور | به ز خویشان اگر هزار نفر
طبع تو چون ز جهل مالا مال | سازم از پند تو زبانرا لال
هر کرا ز پند لب فرو بندم | بگسلد از تو مهر و پیوندم

کر نبودی وسواس شیطان … کی شدی فاش رتبهٔ ایمان
پیش حق کر ملائک از سر جد … نکشودی زبان بمن یفسد
علم آدم کی شدی معلوم ما … قدر آدم کی شدی مفهوم
لیک از افلاکیان نیز این … بلکه نیز از فرشتگان زمین
زانکه افلاکیان هم اعلم … هم واقف ز رتبهٔ آدم
چونکه نمرود خصم رب جلیل … در ته آتش او فکند خلیل
آمد آن شاه دین برون از نار … چون زر خالص تمام عیار
کر نرفتی خلیل در آتش … کی شدی فاش رتبهٔ سرخوش
کر نبودی با احمد مختار … قصد بوجهل و باقی کفار
کی نکشتی عیان مناقب او … نشدی فاش از آن مناقب او
کر نبودی بت رافضیان … فضل اصحاب کی نکشت عیان
سبّشان بر رسول ظاهر بود … فضل اصحاب از آن بیان فزود
از خوارج بدار بغض و سر … نشدی فاش مردی حیدر
تا نشد ظاهر افک بد کویان … عصمت عایشه نکشت عیان
کر نویسند عالمان جهان … شرح وصف بلال خوش‌الحان
تا ابد قدر و وصف و رتبهٔ وی … کی توانند شرح کردن کی
در نکر قدر و رتبهٔ صدیق … که بلال او خرید ساخت عتیق

داب و قانون آن مرائی دون … هیچکه نشمرند دوز بون
پس صحابه که افضل امم‌اند … پیش تو زان سفیه چند کمند
صحبت پاکیزه دین خیر انام … پیش تو کمتر ندانی ز دو سه خام
کر نباشد موافق تو کسی … شوی از صحبتش نفور بسی
چونکه از صحبتش نفور شوی … با بدامان کشی و دور شوی
مصطفی خود ز زشت‌ها ربود … منزه بس الطف مشار بود
چونکه نیکوترین انسان بود … از بدان بیشتر کریزان بود
پس چرا در زشت صحبت کبار … همنشین بو تا باخر کار
کر در اصحاب شمه ز قصور … بوی آن شه چرا نرفتی دور
در سفر هم زبان او بودند … در حضر همزبان او بودند
کر مناسب بهم نبودندی … باهم اندر جدال بودندی
هم در دفع خصم آن شه دین … هیچه ببر بیاد شیر غرین
با کثیفان شود جلیس کثیف … با لطیفان شود جلیس لطیف
کر صحابه کثیف بودندی … کی جلیس لطیف بودندی
کو ثبت خوش دلیل از قرآن … سورهٔ نجم را برو برخوان
حق تعالی بدان شه جهان … کفت اعراض کن ز بدکاران
در صحابه اکر بد میبود … آن شه اعراض می‌نمودی زود

سوال

جواب

سوال

کفت از کس اکر نترسیدی | کی مدینه بمکه بکزیدی

جواب

کفتمش نقد بهوش و رای تو باد | نقد بران روی باصفای تو باد
بود آن شاه مظهر اسما | مظهر هر کدام از اسم خدا
حق در ذکر خویش را اظهار | هم باسم الحلیم و هم قهار
داشت اسما در و تعادل خوب | نه یکی غالب و نه یک مغلوب
بود چون جمله اسم را مظهر | هر یک از اسم را شدی مصدر
هم اوصاف خویش حق ز کرم | ساخت در وی بقدر وی مدغم
لیک قدر بلند وی پیدا زان | که بکنجد بعقل خلق جهان
حلم آن پادشاه دین ز حق است | قهر او نیز همچنین ز حق است
کرچه دریای حلم بود و وقار | بود بر دشمنان دین قهار
بحر قهرش اکر بجنبیدی | دشمنش زنده کی کجا دیدی
کوه از بیم خشم او شدی آب | دوزخ از تاب خشم او بی تاب
قوة او که اینچنان باشد | پس چه باکش زاین و آن باشد
اندران شب که وضع سنت کرد | بمدینه ز مکه هجرت کرد
کشت اعدا محیط خانهٔ او | فرج نکذاشتند یکسر مو
مشت خاکی برویشان انداخت | پس بی سر و را خرامان ساخت

اندران غار پر ز عقرب و مار | که بدو رسش کشید صف کفار
ستری عزت آن نبی کرد ز ترس | یار خود را وی امن ساخت ز ترس
خود بکو کیست آن که در شب تار | نکند خوف اندر اینسان غار
که درون و برون پر از دشمن | دشمنان هر کدام مرد افکن
از سر غار کم شدند آنان | کشت آن شه سوی مدینه روان
بسرا سراقه قریش کرد پیام | کای تو در مردی و جدال تمام
نبی محمد رسید ایرش کن | وقت مردیست دستکیرش کن
که سراقه شجاع بود و دلیر | اندران معرکه نداشت نظیر
پس سراقه علم بجنک افراخت | تیر در کف کرفت اسب بتاخت
کرچه وی ایستادند رانده و کرم | می خرامید لیک آن شه نرم
هیچ باکی ازان کروه نداشت | همه را همچو مرده می انکاشت
هست اینهم براو دلیل و کواه | که بکافر قتیل کفت آن شاه
چشم صدیق چون سراقه بدید | کفت با شاه دین سراقه رسید
ترس صدیق بهر خویش نبود | زانکه جانش فدای جانان بود
تو نکوی که بهر جان ترسید | بلکه از بهر جانان جان ترسید
کفت با وی شه زمین و زمان | معنا الله انت لا تحزن
بر زمین آن شه رفیع جناب | کرد اشارت که اسب او دریاب

کافران بس سلح اندر بدر | لیک در جیش شاه عالی قدر
بود هفتاد و راس اشتر و بس | هشت شمشیر و شش زره لا فرس
با چنین عسکر کم استعداد | بود در روز جنگ خرم و شاد
با چنین دشمنی قوی و قویم | بود آن شاه فارغ از غم و بیم
بلکه آن سروری لطیف نهاد | جیش خود را همیشه دل میداد
وانکه آن شاه با صحابه بجند | گرد شهر مدینه خندق کند
چونکه او معدن مروت بود | غرض محض نقل وضع سنت بود
بزبان اشارهٔ آن سرور | امت خویش را نمود خبر
یعنی خصم ار بود کثیر و شدید | حرف خندق کنید دام شوید
ورنه از لب بجنبا ندی | همه را در زمان بغلطاندی
بود با انکه در درون حصار | جیش کافر زبیم کرد فرار
انکه او خیر ناس و اشجع ناس | بنمود از قتیل چند هراس
انکه سلطان کشور لولاک | کی هراسد ز دستهٔ خاشاک
یک دیده و دلیری بینی | شهسواری و شیرگیری بینی
آنچه شهره دلیری اوست | قطرهٔ بحر شیرگیری اوست
چونکه آن شاه پاک بود زبیم | بل ز بیمش دل عدو بدو نیم
پس با صحابه خلطهٔ آن شاه | بوده محض محبت لله

جواب

سر زد این کار از اولیا بسیار | بود از انجمله خواجهٔ احرار
امتش را که قوة آن باشد | قوة او ببین چسان باشد
اعقل ناس راو اشجع ناس | خواندهٔ تو ز جهل کان هراس
گر ترا عقل ورای ودین بودی | اعتقاد تو کی چنین بودی
این سخن قول عارفان حق است | مذهب عاقلان ماخلق است
کز عقول تمامی عقلا | گر همه مجتمع شود یکجا
بی شک و شبه ان کم آید کم | پیش عقل رسول پاک کریم
بلکه هر وصف آن شه دو جهان | اینچنین است وانچنین میدان
بر رسول اعتقاد بد نکنی | خویش را در دو کون رد نکنی
زین سخن لب ببند ای ژاژخای | گر بدی اعتقاد میره وای
بود اصحاب پاک دین عظام | همچو آینه پاک و صاف تمام
نزند طعن از سر کینه | کس بجز زشت رو در آینه
ربط ایشان بدان شه دو سرا | هست مشهور در ملل عین همه را
کذب بستی بدان شهان تا چند | بر شما شاهد و بپا سو کند

سوال

دشمن از هر سوال کرد یکی | کو بصحب رسول داشت شکی
کز چه مابین صحب پیغمبر | گشت واقع جدال زچند نفر

جواب

ان خطای کز آدم و داود و | ناگهان از قضای ظهور نمود
موجب انحطاط قدر نشد | قدرشان بل پس انکه ارفع شد
زانکه نبود بر گناه و خطا | اثری فیض بعض از اسما
نشود تا ز کس صدور گناه | نرسد فیض بعضی اسم آله
جز به تایب نمی‌کنند اثر | اسم تواب و چند اسم دگر
پیش حق رتبهٔ کسی برتر | که شود جلوه اسم را مظهر
عاصی از درون جان تایب | افضل از بی‌گناه ناتایب
شد ز آدم گناه اگرچه بدید | یحیی اما گنه ندید نشنید
یحیی در پاکی از گناه سر است | قدر آدم ولی رفیع‌تر است
هیچ دانی رفیع قدر چراست | زانکه او مظهر همه اسماست
تا همه اسم حق ظهور نکرد | نشد اندر بزرگوار فرد
زین سبب کرد حق تعالی ذم | اعتراض فرشته بر آدم
این عجب نکته در کلام خدا | مقتبس شو ز علم الاسما
گرچه یحیی ز هر گناه بریست | بو البشر را لقب ولیک صفیست
کرد داود انکسار آغاز | توبه کرد با خشوع و نیاز
پس صریحا خلیفه خواندش حق | گشت حق را خلیفهٔ مطلق
چون شدی زین کلام سرحجان | بزو این چار بیت سلسله خوان

حسب حال

سوال بر کلام بالا

هر دو پاکان پاک دین‌اند | هر دو از هر بدی مبرانند
با چنان رتبه و چنان قوة | با چنان مجد و با چنان قدرة
از چه از دست ظلم ظالم شوم | کشته گشتند آنچنان مظلوم
چون چنین‌اند اولیای خدا | آن شهان مبتلا شدند چرا

جواب

گفتم آنرا که لوح شد مکشوف | شد بر او سرنوشت او معروف
لوح محفوظ چون بر او خدا | کشف گردید سر کردگار آنجا
واقف از سرنوشت خود گردد | زاو قلم تا بر او زابد
چون مرادات حق در آن بیند | بر مرادات خویش بگزیند
هرچه بیند در آن بدان سازد | خامشی و صبوری آغازد
زانکه گردد ز سر کار خبیر | که از آن نیست هیچ باب گریز
گرچه هرچه ولی اراده کند | [illegible] هر آن نکند
لیک آنست منتهای ادب | که شود تابع ارادهٔ رب
بر از مثنوی بجواب بین | سرگذشتی ز قوة آن شه دین

نکته

گفت شخصی بشاه دین حیدر | کای شهی پاک دین پاک گهر
در زمان خلافت شیخین | کمتر کشد نزاع در مابین

جواب

تا بگیرد یقین شان قوت — که در آید بدینشان قوت
لیک در تابعین عجب کز زیب — بس قوی بود نور دین و یقین
چون در ایشان یقین قوی تر بود — نور اسلام و دین قوی تر بود
زین سبب زین شهان پاک شیم — گشت ظاهر کرامت اماکم
بیقینی ره چو نیست نقصان را — پس بتقوی چه حاجتست آن را
چو حسین و حسن ز اصحابند — پس تو هم زاعتراف لبها بند
یک جواب دگر در آن دانم — لیک آن به که لب نجنبانم
شبه داری مشو ز شادی مست — شبهه ات را جواب شافی هست
گر تو پیدا کنی قبول خطاب — گویمت پس جواب و چند جواب
نیست گر طبع تو خسیس خبیث — رو نظر کن ببغض حکمت شیث
کسب اگر کرده سواد خطوط — نیز بنگر ببغض حکمت لوط
تا در آنها جواب خوب بینی — فارغ آیی ز کبر و خودبینی

حکایت

روزی از روزها رسول خدا — امتان را نمود راه هدی
وصف کرد آن سه یار صحابه را — پس علی و دو سبط فاطمه را
گفت آن چار هست آل خدا — وین چهار آل من بهر سرا
اندران عیب روز رستاخیز — که شود آتش جهنم تیز

گر نهفتی گر ز قرآن بشنوی — به که هرگز بدان و لا نروی
در دل هر که دارد ایمان جا — وی شنیدا و آن ممالک را
بیشتر آن بلاد هر یک شان — ممتلی بوده از نیکان
این دم آنکس که دارد ایمانست — زان ممالک بسی گریزانست
گفته پیر هرات پاک نهاد — این سخن در سفارشش استاد
هر که استاد تو بر نجانید — گر نرنجی بود نباشی بد
بوده پس تو همچو سگ بدرگ — بلکه بوده است از تو بهتر سگ
پندان پیر را چو در نگری — پی باین نکته شاید ار ببری
که بر استاد بد چنان باشد — بد باصحاب پس چسان باشد
گر نرنجی ز دشمن استاد — قبح آن گفته شد بگیر بیاد
ور نرنجی ز دشمن اصحاب — نیست از هست قبح آن دریاب
مجملا گر نرنجی از سباب — هست جرمت برون ز حد حساب

نکتهٔ دیگر

شیعه بس غلیظ دیدم گوش — گفتم این پندم بگیر بکوش
سخن چند بس متین و قوی — بتو القا کنم اگر شنوی
گویم اول سخن ز صحب عظام — تا کنی بوی انس استشمام
لیک آن نشده مشامت بند — که نبوی بغیر جیفه گند

واقف از رهٔ زینهٔ او ... | کی زهی نسبت این امور بر دو
کر نبی بودستان لطافت تام | کی شدندی انیس خیر انام
ور نمیبود سینه شان پرنور | کی شدندی بر پاک دین محشور
این علامات عاقلان دانند | کز صحابه ز نقص پاکانند
صحب در وقت رحلت سرور | سی هزار ند سه هزار نفر
یافت کار خلافت آن چار | بسبها دات این عدول قرار
بوده هر کس بجد و جهد عجیب | در خلافت معین آن ترتیب
کی شدی کین گروه عدول | سر زند کار و بار نامقبول
همه پاکیزه دین و نیک سیر | کی زند بد ز پاک دینان سر
همه نیکو خصال و نیکو کیش | کارایشان مکن قیاس بخویش
بهتر از هر مکان بروی زمین | حرمین اندیشه عارف دین
اشرف امکنه بدین لایق | کاندرو دین حق بود فایق
هر زمان هر مکان هست محتاج | کاندرو یابد اصل کار رواج
بشنو نالهای حنانه | پس ببین راست قول حق یا نه
مذهبت را نبودی از بطلان | فاش کشتی دران شریف مکان
عیب مذهب نبود ار مانع | شدی در اشرف مکان شایع
هر کز این را کسی نداده نشان | فاش طور تو اندران دو مکان

در همه عصر تا بروز جزا | هست بسیار اولیای خدا
اکرت نیست قول ما مقبول | رو بکن اخذ از حدیث رسول
همه در پاک دینی ار سمرند | غایت از بعض بعض خوبترند
آنچنان که انبیای حق همه خوب | پیش حق بعض پیشتر محبوب
آنچنانکه صحب و آل عظام | بر در این امت از همه بتمام
این جهان هیچ کاه لیل و نهار | نیست خالی از اولیای کبار
مصطفی آن شه زمین و زمن | زین سبب گفته این شریف سخن
که بود طور اولیای نکو | تا دم دور الله الله کو
قصد آن شه تر الله الله کو | آن بود کاخرین ولی بود او
اخذ کردند اولیای کبار | قدر او را ز لفظ آن تکرار
هست تکرار لفظ الله دال | بهر آن شاه بر علو کمال
زانکه الله ز غبتا کوید | نه مجاز از حقیقتا کوید
چونکه از ذوق باشد و وجدان | تو چه دانی که چیست معنی آن
ظاهر است این دکر که این ره دین | خاتم اولیای نیک آیین
اولیا جمله شهوا زانند | بتعاقب خزینه دارانند
خازن اندم نیست جز او وبلک | بنو خازن دکر پس از او
پس معزز بر خدا باشد | خاتم جمله اولیا باشد

هست از حد برون اسامی شان / کم ز کثرت شمارشان نتوان
عدشان اگر داشتی امکان / کردمی عد که تا شوی حیران
همچو خورشید هر یکی مشهور / روز خورشید کی شود مستور
علم اندک که هست پیش شما / هست آن نیز [illegible] پنهان
زین کتب علما همی خوانید / کتب خود چرا نمی خوانید
سبل شما را چنان کتابی کو / کاندرو باشد از قوانین بو
تو ز فقه ار نسخ شان دیده / مقترع بعض و بعض دزدیده
از تصانیف خاص این علما / کرده قوت اندکی پیدا
کرده بازور در روز و شبی / وز تجملشان زبان ادبی
پیششان یک نفر بعلم علم / در ریاضی و حکمت آن هم
زو ز تفسیر و ز حدیث رسول / نیست مشهور نسخ مقبول
گرچه یک نسخ ز خواجه نصیر / در امامت تراست عون و نصیر
گفته اند آن ز خواجه بیشک نیست / بلکه آن از مطهر حلیست
گر تعصف نموده وی بیجا / در امامت درو نقر فهما
علمتای در عناد بی همتا / هست قاصر ز رتبه علما
نیست طبع تو چونکه لایق علم / لب بهم بند و در زجان کن حلم
از فتوحات و از فصوص حکم / بشنوی گر تو نکته مبهم

سبب تالیف کتاب

دیدم آنجا بخواب جامی را / در رسید شیخ و شتاب جامی را
مست جام محمدی جامی / ساقی بزم سرمدی جامی
جرعه چند ریخت در کامم / ساخت مملو ز جام خود جامم
جام من پر ز جام جامی شد / ایندم نام از آن مدامی شد
بودم اندر سخن دری آبکم / لیک بر من سخن گشود ایندم
میکنم چند داستان تقریر / بمن ای خورده گیر خرده مگیر
زانکه من نیست دست معذور است / دل مستان همیشه پر شور است
گویم اما برای بیداران / از غم این و آن سبکباران
یکدو سه داستان شی در آورد / مستمع باش اگر نه در خواب
بل بهر داستان ز سر تا سر / هست از آداب مشتمل مضمر
شعر من هست لیک نقل تمام / از سخنهای اولیای عظام
سخن اولیا هم گنجیست / بر عیبت شهد و بر عدو رنجیست
گفتشان گفته خدا و رسول / معرضانند از کلام فضول
گنج و که هر کلام ایشانست / مرهم درد نام ایشانست
هر که عورا بت چنین زر و درهم / هر که او درد مند هستی مرهم
مردمان جهان تمام کرشد / نکته سنجان و سامعان و کرند
چون بمیری بحسرت و غم و رنج / دل از اندم که حیبت گوهر و گنج

داستان آداب چند بیت

گرچه آن بحر ژرف و این قطره | ور چه آن آفتاب و این ذره
قطره مبنی بود ز بحر غدیر | ذره مخبر ز آفتاب منیر
ای مدامی بس است این همه لاف | لاف بس پیش از این خلاف ملاف
شعر او نور و شعر تو نار است | شعر او ورد و شعر تو خار است
نور صافی کجا و نار کجا | گل خوش بو کجا و خار کجا
شعرت از حرف نیکبختان پر | وز حکایات انیک ایشان پر
حرف ایشان از او چو بر چینی | نمک شعر خویش می بینی
چون تو او را که گفته‌ان نشکنی | پس همان به که ترک شعر کنی
تو سگ پیر و شعر تو عو عو | لب فرو چینی ز بزم خاو رو
قول تو خوب و فعل نامرغوب | نیست این شیوه پیش ... خوب
حسن صوری بود ز حسن مقال | حسن معنی بود ز حسن فعال
گفته است آن بزرگ قرب مقیم | جامع این دو حسن هست حکیم
گر حکیم آن که راست گفتار است | راست گفتار و راست کردار است
هست اشعار تو ولی بی معنی | عاری از حسن صوری و معنی
عارف زود یار فرسوده آن | بی عدیل و بی نظیر در عرفان
فضل اقوال مرد بر افعال | منکره و منقصد بود بی قال
فضل افعال لیک بر اقوال | مکرمت باشد از حق متعال

باز آن کرم عشق رز بهمان | در حرم گشت همدم پیران
اعتراض بر و منکر کسی | شد به حرم انیس بسی
در نیاید ادب به حیطه ضبط | حبل الآداب ستحیل الربط
ادب اقرار دل به بد ادبیست | تو بگو با چنین ادب کیست
انکه گویا زبان و دل خالیست | همچو آن نا قبول ظلخالیست
یعنی آن بد نهاد و بد کردار | که بود نام او مدام حب زار
حلی زن بجز ذهب شیور | حلی مرد جز ادب شیور
در بخارا شنیدم از دل و جان | داستان زهیر کاسه گران
ارفع الستر عن جمال الشمع | بشنو این داستان بخاطر جمع

حکایت شیخ صفای و شیخ محمد یوسف بخارا یست که حضرت عالم ربانی ملا جیر کاسه گران قدس الله تعالی سره در بخارا مشاهده کرده اینکمینه نقل فرمود

پیری اندر ولایت شرق | در مدارای جهل بس حاذق
رخ ز نور هدی چو بدر دجا | در جهان کس ندیده بدر دجا
از چمن زهر طریقت ازین | لاح الآثار سید الثقلین
آن ملک سیرت خجسته صفات | وان مرابای صاحب رشحات
وان بعالم جمیع فانون فرد | در علوم طریقها سره مرد
بحر دل یعنی میرزا کاسه گران | گرد از بهر این کمینه بیان

کفتمش اینچنین شدی تو چرا … کفت زو شاه نقشبند مرا
چون بشهر آمدیم کشت هلاک … اینکش دفن کردم اندر خاک
چون صفای تمام کرد کلام … کشت فارغ ز نقل خواب تمام
شمع بزم سوال کرد طراز … کرد انکه ز من سوال آغاز
که توی در طریق خواجه سهیب … جز تو نبود کسی مبین ایت
بهر ما فاش ساز این اسرار … که فرو مانده ایم در ته غار
کفتم ای شیخ رمز پنهان را … من چکویم ز من مپرس آنرا
اندران خلوتی که خواجه ما … می نشستی بصد هزار صفا
لب ز هر نیک و بد فرو بستی … وز خود و خلق جمله وارستی
اول شب چو سر فرو بردی … با وضوی صبح سر بر آوردی
شیخ یوسف بحشمت عظمت … شد دران خلوت بهشت صفت
کرد بر خلف جلوه خواجه ما … شیوه ای بلند ذکر و صفا
بس عنور است خواجه میدانم … رو که من بیش ازین نمیدانم
خواجه نقشبند قید شکن … بیش ما بود جهر سخنی
لیک در طور آن شه ابرار … هیچکس را نبود جهر شعار
پیش آن شاه جهر هم مقبول … لیک هر کز بدان نشد مشغول
بلکه شغلش بخفیه بوده و بس … ظاهر است این بجمله تا کس کس

روش خواجکان که جمله صفاست … ابتدای طریقشان اخفاست
کر تو باور نمی کنی بزبان … شاهد من رسائل ایشان
نام خود هر که نقشبند کند … خویش را قدر خود بلند کند
هر که در سلک چنین پسند بود … او مراتی ز نقشبند بود
نقشبند آن بود که دل بخدا … بست و شد مجتنب ز نقش سوا
دل ز آیاد و سوا بپردازد … عشق با حسن لم یزل بازد
ذکر حق روز و شب خفی سازد … وان خفی نیز مختفی سازد
شیوه خود کنند ز خلق نهان … چون بزرکان دین ملامتیان
مکر اندم که همدمی یابند … اندرین کار محرمی یابند
خانه خالی ز هر فریق کنند … بوی اظهار این طریق کنند
نیست اندر زمانه یک همدم … اندرین کار نیست یک محرم
پس همان به که شیوه خود کس … مختفی سازد از کس و ناکس
انکه بر خود ببندد آن اطوار … وی فضیحت شود در آخر کار
چون ندارد طریق اهل صفا … غیرت خواجه سازدش رسوا
دیدم انکو بدین عمل پرداخت … خواجه او را عجیب رسوا ساخت
کر باشد همی دهی تو رضا … بر شمارم یکان یکان همه را
تا بدانی که هر که او لاهیست … آخرش کار و بار رسوائیست

لیک خاصی زبان اگر دل — یافتی مشکل است و بس مشکل
خویش را خود مگر بدا نامه — از کرم طالبی بخود خوانند
تا که طالب زمین همت وی — ببرد سوی حق پرستی وی
ور نه طالب بخود کجا شاید — کاین طریق طویل پیماید
ور تو در جمع و دل بخدا — پس تو در خلوتی بری ز ریا
ور کرا اموال داری و املاک — دل تو چونکه با خدا است چه باک
نیست چون همت عوام بلند — از پی بانگ های هوی دوند
لیک پویند طالبان آگه — از پی خاصگان دل آگاه
سخنی صافتر ز آب حیات — هست اندر حواشی نفحات
کار مرد خدای در همه حال — ستر تلبیس باشد و اشکال
تا که احوال خود بدان تلبیس — مختفی سازد از شریف و خسیس
گر کنی ذکر پیش خلق اظهار — ظرف باطن تهی شود بسیار
ور کز خلق مختفی کردد — نسبت باطنی قوی کردد
مجمل است این کلام و معنی این — کس نداند مگر بقوت دین
هر که زین ضعیف طبع کثیف — بگریزد از این شعار لطیف
وانکه زین شد قوی طبعش پاک — بر باید ز جان و دل چالاک
خواجه را ذکر و ذکر اصحابش — ذکر اصحاب کم خور و خوابش

نکتهٔ دیگر

گویمت حرف صاف و بیغش — هست توحید نور و شرک آتش
نور توحید اگر برافروزد — سیئات موحدان سوزد
آتش شرک اگر زبانه کشد — طاعت مشرکان بباد دهد

نکتهٔ دیگر

خلق را بهر این طراوت حیات — که بقای در کمینش است ممات
هر زمان فکر برده بل هر آن — که معیشت چسان شود گذران
لیک از بهر آن حیات ابد — که بدان بوی از عدم نرسد
بهر عیشی چو روزه بسته میان — ناسی عیش عمر جاویدان
نیستشان هیچ کم همی زان رو — که ندارد اعتقاد بدو
گر بدان اعتقادشان بودی — می نمودند فکر آن زودی
گر نمیبودشان عقیده خراب — تا دم صبحشان نبردی خواب
پاک دینان یکی گهر سفتند — در چنین باب اینچنین گفتند
که ز روشندلان پاک گهر — نیست هر عصر غیر چند نفر
ای مداحی سکوت کن زنهار — به که گردی خموش لیل و نهار
ما بقی آری از سلاطانند — به که ساکت شویم خود دانند
همگی بندهٔ خدای جهان — که مرش را وسیع شان ز روان

بلک قانون هر یک از صحاب / لیس غیر للحق یا احباب

گر ز اصحاب جهر شد صادر / بود اما صدور آن نادر

لیک قانون ذکر پنهانی / تو بدان این که تو نمیدانی

واقف از اینچنین گرامی کار / اندرین خلق کم بود بسیار

بهر آنکس بگردی ار بجهان / بتوان یافتن و یا نتوان

لیک ز یاد دلان عارف دین / همه تصریح کرده اند بدین

کو چو در شرق است یا مغرب / هست رفتن بجد متش واجب

در جهان هر که ترک واجب کرد / میرد آخر بصد ندامت و درد

هر خری شیخ جاهلی را پیر / نام کرده شده بنزد قتش اسیر

لیک مرد خدا بیرا دیدن / در جهانش ز خلق بگزیدن

محک آن بقول پیر خرد / تا خدا آن محک کرا بدهد

در بیابش هم بجهد و بکد / واشود با تو یا که وانشود

ور شود با تو یار و همخانه / بکنی حفظ حرمتش یا نه

دست داد است گر این همه اسباب / هست یا نیست مت قبول خطاب

در قبول خطاب نیز هست / ماندت یا نماندت پیوست

شده کاهی که قابلان خطاب / آخر العمر گشته اند خراب

مخلصش اینکه گر نشد حق یار / مرده عاجز است در هر کار

نیست ورنه بقول آن سرور / هیچ امت ز انبیا بهتر

نه همی بهتری بود نابود / بل مساوات هم بود مفقود

لیک با اولیای این امت / ز اولیای دگر امم البت

چند بینی که قبل شد مذکور / هست اندک ز فهم ناقص دور

از پی مدرکی همی پوییم / تا درین باب شمه گوییم

جز علو شانش بر جمله امم / نه که از انبیای دیگر هم

نکته دیگر

سخنی نیز دارم از سه وطی / از سه صاحب سعادت از طی

مخلصی پاک و صاف از انکار / کرد از بایزید استفسار

کز چه روای تو منبع عرفان / از تو کم ظاهر است ذکر زبان

بایزید آن منابع عرفان / وان سلاطینی دور السلطان

اندرین باب گفت در کش دم / که زبان نیز هست نامحرم

سلمی آن مؤلف طبقات / وان فرشته خصال و نیک صفات

گفته اینجا که ذو الجلال خبیر / اذکروا الله گفت و ذکر کثیر

مقصد حق دوام ذکر و دوام / مستحیل است ز زبان و بکام

ظاهر است این به نیک و بد [illegible] / با زبان ذکر بر دوام محال

پس مراد خدای عالمیان / ذکر دل باشد آن نی ذکر زبان

نیست یعنی چو زندگی ربیب — چون سر فکرت با شغل همیشه بجیب
غیر حق یعنی از دل افکنده — مرده از غیر و با خدا زنده
یعنی کارش چو دایم آن باشد — زنده کی همچو دیگران باشد
خلق هر یک بکاری از که و مه — او ولیکن بکاری از همه به
بهر چه بل غیر از آن نباشد کار — بجز آن در جهان چه کار و چه بار
غیر این کار اگرچه لازم گاه — لیک این لازمست بیگه و گاه
آری کاری ضرور هم بسیار — لیک تاکید این گرامی کار
کز عمل روا گر بتابد کس — کار گوید همین توجه و بس
این سخن پیش عاقلان باطل — هست قائل بدین سخن جاهل
گشت ظاهر از آن شریف خبر — که بجز موت هست موت دگر
این نه آن مرگ که بگور رود — مرگ تبدیل تا بنور رود
بر زمین اندرم ار روان رفته — جانش بر به فوق آسمان رفته
جای شیئش اگرچه هست زمین — جانش اما مقیم علیین
چونکه اندرم در و گرفته قرار — بعد مرگش بنقل نبود کار
غرضش موت اضطراری نیست — بلکه جز موت اختیاری نیست
مرده گفتم از آن بدین زنده — که همیشه بفکر حق مانده
هست ظاهر ز لفظ موتوا آن — که ترا هست اختیار در آن

همجا ذکر

همه جا ذکر و فکر کار دل است — غیر دل پای بند آب و گل است
نیست گر در نماز و روزه و حج — ذکر حق پس بجست و آن هم کج
در مواطن نفوذ و قدرت دل — هست از پاکی و لطافت دل
بلکه دل تا ابد بعمر ابد — ذکر حق را بجا همی آرد
ذکر دایم که در بهشت بود — آن ذکر غیر کار دل نبود
غیر دل را کجاست قدرت آن — که کند سیر در همه اوطان
مجمل است این کلام و مقصد من — می‌بیند نه بجز زکی و فطن

نکتهٔ دیگر

نکتهٔ تازکی هم اینجا هست — فهمد آنکس که نیست طبعش پست
نیز دراو کر وقتی و سببیست — که از آن مطلع زکی نه غبی ست
که دل ار پاک طینت و بصفاست — هر دمش وقت ذکر و فکر خداست
دمبدم ذکر حق کند بنیاد — ملک ویران خود کند آباد
ور بعینه ز غفلت و تیره بجسته بود — هیچ دم وقت ذکر او نبود
غافل ار باطل است چون دل ما — ره ندید به غافل است چون ما
ره نیابد به فوز و سعت فاش — لیک تنگست و تار بر خفاش
گرچه نا بازست و یا ماند به غیر — خیر ناید ولی ز مسکن دیر
مانع اینست کاندر آن درگاه — نتوان رفت جز برخصت شاه

نکتهٔ دیگر

نکتهٔ دیگر

نکتهٔ دیگر

یا بود خیر آن بشر غالب | یا که باشد بجز شر غالب
یا در و خیر و شر مساوی هم | هر یکی زان دکر نه بیش و نه کم
عقل این قسم هم بیا بد اکر | که نه خیر اندر و بود نه شر
کویم آن نیست در جهان موجود | هست پیک وجود او نابود
قسم اول بود یقین موجود | سیومین همچو اولین موجود
پیش ارباب عقل و دین بقال | هست اما وجود آن سه محال
کرده لیک تلیلی از اسلاف | در چنین نکته شریف خلاف

سوال

کر تو بوجهل کو یی و ابلیس | محض شور و شر ندان خسیس
نیز رب کفت خویش را فرعون | یافت از وی بسی ز کافر عون
نیز محض شر اند عقرب و مار | از براهیم جواب شافی آر

جواب

بانک خر را مکن بهرزه بلند | دارم اینک جواب شافی چند
مدرکی منصفی بیا بر ما اکر | دهم او را از ین جواب خبر
بهر خود نیست نیک هر یک لیک | هست اندر نظام اکمل نیک
خود بخود کر خلاو نباشد خوب | لیک با و سرا نباشد خوب
بس کثیف است و منکر ار چه خلا | بی خلا لیک ناقص است سرا

این سخن نی کلام بی معناست | بل ز تفسیر عارف جام است
کفته کر خیر بر شر آن رد | لم یکن غالبا فلم یوجد
در بدان هست خیر هم مدغم | نیست لازم که بر تو بر شمرم
بمدینه ز مکه هجرت نیز | که مهاجر بدان شدند عزیز
بلکه عز مهاجر و انصار | شد فزون از عناد آن کفار
که به از غازیان بدر و احد | غازی نیست در جهان لابد
وانکه با بولهب جداله کرد | چون عمر شد بپاک دینی فرد
شد ز فرعون از آن قبیح شعار | غرقه چندین هزار ز کفار
فاش شد زو که هر که او خود را | کفت رب میشود غریق بلا
نیز چندین هزار از ساحر | همه در سحر و شعبده ماهر
کی باسلامشان همی شد میل | کی شدندی همه خلاف و ذلیل
طفلکان را نمی برید ار سر | پور عمران کجا شدی سرور
خواهی این نکته کرده رت آسان | برو و قصص موسوی برخوان
روح طفلان بهم تعاضد کرد | کشت موسی از آن بقوت فرد
داده ام چونکه کشتی اینجا کم | بسط در داستان نوزدهم
کر تناسخ کنی تو این را نام | خامی و بلکه کمتر از هر خام
نبود در جهان تمام بدی | آر ماز مثنوی دکر سندی

اندرین راه دو بدی نیکیست | آب حیوان درون تاریکیست
هرچه در خلق سوزی و سازیست | اندران مر خدا برا رازیست
مرگ اگرچند بد نکوست ترا | مال میراث جمله زوست ترا
مرگ این را هلاک و آنرا برگ | زهر آن را غذا و این را مرگ
گرچه کژدم به نیش بگزاید | در دبی راحتت بکار آید
مار اگرچه بخاصیت بدخوست | پاسبان درخت صندل اوست
منصفی مستمع بباید و گر | آرامش صد چنین مثال و خبر
چون همه حرف نیک بختانست | هرکه بشنید نیک بخت آنست
اژدها گرچه گاه مانست | هم نکه بان گنج شاهانست

نکته

چون کشیدی ز حرف نیک انسر | گویم الحال نکتهٔ دیگر
نشنیدی که این خجسته کلام | گفت آن عارف فرشته مقام
هرکه اندر طریق پای نهد | اوّلش دولتی دست دهد
این بود این که بس نکو داند | نیک کردار و راست گو داند
انکسانرا که بس نکو باشند | اندرین حرف راست گو باشند
که هیچه از حال خود سخن گویند | یا ز پیران خویشتن گویند
راست گو داندان نکویان را | آن نکو وای راست گویان را

هست

هست در بدء چارمین دفتر | هست در بدء چارمین دفتر
سخنی هم ز قاسم انوار | گویمت گوش و هوش باز دار
اندر اشعار خویش آن سرور | نام ابلیس پرده دار آورد
گفت ظاهر که هرکه باشد رد | من جمیع الوجوه نبود بد
تیر این نکتهٔ جواب حیوات | هست اندر اشعه اللمعات
لمعهٔ بیست و سیم ار نکری | سر و ار بی بفهم آن ببری
زین سبب گفت شیخ ابومدین | آن بمغرب ز جملکی احسن
هست آری امور حقه عزیز | مکن انکار شئ باطل نیز
اعتقاد امور حقه بجاست | شئ باطل هم از ظهور خداست
هرچه باطل تو باطلش بشمر | کار حق خیر دان و لی نی شر
زین سخن سر مپیچ ای منکر | که بجز خیر ناید از خیر

نکتهٔ دیگر

فلسفی را هم اینچنین سخنیست | اندکی بیکا ز اعتدال بریست
مأخذ این اگر نمیدانی | شاید اندر مواقفش خوانی
شئ موجود چه در خارج | محتمل پنج بشر ایشان نیز
یا همه خیر و از همه شر یا | چون جمیع عقول و چون افلاک
یا که خیرش بود زیاده بشر | همچو ما تحت جلوه گاه قمر

نتراشد بغیر این تیشه … لیک قانون اشتغال بدان
مستمع شو ز صاحب عرفان

نکته دیگر

گفته سرخیل این طریق متین … خواجه نقشبند آن شه دین
گشتم از سوی غیب چون ملهم … که بفعل آید آنچه من خواهم
یعنی زان پس که این رهم دانند … بر رخ ابواب فتح بگشادند
کتب رهبریم خوانا ندشند … طرز شاهنشهیم دانا ندند
قیمتی گوهری دگر سفته … من از روی مکرمت گفته
که دلت هرچه در جهان خواهد … باید البته آن بفعل آید
زان نوید فرح فزا در دم … اختیار طریقه کردم
که بتدریج یا باستعجال … باشد البته موجب ایصال
هرکه مشغول این طریق شود … وی بمطلب یقین و جزم رسد
هست چون موصل این خجسته طریق … خواجه آن پیشوای بهر درویش
خواجه آن دلنواز بهر دلریش … خواجه آن رهنمای بهر بدکیش
زین سبب گفته کاین طریقه ما … رهروان راست عروة وثقی
گرچه هر طور اولیا خوبست … همه مطبوع و جمله مرغوب است
طور خواجه ولی مهین و گزین … که توجه بوجه خاص است این
زانکه بی شبه گشته این تحقیق … کاین روش هست شیوه صدیق

در قوانین و اصطلاح ثقات … نام این کشف هست کشف صفات
ور نماندش بذات خویش شعور … ذات هم شد ز علم او مستور
بل سوی الله ز فکر او بتمام … محو شد و التعالی و الاکرام
این چنین کشف را میان انام … هست بی شبه کشف ذاتی نام
پیر ما گفت هست این معنا … کشف ذات فنای ذاتی را

در معنی حدیث ان الله خلق ادم علی صورة الرحمن

گفته غزالی آن ستوده سیر … معنی این حدیث پیغمبر
کرد الله خالق دو جهان … خلق آدم بصورت رحمن
قصد او شکل یا شمائل نیست … این سخن را فهیم قایل نیست
گفته صورت درین کلام نکو … صورت معنویست مقصد او
کین سخن هست فی و نوی زشکت … صورت از لفظهای مشترک است
که که هی در سخن زبان دانان … لفظ صورت چنین کنند بیان
که بود صورت حساب چنین … صورت مسئله بدین آیین
مقصد از آدمش حقیقت روح … کنم ایشان بیان شبهات روح
یعنی چون آفرینش آزاده … بعض اوصاف خود بوی داده
بود لا شیء و ساختش چو شیء … داد از اوصاف خویش بعض بوی
آن شبهات بود هم از ره ذات … از ره فعل هم ز روی صفات

مقتدانی که مکن و ارشد | تیره طبعان کجا بجا آرند
گر بود الله لطیف بعون نازکی تو | نیست قطعا ز شرع بالله بدر
لیک باید قابل خطابات گو | که کنم عرض نیک و رشته بدو
گر ببینی این بحث همه زان همه | در ثنای خدای شد منعم

نکته

خواجه نقشبند و عارف جام | هر دو گفتند این نجست کلام
گر بود حاصل تو جمله علوم | آرد آن دم که جیش زاغ هجوم
مکتبهای تو بعقل و بنقل | مثل و بشی شود ز صفحه عقل
علم تفسیر اگر بخش یا نحو | همه گردد ز لوح مدرکه محو
گر لمعات اندان علوم بیاد | بوده بس شاد باش و بحد شاه
بوده ز حق آنها اگر غافل | من چه گویم تو حل کن این مشکل
هر کسی را که هست بیکه و گاه | ورزش ربط قلب با الله
آن بکار آید بخش دوان دم تنگ | باشد اسب علوم دیگر لنگ
بر حقیقی و روشن ولان عارف دین | مغز علم حدیث و تفسیر این
بل ز هر علم اگر مرا این غرض است | نیست آن علم بلکه مرض است
شیخ عبدی آن بلبله گویری سفت است | کاین سه بیت شریف را گفته است
علم هر چند بیشتر خوانی | چون عمل در تو نیست نادانی

ور بغفلت

ور بغفلت بمانی و مردی | خنجر غم دو جهان خوردی
نیز گاهی برو بحیله بخواب | سر ببالین بنه بخواب بخواب
گوییت خلق خفته و غافل | تو بیاد حق از درونه دل
مثل اینست نیز آن گفتار | دست در کار و دل بجانب یار
هر نفس را پسین نفس انگار | یاد حق را دمی ز کف مگذار
لیک کس دائما بفکر خداست | آن اشق همه ریاضتهاست

نکته دیگر

هر کسی را که در جهان باشد | دو جهان گر چه جاودان باشد
نیست کاری بجز خدا خوانی | بطلت کاری بجز خدا دانی
کار یاد خداست یاد خدا | کار دیگر همه مسیات هبا
گرچه بسیار کارهای شریف | لیک تاکید این شعار لطیف
گفت عز شانه اعلاء | بهر این آفریده هر کس را
دور از حق بهر ز غافل نیاست | زانکه این غافل و بیاد خداست
کند از زجر هر زمان فریاد | بتظلم کند خدا را یاد
هر که او را شعار یاد خداست | وه چه دوزخ که غرقه صفاست
چونکه یاد خدا دوان باشند | دوزخش نام اهل جنان باشد
مکرمت آن بود جواب که او | در جهنم بحق نشد ار در رو

شیخ و ملا مشو مسلمان شو — وصی و مؤذن و امام مشو
فهم این رمزها کند چالاک — هرکه او وارداند کی ادراک
نیست مقبول نزد این سخنان — وانکه میخواهد و قبول کسان
آن موفق بدولت ازلی — بهر خارزم پو و پای و ولی
کنم اینک بنظم خاص بیان — کفته ابیات چند و مخلص آن
روزه کیر ماه و عابد — صوفی و قاضی مفتی و زاهد
شیخ و ملا جانماز بدوش — واعظ حاجی و مرقع پوش
همه خامند در طریقت خام — طالب مسجد و خطیب امام
آمد الحال نوبت اسلام — این همه کار چونکه کشت تمام
بلکه رمزی بود دران پنهان — نیست این دال بر هند متشان
دو روه دین قوی و چالاک شد — آن جماعت کو از ریا پاک شد
کو رسد عقل کس بدرکش کم — هست رمزی ولی دران مدغم
که به نیکو یعنی نماند نام — در جهان یعنی شو چنان کو نام
قدوه و مقتدای پخته و خام — زین سبب کفته عارف بسطام
بی همه شو که با همه باشی — همه یکبار تا همه باشی
آن مصفا ضمیر کامل کفت — شیخ عبدالله مجازی کفته است
صافی از شید و از ریا نفسی — کو کشند در تمام عمر کسی

قال النبی صلی الله علیه

ارفقو

ارفقوا على انفسکم انکم لا تبتغون اعملا و لا غایبا انکم تدعون سمیعا قریبا و هو معکم

که بود نقل از حدیث صحیح — خبر کویمت لطیف و ملیح
نقل فرموده عارف سمنان — این خبر از سرور پنکات
نقل فرموده همین بخوان ببین — زین یعقوب چرخ آن شد دین
سوی خیبر شد از قضا بغزا — کز مدینه شه بشنبه دو بار
یک زمان با فرماندان شه دین — از برای وضوی صحب کزین
ذکر حق می کنند از ان ها چند — چون بدان ها رسید دید بلند
سرخ کردید آن رخ چون ماه — خویش را آشفت و تند شد آن شاه
کفت ذکر خدا خوشت و لی — شد عجب غیرتش مستولی
فاذکرون انما هو معکم — خفینا اذکروا ربکم
قائم و فی قلبه و فی بجواب — حق سمیعست و حاضر او احیانا
مجتنب شدند صحب عظام — بعد القاه این لطیف کلام
جهر مبدل بخفی کردند — پس از ان ذکر را خفی کردند

[illegible]

در بیان آنکه مراد ازین حدیث که خیر الذکر الخفی و خیر الرزق ما یکفی

نقل فرموده این حدیث ذکر — آنکه این بیت نیز از ان سرور

آن شهان گرچه نفرمایند / لیک دل را بخفیه آرایند
جهر را بهر بعض مبتدیان / داده اند آن شهان دین فرمان
عمل و ذکر کس نشد مقبول / تا بذکر خفی نشد مشغول
کار کس هیچ که نگشت تمام / تا که نگرفت با خفی آرام
جهر را از بنده فضل خفیه مپرس / خفیهٔ دو نود جهری پرس
نیست از جهر اگر شما را بهر / اُذکُروا خُفیَةً وَدُونَ الجَهرِ
جز ز حق از اشتغال ما سوا الله / در جهان هیچ کس مباد آگاه

نکته

گر ترا فکر عقلی باشد / یا ترا فکر نظری باشد
چون دران لحظه لب بجنبانی / دل ره از فکر باز میمانی
ور ز جای دیگر صدا شنوی / گرچه از سر خویش نو شنوی
اندران دم ز فکر مانی باز / تا بود فکر علم و شعر طراز
ور شوی غرق فکر در شطرنج / یا [illegible] وفی صد نخ
فکر حق خود ادق افکار است / اندرو صمت بیشتر کار است
چون دران فکر دقت دگر است / پس خموشی درو ضرورتر است
خامشی شیوه ایست بس مرموز / علم آن را ز پیر عشق آموز
رخصتی گیر و باش خامش کار / یعنی حق را مشو فرامش کار

نکته

مشتغل شد نهان بفکر بحق / اندران فکر گشت مستغرق
بو الفضولی چو دید صوفی خواب / کرد بر وی ز روی جهل عتاب
گرچه خسپی دمی برآور سر / اندرین باغ و مرغزار نگر
چون نگر آثار رحمت این باغ / ز امر حق انظروا اجراست فراغ
گفت صوفی بوی که بس کن بین / باغ و بستان همین دل آمد بین
باغها میوهاست اندر دل / عکس آن تافته بآب و بگل
بتماشای باغ دل بود آن / اصل باغ این و باغ تست مجاز
جانب باغ دل بیا و درو / تا ببینی چه میوهاست درو
میوه چه بلکه گنجهاست درین / کور اگر نیستی بیا و ببین
گفت شیخی بیابی که چو / کنج خلوت گزیده تنها
گفت تنها همین زمان گشتم / که تو در خلوتم شدی همدم
کرد ما و قلت من همه ضائع / که ز فکر حقم شدی مانع
گفته این حرف عارف بسطام / مرشد و پیشوای پخته و خام
بعد وانیست ذکر را کثرت / هست یکسان حضور بی غیبت
آن شه دین دو بیت گر بشنفت / کاین لبی نکته ام نکو گفتست
این گمانی برند خلق اکثر / راه حق زآفتاب روشن تر
شد بسی کاین رهی خطر بینند / چون سر سوزن نشد روشن

اسم حق ظرف اوست در دو جهان — گر چه دائم بریست حق ز مکان

دور نبود ز اسم خویش خدا — نیست این خصلت اندر اسم جدا

اسم نان دیگر است و نان دیگر — اسم شکر جدا جدا شکر

زید باشد جدا و اسم جدا — نیست اسم خدا جدا از خدا

منحصر باشد این دو ز اسم خدا — گر چه زو هیچ چیز نیست جدا

اسم حق چونکه غیر نیست از ان — با مسماست اسم جاویدان

یاد گیر این که قول معتمد است — زانکه مضمون گفته ولد است

زین سبب گشته شبهه در ما بین — اسم حق هست با مسمی عین

آنچه او را تو اسم میخوانی — اسم اسم است و تو نمیدانی

لیک او را الله این کار و تمام — نیست یارای طبع مردم خام

چون نفهمید حرف من پیغام — همین سه بیت آورم ز عارف جام

هر کسی کاین سه بیت را خواند — معنی حرف من همی داند

ذات با هر تعین تنها — اسمی آمد ز جمله اسما

در بود با تعینات تمام — اسم جامع همی نهندش نام

لفظ الله و صورت کامل — اسم آن اسم دان و زو مگسل

زین سه بیت شریف پر معنا — شد بیان اسم و هم اسم خدا

اندرین لفظ نیز بس اسرار — هست مشغول شو بوی بسیار

مستی ار طالبی دلیل تمام — بشنو این چار بیت عارف جام

کم کسی از زبان بکام رسد — ور رسد زین خجسته نام رسد

هر که زین اسم بهره مند بود — بهر او همین بسند بود

شرح این نی ز دیو مردم پرس — ان قل الله ثم ذرهم برس

پس بود خاتمیش صاحب معنی — حسبی الله گواه این دعوی

مکن از بهر غیر خود خانه — کار خود کن مکن کار بیگانه

چه بود غیر این تن خاکی — بهر غیر از چه روت غمناکی

مشک بر تن مزن بدل میمال — مشک چه نام ایزد متعال

قدر آن نام بل از آن برتر — که کنیمش مشک گوید و عنبر

مشک و عنبر جماد و نام خدا — روح بالیست بیش اهل صفا

نام حق بحر فیض و کان فتوح — انبیا را و اولیا را روح

بلکه اسمای بحر فتوح الله — به ز ارواح پیش اهل الله

در تو با او و در شب شو الله گو — پیشه کن دائم این شعار نکو

اندرین نام تا شوی مخفی بین — بلکه جو و گردی آینه آیین

خفیه به میل تبر غره طوی نیست — کادمی را ازان نکیر نهانیست

ذکر خود بنمع از خدای جهان — همه کس را صلاست بر سر خوان

داد کار مر خدا بخوان و بیاب — اذکروا الله خاص و عام خطاب

قسم ثانی دو قسم شد الحاصل … بهر هر قسم آورم دو مثال

حی و واجب ز اولین قسمند … عالم و قادر از پسین قسمند

متوقّف تعقّل و ادراکش … لاجرم بر وجود شیئی دگر

پیش آن کس که صاحب حالست … نام این باسط است فعالیت

هست از امثال او یکی خالق … یک مثال دگر بود رازق

نکته درج شد درین ابیات … فهم کم فطرتان درینجا مات

نکتهٔ دیگر

هیچ دانسته که در قرآن … لفظ الله چند هست بیان

دو هزار است و پنج صد با زان … شصت و سه نیز می‌فزای بران

لیکن الله جز به بسم الله … فضل دیگر بود در آن الله

نکته نیز هست در تفسیر … بشنو آن را پس بکوش بگیر

نیز یا ایها الذین بخوان … چند جا در میان قرآن

هست هشتاد جا و آن جا … از همه قصد مؤمنان آنجا

هست در ممتحن سه جا و دو مین … قصد از و نیست غیر مؤمنین

اسم الله پیش اهل الله … الحمید جمع جمله اسم الله

نزد آن کس که نیست طبعش کج … جمله اسمای حق در او مندرج

اندر اینجا که عارفان دانند … نه که کج طبع جاهلان دانند

آنچنان

آنچنان چیز را که او مفهوم است … متکلم بجا هم نفس کوست

سؤال

گر نگوی چه است حلاوم تفهیم … گفته ضاد و صانع عالم

هر چه مصنوع هست و مخلوق … پس چرا گفتنش که نامخلوق

صنعت حق بود که مبدء اوست … آنچه مخلوق گفتنش نه نکوست

هست آن صفات نامخلوق … این صفت نیست بلکه مخلوق

بیش این نیز … … نفی مخلوق گفتنش از چه روست

چونکه مصطلح گفتنان … … نام مخلوق از و چرا مفقود

جواب

طبعت … … تا از تو فهم

آری اصل کلام حق مطلق … نیز نسل … گرچه نه حق

یعنی محفوظ … … نیز اگرچه … حق زده مسلک

آری … … هیچ فردی نگفته خلق او را

خلق را هست معنی یعنی … که بدان هست ضاد … یعنی

پس ازین روست کان همه مخلوق … ورنه یکیست جمله نامخلوق

خلق و مخلوق را بنزد کبار … معنی اینست گوش با من دار

یعنی در علم اول آن بنمود … ساخت در عینش آنکه بی موجود

کرچه از بطن او زان هفت زو بسته | هم تو هم پیله قرآن نخود بسته
نیز احادیث سرور دو جهان | همه بطن دارد ولی ز عام نهان
هست از ان ها یکی حدیث سواله | جمله قرآن بدین نمط بسوال
در نسخه های اولیا دیگر | هست بطن عوام را چه خبر
علما و رسوم چون عام اشند | همه در فهم آن بطون خام اند
نکته کاندر بطن قرآن نیست | پس مباد شبهه ور نوعی عیان نهفت
علم آن بیشتر بخشش انبیا شد | بحث از ان بیشتر اولیا باشد
از حدیث شریف بیشترک | کر بجه طرفه نکته سلمه دل شد
زان فتاده ام اگر چه اندک دور | بهکنم نکته دیگر مذکور
در حدیث شریف بود همان | در تفاسیر هست لیک عیان
کانچه در فاتحه است بی تلبیس | شد درج در الفاظ بسمله مضمر
کلمه چار قرآن عظیم کنوز | الف و لام چار کرده نقش سر کونز
وان همه علمها در آن کتاه | مندرج در حروف بسم الله
لفظ دو لیک آنچه در آن چهار | بود دارد در بین دو لفظ قرار
نیز آن علم را حق بیچون | کرده در باء بسمله مکنون
وان همه علمها که با بس بجاست | مندرج در درون نقطه باست
مشتهر از علی ولی خداست | که منم نقطه که در زیر باست

نکته فهم اکر معانی آن | رو حدیث رسول حق برخوان
که احادیث آن شه دو جهان | هست جمله مبیّن قرآن
ظاهرش کر چه پاک از نقصان | باطنش لیک بی حد الطاف زان
روز قرآن تو وصف قرآن خوان | سر قرآن بروز قرآن دان
لِلّذینَ آمَنوا هدًا و شفا | لِلّذینَ قد کَفَرْ وَقْرٌ وَعَمًا
مؤمنان را بود شفا و هدا | کافران را بود کری عما

نکته

خواجه پارسا بقول صحیح | کفته این نکته شریف و ملیح
که بلا شبه عین عینانست | داند آنکه اهل عرفانست
عین ظاهر ز عالم ناسوت | عین باطن ز عالم ملکوت
بهر هر عین شمس و نوری هست | که بصیرت تر دا و پوست
شمس ظاهر ز عالم ناسوت | شمس باطن ز عالم ملکوت
شمس ظاهر همین بود که ترا | هست محسوس اندرین دنیا
شمس باطن بود ولی قرآن | بلکه هر مُنزلی از خدای جهان
پس دو نوعست دیده نیکان | شمس را هم بدین نمط سیلی
چونکه قرآن بنزد تو ای ست | منحصر در همین قراءت نست
زان نکردی دران سخن از عان | که همانست بیش تو قرآن

نکر مقصد همان سماء قمر		مقصد این جمله کی بود یکسر
اندرین نکته هشت بیت تمام		هست نظم شریف عارف جام

سؤال

تو نکوی که از برای سما		کر کسی کفته آن سه معنا را
بلکه انکو سما همی کوید		جز بیک معنیش نمیکوید

جواب

زانکه خوانی اکر تو سورهٔ هود		یا بی آنجا جواب خود وا زود
کر ترا میل درک موضع اوست		موضعش بَعْدَ الَّذِينَ شقو ست

نکته دیکر

نکتهٔ نازکی شنو از من		که آدمی نیست کمتر از آهن
نیز ذکر خدای عالمیان		نیست کمتر ز آتش سوزان
در ته آتش ار فتد آهن		هست این نکته بر همه روشن
کاتش آسا بود در احراق		کاتش آسا بود در اشراق
ظاهر است این بهر بد و نیکو		که تراود صفات آتش از و
پس هر آن کرم رو که مستغرق		کشت در ذکر و فکر حضرت حق
آمن از آتش آنچنان کردد		می ندانم که چسان کردد

نکته

هست

هست این نکته چو آب حیوة		مندرج در حواشی نفحات

حکایت

کرد ارسال رقعهٔ قَیْصَرْ		بعُمر جانشین پیغمبر
که ز کفتار کرد کار جلیل		قصه هست طرفه در انجیل
که یکی سوره در کلام خدا		هست خالی ز هفت حرف هجا
جیم و ثا و خا و شین و زا باشد		نیز ظا باشد آنچه فا باشد
هر که خواند آن کلام فیض اثر		حَرَّمَ اللهُ عَلَيْهِ نَارَ سَقَر
هر که قاری آن کلام شود		آتش دوزخش حرام شود
جستم اندر کتاب رب جلیل		نی بتَوْرِیة بود نی انجیل
بلکه در هر کتاب هر مِلَّت		جستم اما ندیدم آن سوره
در کتاب شما بود اکر آن		بکن از بهر ما ز لطف عیان
سوی قیصر عمر نوشت جواب		سورهٔ فاتحه است آن در باب
قیصر آن رقعه خواند و شاد ان شد		بی تَوَقُّفْ روان مسلمان شد

نکته دیکر

ده روان ره اصول و فروع		کرده اند اختلاف در مسموع
کرده بو سعید قطان نقل		حرفی خوبی و لیک دور از عقل
آن شه پاک دین و پاک دل		کفت این حرف نازک مشکل

همچنان در تجلیات اله — چون تجلی که هست باالله راه
از سوی حق بعبد خود نادر — نسبت خاص میشود صادر
عبد چون فکر حق کند پیشه — دائمش حق بود در اندیشه
رو دهد نسبت و مناسبتی — عاری اما ز کم و کیفیتی
نسبتی کم و کیف او مجهول — پاک و عاری ز اتحاد و حلول
در زمان ظهور آن نسبت — حق بوی منکشف شود البت
انکشافی کز اندش عارف — که جز او نیست کس از آن واقف
کشف و لیک نبود این معنا — که ببینند ذات پاک خدا
که بقانون فیض بخش خواص — هست از بهر کشف معنی خاص
این چنین نسبت ار بود منفک — نبود انکشاف حق بیشک
اندرین مشهدای خجسته خصال — اتحاد و حلول هر دو محال
نظر کن بنسخهٔ لمعات — بشکر این بیت همچو آب حیات
گوید آنکس درین مقام فضول — که تجلی نداند او ز حلول
یاد حق را همیشه پیشه بساز — تا مگر مطلع شوی زان راز
یاد حق پیشه ساز و خامش باش — کان نعم نایدت بجهد بلاوش
که بقانون اولیای کبار — این بهتر است از همه کار
گرچه وهب حق است این دولت — لیک می بایداز تو هم حرکت

شبلی

شبلی آن شاه کو همی سفت — این سخن در جواب آن گفت
عالم بی طمع خداست خدا — فکر حق طاعت بری ز ریا
هست قرآن رفیق پاک خصال — خشم خود خوردن است قوت حلال
همکه او را بود فراست تیز — کرده توفیق قول این دو عزیز
فکر حق چونکه بی ریا بودست — زان عمل پس تو نیز مکسل دست
خامشی پیشه ساز و فکر خدا — عمل بی ریا بیار بجا
خامشی ورز و دل بحق بپیوند — زچه جز دل باین و بآن بند
چون مرا نیست درکی و هوشی — من چه دانم طریق خاموشی
هیچ دانستی که فکر خدا — چون بود بیغش و بری ز ریای
آنکه اول ز کامل واصل — خفیهٔ رخصتی کنی حاصل
بعد از آن آنچنان شوی مشغول — که نی غافل بردی و نی کول
این روش را بنزد پخته و خام — هم توجه هم مراقبه نام
خویش را ز آن ای آنچنان مجمی — که ترشح نیابد از تو نمی
نه که سازی سند هجوم عوام — رخصت از شیخک مربی خام
گیری و سر به پیش بیکو و گاه — افکنی تا شوند از آن آگاه
هر زمان بنگری برینکه و بد — تا ببینی بتو که می نگرد
لیک دزدیده سو نشان نگری — باز آهسته بجیب بری

ذکر حق بر دو نوع وزان دو یکی … ذکر جهر آن یکیست ذکر خفی

جهر اگر خفیه هر دو ذکر حق اند … پایه و قدر هر دو طرفه بلند

هست این هر دو شیوهٔ کُمَّل … باشد اما خفی ز جهر افضل

خیر انسان که خیر ذکرش خواند … اسم تفضیل بر زبان زان راند

که بود هر دو برگزیده عمل … خفی اما ز ذکر جهر افضل

افضل ذکر اگرچه کرد بیان … گشت از و فضل جهر نیز عیان

چونکه گردید فضل او معلوم … پس چسان سازدش کسی مذموم

شمهٔ از آداب ذکر جهر اینست

لیکن آنست ذکر جهر که کس … اندران دم خدای خواند و بس

دهنش گرچه پرنوا باشد … دل پر اندیشهٔ خدا باشد

نبود در دلش بجز اَللّٰه … شسته از لوح فکر حرف سواه

این چنین ذکر جهر ممدوحست … قوت جانست و قوت روحست

گر چنین بهر نفس مونست آن … ور چنین نیست محض صوتست آن

چونچنین نیست هست محض زبان … ذاکر و غافل از خدا دل و جان

گر زبان ذاکرست و دل غافل … کس از و منتفع شود مشکل

پس یکی عضو ذاکرست کنون … باقی از حطیهٔ اطاعه برون

لفظ

لفظ کان بر زبانست بی دل و جان … سبزهٔ دانهٔ کز نشسته در تون آن

سبزهٔ تون بکار می ناید … کز نه خور و نه تر بوی را شاید

لذت اندر درونه بود چون … ابلهان طالبان قصر و حصون

یوسف آری بچاه و زندان بود … بیشتر از بر ز باغ و بستان بود

گرچه منصور بود بر سر دار … دار بر بود بیشتر از گلزار

معنی ذکر یاد کرد بود … یاد اگر نیست رنج و درد بود

ذکر جهر عوام این نوعست … اغلب ذکرشان بدین نوعست

چون ز من حرف راست بشنیدند … راست تلخست از ان برنجیدند

هر که شد ذاکر خدای جهان … دل بود ذاکر خدا نی زبان

که زبان آلتست چون دسته … ذکر کار دل بود پیوسته

گر کند دل موافقت بزبان … نیک باشد ولی خفی برازان

از زبان گر خبر ندارد دل … غفلتست آن و مرد هر غافل

آنچه مذموم اینچنین جهرست … اینچنین جهر کار بی بهرست

ورنه جهری که پیر دانا کرد … دل پژمرده را توانا کرد

مثل اینست نیز اگر دانی … خواندن آیتهای قرآنی

گر ز حق غافلست قاری آن … تو یقین دان اثر کمست در آن

هر کسی هم که ذکر خفیه کند … لیکن آن خفیه مختفی نکند

ورد فتحی که بیش کشت بیات   هست آن ورد خاص کبرویان

غیر ایشان اگر کسی خواند   پس وی آداب را همی داند

از من ای راه رو بشنو این پند   ورد فتحی بنقشبند مبند

در جهان زانکه کس در آن قانون   ورد فتحی نخوانده تا اکنون

هر که بر طور نقشبند دروغ   بست طبعش بری بود ز فروغ

نقشبندی که ذکر کرد اظهار   خواجهٔ نقشبند از و بیزار

ذکرشان زانکه ز آن خفیست   آن خفی هم ز خلق مختفیست

ذکر این هر دو فرقه خفیه و بس   نیز با امتزاج حبس نفس

ذکر آن هر دو خفیه است اما   هست در طورشان تفاوتها

نفی و اثبات پیششان آن ذکر   هست حبس نفس در آن شان ذکر

یعنی اطوار این دو نیکوکار   متفاوت ز یکدگر بسیار

پیش این خواجهای پاک گهر   غیر آن ذکر هست شغل دگر

خواجهٔ نقشبند کرده بیان   رو نهان بشنو از یکی زیشان

پیش این نیکوان نیک انجام   هست این شغل را مراقبه نام

یعنی هر لحظه رو کند ز درون   بخدا بی چگونه و بی چون

متوجه بحق ز خلق نهان   معرض از اطلاع اهل جهان

نه که عمداً لی بجنبانند   یکسان شغل دلبدانانند

گر چه خواه از لذات دنیوی منفور می باشد

انس اگر با خدا کنی ز دنیا   شود شر تلخ لذت دنیا

چونکه طبعش نیافت انس بدان   میگریزد از آن از این سخنان

کلمه ز لذت ...   باش کویم که مقصد من جسیت

پیش آن با خدا کی تحقیقی   التذاذ بیاد کردن حق است

اندرین دنیا لذتی جز او باید   دولت جنتهم تمام دست آید

لذاتی که تو جهان باشد   ذکر حق لیک لذت از آن باشد

باش با ذکر و فکر حق بنیاد   که ابدا لذاتی بست این کار

لذتی که در دنیا است   بیش لذات ذکر و فکر هباست

گر ترا هست اندکی فهمی   هست رمزی اگر تو می فهمی

چونکه خواهان لذتی همه دم   طالب عیش عشرتی همه دم

نبود لذتی در این دنیا   جز ذکر خدا و فکر خدا

پس تو هم ذکر و فکر حق هر آن   در جهان ساز در نهان و عیان

لیک ذکری که ساکنان ما   کیرد آنرا ز اولیاء الله

نه بدانسان که یکدو سه عامی   بانگ نعره کنند از خامی

ابلهان تا بسوی شان بدوند   نعره و های و هوی شان شنوند

عام دون کنار و خاص طلب   لذت ذکر از خواص طلب

دل ما در دکر و بسبب کن بس … کاین عمل را ندیده‌ایم از کس
زین عمل گفته لب بپاید دوخت | زانکه از عرش تا بفرش بسوخت

نکته دیگر

عارف چرخی آن فرشته شعار | نقل کرده ز خواجه این گفتار
که حضور از سماع و ذکر بلند | کم ثباتست بشنو این از پند
لیکن از آنکه نیست همت پست | شب و روز وقوف قلبی هست
که کشند سوی جذبه این کردار | جذبه با شبه متمم این کار
سرد تا کی بکن بگرمی خوی | گرمی از آتش درون می‌جوی
اندرین نکته خواجه گفتم هین | خواجهٔ نقشبند قصدم ازین

نکته دیگر

نقل فرموده است عارف چرخ | عارف منبع معارف چرخ
در زمان عمر جوان مردی | خفیةً ذکر حق همی کردی
گرچه لله بود آن نه فریب | سر و گردن فکنده بود بشیب
عمر آن پاک دین پاک گهر | عمر آن همنشین پیغمبر
عمر آن شاه باز اوج یقین | عمر آن شهسوار کشور دین
قَالَ اِرْفَعْ اَیَا رَجُلْ عُنُقَكْ | هٰذِهِ الْحَالَةُ لَاتُنَاسِبُ لَكْ
منع کرد آن شه صغار و کبار | کاین روش هست موجب اظهار

وانکه

وانکه یکجرعه خورد ازین می شوق | میدهندش ز ساغر ز قوم

اشارت بهدایتکه درین وقت پیر کامل کجاییست که از وی کسب ذکر خفی توان کرد

ذکر حق از درون دل باید | تا از و جان کس بیاساید
عارف روم آن شهنشه دین | گفته بیتی مثال آن بیت این
دل تو جوهرست و قول عرض | جوهرست اصل از عرض چه غرض
چون عرض گفت قول دان آن شاه | با عرض چون شوی تو سالک راه
پی جوهر برو که جوهریان | بتو ظاهر کنند معدن آن
جوهری کیست پیر دریا دل | که براستش ز جوهرش ساحل
ساحل آن گوهر و مرید گهر | نزد پیش پیر خود یکدم
دل خود راست راست کرده بزیر | گشته باشد ز لب گشودن سیر
پیر دریا دل اندرین دوران | در بخاراست میر کلان
در فنون علوم ظاهر فرد | در قوانین علم دل سرمرد
رخ ز خورشید و ماه بیدرانور | سخنانش ز شهد شیرین تر
سینه پرنور و چهره نورانی | دل منور ز نور ربانی
شغل او تا ز عام خلق نهان | همچو خاصان حق ملامتیان
داب او پاسبانی انفاس | پیش عام و لی چو عامهٔ ناس
پاسبانست لیکن آن شاه است | که گریزان ز حشمت و جاه است

شکوه کردن کرنیر گفتن چیست — دولت سرمدی نهفتن چیست
زانکه دیدار نیکا و دیک — حرفها ورا بکوش بشنیدی
صوت آن حرف و دیدن آن دیدار — یار باشد ترا هزاران بار
راست کویم دروغ می کویم — سخن بی فروغ می کویم
بس کنم حرف بی مآل فضول — کی ابوجهل دید روی رسول
این سخن خواند هرکسی و شنید — کز ابوجهل دید لیک نه دید
خاص را عام اکرچه می بیند — بیند آری ولی نمی بیند
نیست در شب پره چو بینش وریه — روی خورشید چون تواند دید

شمه ایست در وصف ملامتیه

ای مدامی سک در او باش — بس کی هم قبول کردی کاش
از ملامت کریز هیچ مزن — چند شیاد خود فروش چو من
چونکه تو خود فروش و مکاری — کی بدین کار سر فرود آری
شیرمردان ملامتی باشند — کز این مقامیست پس شیر بقا و لند
چونکه نام ملامتی بردم — کویمت وصفشان پیش دکم
کرچه وصف شهان دریا دل — نبود حد مثل من جاهل
لیک من کرچه هستم از جهلا — وصف ناکرده صبر نیستم را
دل زارم بوصف ایشان شاد — می کنم وصف هرچه باد اباد

ظاهر او بخلق پیوسته — باطن او ز خلق بکسسته
از درون آشنا و همخانه — وز برون در لباس بیکانه
راه اهل ملامتست این راه — وز غرامت سلامتست این راه
خیز جایی و خاک این ره باش — هرچه داری بخاک این راه پاش
بعض از اولیا چنین فرمود — کاین مقام رسول اکبر بود
نیز کفتا مقام صدیق است — نزد ارباب صدق تحقیق است
نیز کفتا که داب سلمان است — داب انکو ز شیر مردانست
هرکه او حیله کرچه روباه است — این کجا زین مقام آکاه است
آن شهان نیز اکرچه حیله کنند — لیک مشغول حیله دکرند
حیله آن فریق بسیار است — شعبه در طریق بسیار است
حیله روبه است مکره و شوم — حیله شیر کی بود مذموم
نیست یک پیش رهروی آکاه — حیله شیر و حیله روباه
من آن روبه محیل دغل — روز و شب مرتکب بشر عمل
نیک کردار پیش خلق جهان — کرده اعمال شر ولیک نهان
چون مرا خیر فاش و شر نهان — حیله ام عکس حیله آنان
بلکه آن خیر نیست خیر نماست — پیش کان شر و رخیر کجاست
هرکه شر و فتنه حال بود — عمل خیر ازو محال بود

کفت ای پیر نقل وی از کیست | کفتم از چند پیر و پس ز نبی است
مر نبی را هم از خدای جهان | کفت کویم بتو جواب عیان
عبد رزاق چه که از رزاق | سامعم هین در انفس آفاق
نبود حاجتم بکفته کس | سامعم از خدای عالم و بس
کر چه صد قال زر نخش هویدا بود | نور صدق از جبینش پیدا بود
کفتم ای چون رخت سخن نیکو | چیست این کفته را کواه بکو
کفت این باشدم بصدق کواه | که تو خضری و حق بدین آکاه
کفت خضری و سر کشید بجیب | آمدم من بیرون از آن شک و ریب
بعد از ین قصه نیک دانستم | کان ولی بوده من ندانستم
لیک هر یک ز اولیای خدا | می شناسد ز روی یا فتها

موعظه

ای مدای ادب نکاه بدار | دست بر کس مشو زنهار
که مبادا ز اولیا باشد | دلش آینه خدا باشد
بعد از آن خویش را بباد دهی | تا ابد از غم و بلا نرهی
دم مزن سر زد ار شری ز بشر | در جهان کم بود بشر بی شر
بلکه شر از ولی کجا خیزد | که ز روی خیر شر نما خیزد
از نبی و ولی چو شر زد سر | خیر باشد ولی بصورت شر

بهر خود

بهر خود کرده خالصا و احق | تا سوی غیر ننکرد مطلق
لیکن این هر دو فرقه ز اهل الله | روز و شب طالبان وجه الله
فرقتان مُخلَصا اند اکر مخلِص | هر دو هستند از ریا خالص
بعد آنان که نیک انسانند | هادی و مقتدای خلقانند
بهتر از این دو فرقه در عالم | فرقه نیست در بنی آدم
نی چو ختام و زاهد و عباد | خائف از دوزخ و بجنت شاد
زانکه ایشان ز دونی همت | طالب حور و میوهٔ جنت
لذت جنت ار چه از همه به | لیک از و لذت مشاهده به
شیخ عطار آن شهنشه دین | کفته نظمی مثال نظم وی این
حضرت حق چو بحر بی پایان | قطرهٔ خُرد روضهای جنان
قطره کی جوید انکه با دریاست | آنچه دریا نباشد آن سوداست
چون تواند که بحر یابد کس | سوی شبنم چرا شتابد کس
حظ نفس است جنة المأوی | زانکه النفس تشتهی فیها
هر که جویای خلد و حور بود | بی شک او از خدای دور بود
نیست این خلد و حوریان لازم | بلکه رمزیست اندرین مُدغَم
نکند ذمشان بجز کمراه | زانکه این هر دو راستوده الله
نیز در چند جا رسول خدا | کرده آن هر دو را ستایشها

متکلم بخلق بود وازان   هیچ در ظاهرش نبود نشان
گرچه چون آفتاب رخشان بود   بیشتر هم ولی بدانسان بود
بود نورشا گرچه عالمگیر   همچنان بود نیز بیش منیر

نکته

عارفی گفت این لطیف سخن   می‌کنم طاعت حق لا من
نی بامید و نی بیم کنم   نتوانم که طاعتش نکنم
دائم از شوق این گرامی کار   نی مرا صبر مانده و نی قرار
روز و شب حظشان بیاد حقست   یاد حق زان مدامشان سبقست
حظشان نی راه نفس و هواست   حظ ایشان همین ز یاد خداست
چون ز یاد خدا محظوظ اند   پس ز خوف و حزن محفوظ اند
بهر تو نکته کنم ظاهر   نکته بس عجیب و بس نادر
خاجه پارسا دری سفته است   کاین کلام شریف را گفته است
حزن از فوت حظ ماضی و بس   خوف از فوت حظ آتی بس
خلق دانند از که هین و مهین   لا جرم حزن آن و خوف را سبب این
هست وقت ولی حق همه حال   نا سپ ماضیست واستقبال
چونکه وقت ولی همه حالست   از غم و خوف فارغ البالست
ماضیش رفته است و استقبال   وقت او گشته منحصر در حال

پیش روشن دلان ذو همت   هست نام حضور بی غیبت
دل مهیا چو شد مراقبه را   تا خواطر نیفگند بستنیاد
نام شد اینهم نگاه داشت بود   بهر تحصیل یاد داشت بود
آن بود یاد کرد نزد کبار   که کسی نام حق کند تکرار
گاه بیگاه می برد این نام   تا شود متصف بدان دو مقام
بازگشت آنکه گوید این کلمات   که مرادم همین تویی و رضات
اندرین باب ای تو طالب آن   چار بیت آوردم ز نیکویان
یاد کرد آنکه میکنی تکرار   ذکر مطلوب خویش لیل و نهار
بازگشت آنکه هست مقصودم   از دو عالم رضای معبودم
آنکه داشت باشدت بحضور   که بدل غیر او نیافت حضور
آن بود یاد داشت ای کامل   که مجرد شود توجه دل
در قوانین خواجگان امثال   نیست شغلی بذکر جهر اصلا
پیششان نیز اصطلاحی هست   که بدان هست شغلشان پیوست
سفر اندر وطن نظر بقدم   خلوت اندر ملا و هوش در دم
سالکانرا وقوف چند ضرور   بر زکی فاش و بر غبی مستور
سه وقوفست زان یکی قلبیست   یکی زمانی یکی دگر عددیست
لیک لازم شمرده خواجه ما   بدو معنی وقوف قلبی را

گفت ذکر حق آن بود که کسی   بر زبان رود بغافلی نفسی
ذکر حق هست در بهشت برین
گفتش ای شهریار کشور دین
سالکی از نبی فرشته شعار

حکایتی که حضرت مولانا یعقوب چرخی فرموده اند

همدمش ورد یاد حق باشد   یاد حق دائماً سبق باشد
ذکر حق نفی ماسواست ز فکر   طرد غفلت بود حقیقت ذکر
اهل جنت که مینزنند نفس   هر نفس عین ذکر باشد و بس
نفس آن کرده پاک عمل   هست ذکر خدای عز و جل
همه انفاس آن مملکه صفتا   ذکر باشد دران لطیف مکان
چونکه غفلت نبوده است آنجا   پس همه ذکر بوده است آنجا
عارف چرخ کو بری هم سفته   بعد آن نقل این سخن را گفت
که بود دائماً این صفت حاصل   جهت خواجگان روشن دل
آن شهانرا همیشه بی کاهی   اکارا کامیست آگاهی
دائماً آن شهان شاه نشان   آگهند از خدای عالمیان
طور زیبای خواجگان اینست   شیوه پاک آن شهان اینست
این صفتاند دران صفاکیشان   هستاند در وقوف قلبیشان
چونکه از حق همیشه هشیارند   پس صفات بهشتیان دارند
زین سبب گفت سعد کاشغری   آن برتبه چو بایزید و سری
هر کرا شغل دل بذکر خداست   اسند مراند بهشته نقشبندیا
وانکه غافل بود زیاد خدا   دارد الحال در جهنم جا
این سخن هست پیش غافل دور   داند آن دم که خسبند اند گور

از برای خلایق دو سرا   حافظ است از تصرفات فنا
روز قرآن بکیر بهره و نصیب   که بود حق بکل شیء رقیب
بکند حفظ هر دو عالم را   نرود تا که دفعه بفنا
معنی حق رقیب با هر شیء   پیر داند برو بپرس از وی
کاین تو فهم میکنی ز رقیب   پیش تو حق فراز و جمله نشیب
در جهت در مکانش کرده جا   بعد از ان میکنی زهر دو ابا
دومین آن بود که حق ناظر   هست دائم بر بنده حاضر
که کدامین زمنهی و مأمور   یا قصور نیست یا بری ز قصور
بکن ای آنکه گوش داری و هوش   از عباد اولین مراقبه کوش
عبد باشد اگر مراقبه این   که حق او را مراقب است بیقین
دائم الله داندش حاضر   بر عملهای خویشتن ناظر
اینچنین شیوه را میان انام   شد مراقبة المراقبة نام
دیدم این قطعه در شعر نفیس   بشنو انکه بگوش و بهوش بکیش
هر که داناست آنکه در همه وقت   حق تعالی بحال او داناست
همه کردار هاش باشد خیر   همه گفتار هاش باشد راست
دائم ار چه حق بیاد ویست   لیکن آن یاد وی شرط شیء است
گرچه این رتبه ایست بس عالی   زانکه نبود زیاد حق خالی

اینچنین گفت شاه این دوران ... عارف حق امیر کاسه گران
هر که او را بود مراقبه کار ... یعنی کارش توجه بسیار
هست چون شیوهٔ مراقب فکر ... نیست پس جای غم استغال بذکر
زانکه در مذهب خدای پرست ... هر یکی را نتیجه دگر است
یعنی زان دو شغل می باید ... که بدین که بعد نمی باید
قصد مراز ذکر نفی و اثباتست ... عقل در طور شغل و ماتست

نکته دیگر

داشتم دائم آرزو بسیار ... میلم این بود یعنی لیل و نهار
که شوم بعد ازین ز خلقان دور ... رو بقبله بخوابم اندر گور
در لحد و بقبله چون خوابم ... اینچنین خلوتی که دریابم
تا که از شغل خلق فارغ بال ... فرصتم کرد بهد حق متعال
کار دیگر شعار خود سازم ... مدتی تا بخویش پردازم
تا دوان زندگی بعمر ابد ... فکر بیگانه در دلم ناید
اتفاقا درین زمان کاری ... گشته سانح ز قدرت باری
حق ز چشم ببرد بینای ... وز بند پارهٔ توانایی
خانه را تا که گور خود سازم ... بخلوتی ذکر نپردازم
دائم آن شیوه کرد می چون یاد ... حق بمحض کرم مرادم داد

آن عمل کز نباشدت همه دم ... بنشین بهر خویش در ماتم
نه چو من بهره کرد سر گردان ... مشتغل که بدین و گاه بدان
گاه که درین جنس گاه کاری ... نیست جز یاد حق بهر نفسی
مونسش غیر یاد حق نبود ... غیر یاد حقش سبق نبود
خواهی آن پند گیر هاز قرآن ... اٰمَنُوا اٰمِنُوا بُرُوْ برخوان
یعنی زان پس که آوری ایمان ... غیر حق را ز صفحه دل ران

داستان دوم ایضا شمه در وادی آدب

گویمت رمزی دیگر از آداب ... قصه نقل میکنم در باب
کار ابرار سر بسر مرغوب ... جمله در ظاهر شریعت خوب
حسنات تعال آن نیکان ... سیئات المقربین میدان
بود شیخ بمصر عمران نام ... بی بدل در قیام لیل و صیام
همه شب تا بصبحدم بیدار ... همه روزش صلوات صوم شعار
ظاهرا کار و پیشه اش آن بود ... باطنا غرق بحر عرفان بود
بلکه از باطن ولی خدا ... نزنم حرف انسب و اولی
کز ولی را ولی شناسد و بس ... جز ولی حقش نداند کس
و گر آورا نیامدی مهمان ... روزه بودی بشب ز خلق نهان
دأب آن پیر در صیام این بود ... کار و بارش علی الدوام این بود

چون بکودی بدل تو عادت خود — ما بدل ساختیم سنت خود

کفته ام پیش بهر بهیر که زکیست — معنی حق بخواه دیدن چیست

بود آن نکتهٔ شریف تمام — نقل از قول حجة الاسلام

جست از خواب از ان مهیب خطاب — مضطرب شد از خطاب و عتاب

از حقش چون چنین عتاب رسید — وین چنین جان ستان خطاب رسید

کفت هین وقت ابتلاء آمد — خبر جیئت بلاء آمد

دیکر از خواب راه دیده ببست — منتظر در راه بلا بنشست

لیک ما یوحش از ان نشد مطلق — پیش کوشید در عبادت حق

هر که جان باخت در ره جانان — در طریقش قبول و رد یکسان

بنده را بندکیست داب و شعار — بنده را با رد و قبول چکار

خاصهٔ آن بندهٔ که خاص خداست — پیش چشمش رد و قبول عطاست

زانکه ساسان نشد طبعت وی — بط کی از بحر می هراسد کی

طبع شان از ایباء آن ابی — نهراسد ز بحر مرغ آبی

که صفات مقابل محبوب — هر دو پیش محب صادق خوب

داشت از بهر زرع آن شه دین — در ثلث نام قریهٔ تمکین

حاکم مصر صحید م بثلث — ساخت راهی باخذ عشر و ثلث

عامل بدسرشت ترسای — کافر پر نهیب و غوغای

وامن واوا سکون دل باید — بل که اصل سکون سکون دلیست

نبود کر سکون هم شاید — که سکون نه سکون آب و کلست

بعد سیر جهان بمصر رسید — اندرو خانهٔ خراب دید

رفعه بوم کنج او خریده روان — کوشه بکرفت و شد زخلق نهان

منزوی شد و بهیچ بنکاه — خلق دیده نکشود از قضا ناکاه

خوار و زار او فتاده و مرده — موش دیده کوشت او همه خورده

خطابها بمتکهانی که کمان برده اند که وقوع این نوع امور نسبتها

با وهاب القوی قدس الله اسرارهم علامت غضب حق

ببجهانه است بدیشان حاشا و کلا

تو نکوی که آن شهنشه دین — شد زقهر خدا بدین آیین

قهر نبود که لطف خاص است آن — حصه بعضی زخواص است آن

زانکه رو و نه بخوردن آن شاه — نبز بود از پی رضای الله

کار کان باشد از برای الله — نیست در ره که الله تباه

آن عتابی که از خدای جهان — شد بدادنیر زند دل عمران

هست از اسرار کس از ان اسرار — نیست واقف جز اولیاء کبار

رد نبود آن که رمز دیگر بود — همگی خیر بود نی شر بود

صورتا کرچه خوار کشت و ذلیل — معنا اما عزیز رب جلیل

ظاهرا او زکرد وی سر و پا — باطنا از مقربان خدا

پیش آنکس که چون تو نبود کور | ظاهر و باطنش سراسر نور
اینچنین گفت آن مکاشف سر | نبود غوث هیچ بی ساتر
ساتر غوث گاه خیر بشر | گاه شیر چون نجم اوج جعفر
یعنی ساتری شد آدم و گاه | نام آدم چون ملت آن شاه
این بود اولیائی تحت قبابی | معنی این حدیث واد نیابی
ساتر غیر گشته بسیار | گر همیداشت خواجه احرار
یا که اشعار خوب و لطف کلام | که شدی ستر حال عارف جام
خواجه پیش عوام زارع خوب | عارف جام شاعر مرغوب
گر شدی فاش نور باطنشان | عالمی واشدی تباه میدان آن
چون بدان نور بی بصر بندی | همگی فی ظلامهم ...
مختفی ماند نورشان در ستر | زین سبب ماند مختفی اندر ستر
هر که کور است دور ماند دور | هر که دور است کور ماند کور
ورنه در چشم پاک نزدیکان | نبود هیچ چیز ساتر آن
بلکه آن ستر بهر آن تشلامان | یا حمیر آیی کلمینان

حکایت دیگر از حضرت شیخ ابو تراب نسفی قدس سره هم درین باب

قصه ای هم ز عارف نسفی | گویم از بهر تو جلی نه خفی
عارف حق ابو تراب نسف | نقد کونین را گرفته بکف

اینچنین

اینچنین مرد نفس نه بد باشد | زانکه وی زنده ابد باشد
وای صد وای صد هزاران وای | دور ماندیم از اولیای خدا
او فتاده ایم در بوادی نفس | سوخت ما را سموم وادی نفس
چون مدای خسیس و بد کشتیم | از بدی مرده ابد گشتیم
گرگ این گرگ خیر ما را خورد | دل ما مرد و لیک نفس نمرد

حکایت حضرت شیخ ابو الخیر تیناتی الاقطع قدس سره درین باب

شیخ ابو الخیر عارف تینات | آن مهین مشایخ طبقات
بود آن شاه زینهار زمین | یعنی او قطب بود ملجا دین
بی خبر بی ادب ز وی سر زد | سهوا اش خلف داب سر بر زد
رشته اش بود بیجنانه فوع | گشت یکدستش و ولی مقطوع
در کتب چونکه اینچنینش نامند | شیخ ابو الخیر اقطعش نامند
اگر آن از عیوب وی بودی | اقطعش جزء نام کی بودی
این جهان هست همچو خواب تو شاه | قطع ید بینی ار بخواب جبال
خواب بینی که کشته تو ونیم | تو صحیح در آن زمان نه سقیم
گر ببینی که سر ببشد بی قیل | سر بجای خود است و عمر طویل
من بفرمان دست او کردم | که رسید عتاب حق دردم
دست من کرد بی عدد عصیان | میکنندش عذاب در نیران

همه اهل هوا کمینهٔ او   پر ز حب تهی ز کینهٔ او

حکایت حضرت شیخ ابو الحسین سرکی و جمعی از پیران قدس اسرارهم

آن شنیدی که جمعی از پیران   سوی کعبه همی‌شدند روان
فارغ البال از تردد زاد   دل ز اندوه فقد زاد آزاد
از شعف راه طی نمودندی   گرچه بی برگ و زاد بودندی
آب در بادیه نداشت وجود   تشنگیشان به تشنگی افزود
هم از تشنگی ز کار شدند   غرقهٔ بحر اضطرار شدند
از عطش بهر هر یکی قدرتی نی   آبشان غیر آب حسرت نی
بر سر ریگ گرم بیکه و گاه   می نوردند خشک لب آن راه
بود از آن رهروان کرم یکی   بو الحسین آن شنشه سرکی
داد وی مژدهٔ بهمراهان   که اینک از غیب می رسد باران
غم و اندوه بیش ازین مخورید   من بمیرم شما همه برهید
ناگهان آتش سموم افروخت   بو الحسین از تف سموم بسوخت
مرد اگرچه ز فقد یکدم آب   شد ز بحر بقا ولی سیراب
مرگ چه زندگی و ناشمرگ   نام بی برگی و تمای برگ
بعد از آن خواست ابری از دریا   سایه انداخت بر سر آنها
به بیابان بریخت باران را   سلخت سیراب جملهٔ یاران را

لیل

یک چون بلا دگر خواری   اولیای خدای را طاری
هر که خندد بدان صفا کیشان   بخشد لذتی ز نعمت شان
تا ابد کرد آن معاند شوم   از صفای چنین بلا محروم
چون رود زین جهان صدای سان   بر کشد تا ابد نفیر و فغان

نکته

پی قصاب عارف آمل   آن شده در جهان بکلی کل
گفته خواهید و گر نخواهید مرد   با خدا وند خوی باید کرد
در بلا و زانکه هر که مبتلی دید   از بلا وی جفا و رنج ندید
هر که راضی شود بحکم خدا   غرق بحر لذتست و صفا
وانکه زان حکم معرضست و نفور   همچو دوران از آن لذائذ دور
زند از جهل با قضا پنجه   از رود بلا و شود رنجه
که مرادات خود خدای جلیل   نکند بر مراد کس تبدیل
ای بسا قصد حق در آن سانکا   نفع باشد برای کس بسیار

خطاب بمنکرانی که ازین کلام پیر هرات توهم کرده اند که احسان حق سبحانه نظر با ولیاء الله منحصر بهمین نوعست بس

شرح احسان ظاهری کردم   متنی منحرف شدی در دم
گشتی از جهل زین سخن بشاش   رو بشاشت مکن مکدر باش

داستان سیوم ایضاً درواى شمه از آداب

هر یکی از صفات خویش بوی | گر شناسا شود بکثرت آن
همچنانی که داند آنکس کو | دارد اندك فراستی نیکو

از دو جود انچند خرواری | وز یکی مشت کندم انباری
تا بداند کر چیست بینایی | شنوایی و شمه و دانایی
همچنان یك بیك صفات دکر | کر تو دانی یکان یکان بشمر
بهر تو دارم از برای سند | سیزده بیت از جناب ولد
اینك ایراد میکنم بر خوان | بیتهای شریف آن سلطان

آن ابیات اینست

خلق را حق چو ساخت در ظلمت | نور شان ریخت بر سر از رحمت
اندر ایشان نهاد کوهرها | از صفات قدیم و علم و سخا
تا تو در خود صفات او بینی | وز صفاتهاش ذات او بینی
همچو عطار کو ز هر انبار | آورد در دکان و در بازار
اندکی آورند بسیار او | همه را تا و در بیک بار او
باشد انبارها ورا بسیار | پر بود هر یکی دو صد خروار
نهد از هر یکی بطبله خود | قدر هر طبله بکلبه خود
کرچه در طبلها بود اندك | عاقلی زین بداند آن بیشك
هست دکان حق تن انسان | اندرونش صفات الرحمن

حکایت حضرت شیخ ابو عبدالله ابن خفیف قدس سره

میل الطعام همه ... کر بعد | شیخ را بهر و مهمانی کرد
شیخ چون کفت یقین ... | کیسه ... سفره و خوانه
... خوان ... | خوان بهر یك مهمان آراست
... آورده ... | بو عبید کو فتیه کوشت حاضر کرد
ظاهرا ... | باطنا ... و عنبر بود
صورة ... | معلنا از شهد و از شکر خوشتر
شیخ دست از طعام ... | کیمیا کر از ... خورد
بعد از آن شیخ همره یاران | جانب بادیه شدند روان
می بریدند ره چو عام و خواص | ... چون خواص
خواستن ... | ...
جملکی ... طعام | جمله زانواع پخته و چه زخام
آب کم یاب ... | رنجشان شد بیرون رفتند
فاقه از حد کذشت و رنج و تعب | جمله کشتند مضطرب یکشب
کارشان چون باضطرار رسید | از مریدان یکی سکی را دید
رفت و در کوش شیخ کفت روان | شیخ کفتا چو می کنید نهان
از تنش پوست بر کنید صباح | اکله عند الاضطرار مباح
خادم شیخ کار ... کرد | امر و فرمان وی بجا آورد

میل

ای مدای بیادب کن سازی | عاجزی و شکستگی آغاز
جرم تو بی‌حساب سخت ترسی | اونشدید العقاب سخت ترس
بیش ازین در گنه دلیر مباش | سخت گیرست همه کیر مباش
از خلاف رضای رب بحیله | اجتنبا ان بطشه لشدیده
نیستی گر تو از خدا غافل | بکنه معترف شو از بن دل
بگنه هست اعتراف عباد | از بقایای نور استعداد
قوة جمله خلق سر تا سر | گر یکی شخص را بود یکسر
نتواند چو نا نگر می باید | زو حق سهمه کی تجا آید
هر کسی را که چشم دل بیناست | پیش او شیخ کنه بیداست
ظلمت غفلت ار بیارد رو | زشت گردد بچشم کس نیکو
هیچو آن رافضی بطبع کثیف | سب اصحاب پیش او لطیف
پیش آن بد شعار نیک چراست | زشت را کار زشت نیک نماست
کز روی مناسبت مجرم | نیک بیند گناه را دائم
یکدو بیتی ز سنای آن شه دین | می کنم نقل مستمع شو هین
چون بدی گناه را دانی | کشدت جانب پیشمانی
ور ندانی گناه را که بداست | آن نشان شقاوت ابداست
گفتمت هین یکی لطیفه خبر | گویم اینک لطیفه دیگر

شیخ را آمد آن نوا چو بگوش | مدتی او فتاد و رفت از هوش
بعد از آن کرد از و سوال کسی | کز چه آندم شدی ز هوش بسی
گفت چون برد نام روز چنان | او فتادم ز پا ز هیبت آن

لاف بیجا

شاد شد مدعی ازین سخنان | که بخود گفتم آشکار و نهان
مدعی از حسد نشاد مشو | صاحب رای و اجتهاد مشو
زانکه من کاغذ امان دارم | مایه عمر جاودان دارم
ذکر حق کاغذ امان منست | فکر او عمر جاودان منست
چه شد از رشک اگر بمن خندی | بد و نیک از زبان من بندی
بوذر بوزجانی آن شه دین | گفته بیتی که هست معنیش این
مَنْ هُوَ مِثْلُنَا فَیَعْرِفُنَا | بَاقِی النَّاسِ مُنْکِرُونَ لَنَا

درین باب که کتمان حسنات احسن است از کتمان سیئات

ای مدای ز لاف لب بهم آر | کر بود حرفها ولیای کبار
کتم کار حسن ز کتم گناه | هست احسن بر نزد کار آگاه
راه رو زانکه دارد از حسنات | چشم منّت و رجای نجات
بلکه کارت بمه هبا و هدر | از تو کار حسن کجا و دسر
ذکر تو فکر غم ز ترسیم | از تو دو راست فکر رب کریم

بزم صوری اگر نشد روزی | باید اندر دبزمشان سوزی
هرکه از درد دین همه ایشان سوخت | چشم باطن به بزم ایشان دوخت
همه سروان دین کردید | چون اویس قرنی قرین کردید
جانب اولیای حق بشتاب | دولت قرب بزمشان دریاب
ور شتاب به بزمشان ز نهار | حرمت آن شهان نگاه بدار

نکته

کرده تصریح آن ولی خدا | که شقی کیست اندرین دنیا
گفته است آن بود شقی به جهان | که بود بی نشان از نشان
اول آنکو بوی چو علم دهند | لیکنش قدرت عمل ندهند
دوم آنکو عمل دهندش خاص | ندهندش بدان عمل اخلاص
سیوم آنکه صحبت پیران | یافت اما نکرد عزتشان
هرکه با اولیا ندارد ادب | با رسول و خدا ندارد ادب
در مدای شقاوتست عیان | کرد در وکشته یافت بی نشان

نکته

گفته نظم لطیف عارف روم | بتو مضمون آن کنم معلوم
می کند جاهل خسیس لئیم | مسجد سنگ وجوب را تعظیم
لیک با قول و فعل بی هنجار | میرساند با اولیا آزار

بنمایند ازوی استدعا | که مرا یاد آورد به دعا
گفت حاج آن برتبه بلند | بمریدان خویشتن این پند
هرکه از کفتهای ما نرمید | بوی از سوی ما سلام دهید
قطب حق سبزواری آن سره مرد | بمریدان خود وصیت کرد
نیکوی با جنان کسی نیکوست | کو زجان دارد اولیا دوست
پیش خود گرچه هریک آن نشاست | که وی از دوستان ایشانست
حرف مشکل گر آن شهان شنود | طبع پاکیزه اش از آن نرمد
ای مدامی درین خرابه جهان | این چنین پاک طبع کم بینم
در جهان لیک نیک مردی کو | که بود دوستدار شان نیکو
حرف ایشان چو در میان آید | در زمان جان اولیا ساید
آدمی گر ببینی همه بینم | درد دین در کسی نمی بینم

نکته

آن شنیدی که شیخ کرمانشاه | از ازل برگزیدهٔ الله
آنکه اسم شریفش ابراهیم | گر و بیکر به بزم قرب مقیم
گفت هرکس که اولیا نشناخت | حرمت و عز اولیاء الله
شد گرفتار دعوی بد دروغ | بکزاف بری ز صدق فروغ
شد فضیحت بدان دروغ کزاف | ماند در ورطهٔ نفاق و خلاف

حکایت غلام خلیل

پس بغداد چار پا بر زمین — نفکندی ازین سبب سرکین
چون کی بیرون ز شهر رفتندی — فضله را پس بیرون فکندندی
کرد یکشب نظر کسی بر زمین — دید افکنده اسب او سرکین
بانک برداشت بشر حافی مرد — آن دل از زینت لوث صافی مرد
کفت با وی ز روی طنز کسی — کاندرین شب مکو دروغ بسی
از چه کفتی که بشر آن شه دین — مرده و حکم میکنی بیقین
کفت افکنده اسب سرکین — باور تو نیست هین بیا و ببین
چونکه بدرید صبحدم پرده — خبر آمد که بشر شب مرده

در ترغیب بصحبت نیکان

اصل حرف آن مخلص سخن آن — کاین بود مغز این همه سخنان
قرب نیکان بود چو مشک و عبیر — نیست مشک و عبیر بی تاثیر
کاه و بیکاه یار نیکان باش — روز و شب دوستدار نیکان باش
خواهی ار بوی از بهشت برین — شوی پیش صالحان بنشین
نرسی کر برتبه های بلند — نه که آخر ترا شفیع شوند
دوستیشان اکر چه زین کار است — منکری هم قریب این کار است
زانکه انکار آن صفا کیشان — هست مستلزم تصورشان
هر که او در تصور ایشانند — درد او را ز لطف درمانند

که غلام

که غلام الخلیل کرد دی بکس — تا نکردد دکر بشاه انیس
کار این طایفه بفعل غلام — کاه کاهی چه کرفت انجام
داشت چون آن شعار نیکو را — حق تعالی شفا دهاد او را
کفت عارف که حق شفاش دهاد — از مرض شد روان غلام آزاد
چونکه بکشود پیر لب بدعا — یافت در دم از آن جذام شفا
اثر آن دعا چو دید غلام — توبه کرد از شعار بد بتمام
عملش بد نمود در نظرش — از بدیهای خویش شد خبرش
هر که اعمال خویش بیند خوب — دل او باشد از خدا محجوب
هر چه بودش بکفه ز مال و منال — کرد ایثار جمله را فی الحال
اندرین راه اهل دردی شد — همره مردان کزید و مردی شد

پیر هرات قدس سره اینجا سخن کفته

عندلیب هرات پیر کهن — سخن نغز کفت و مغز سخن
پیش این طایفه بروز و نهار — خواه با مهر و خواه با انکار
مشو از بزمشان دمی مهجور — کرچه باشد بباطن تو غرور
دید آنکس که خصم ایشان بود — چونکه الایشش بدیشان بود
آخر از یمن قرب آن پاکان — توبه کرد و کشت از نیکان

بیتی چند هست درین باب که کسی توهم این نشود که انکار این طایفه مساوی نیکان

قطع این ره بخود توان مشکل   مکر از یمن پیر صاحب دل
قرب بعدست پیش نزدیکان   این پیش اهل قرب عیان
حاضرت آخرت نی آینده   دائمیست این حضور و پاینده
آن جهان زین جهان نباشد دور   نیست از چشم دیده ور مستور
به حق هست عالم بسیار   خلق آنها برون ز حد و شمار
کثرت خلق کرچه داند کس   عددش را ولی نداند کس
زانکه لا یَعْلَمُ جُنُودَ اللهِ   فی کلّ العالمینَ الّا الله
شمهٔ کویم از عوالم حق   بشنو من چونکه منکری مطلق
کفته پیری ز اولیای کبار   هست سیصد هزار و شصت هزار
تسع افلاک و ارض و بینهما   جمله یک عالمی بود زانها
هست پیش خواص و پیش عوام   مثنهر این بعالم اجسام
همه در بطن هم عوالم حق   همچو مشتق منه در مشتق
وجه مشتق منه و چه تمثیل   قُلْتُ عِنْدَ الْبَلِیدِ لِلتَّسْهِیلِ
همه در بطن یکدیکر موجود   همه در چشم اهل حق مشهود
همه نزدیک لیک نزد تو دور   همه حاضر ولیک چشم تو کور
اینکه در یکزمان بمکه روند   یا مشکّل بشکل چند شوند
یا بروزی هزار ختم کنند   این همه اندرین جهان نکنند

اصغرش هست مثل زمین   عظم افلاک را ببین و ببین
مشو از علم انک له اماست   زانکه حق را بسی عوالم هست
لا خلا نیست آن ز دو خانیست   لا ملاء نی ز جسم و جسمانیست

نکته

پیر سمنان بکفت کاین دنیا   انفصالی ندارد از عقبی
نیست شک در وجود او بقالی   فَتَیَقَّنْ بِقُرْبِهَا فِی الْحَالِ
اقربیاست از شرائه ان نعلین   کم تراهست حافظ قدمین
دنیی و آخرت بهم ممزوج   مخفیست این ز فهم هر مفلوج
کرده تصریح آن ستوده شیم   کاندرو اینست انفصال ز هم
لیک چشم دل تو چون کور است   پیش تو آخرت بسی دور است
عارف روم یک خوش آیین بیت   کفت و مضمون بینا بی این بیت
این جهان تا بان جهان بسیار   نیست جز در میان دمی دیوار
در زمان و مکان شنود و خبر   اندو شیر خدا علی و عمر
وز علی و ز عمر دو قصه شنو   جان خود کن بدین دو قصه کرو

حکایت

هست مشهور آن شه مردان   علی آن شهسوار این میدان
پا برای رکوب چون بر کاب   در نهاد آن شه رفیع جناب

نیز عظم ولی که منفصل اند | زانکه زین منفصل نی متصل اند
نور خورشید الطف است از نار | نکند سوز تا در وی کار
ظاهر است این چنین که هر زکی که کثیف | نشود داخل مکان لطیف
نیز ظاهر بود که بهر لطیف | نبود حاجبی بغیر کثیف
آفتاب ار ز شرق سر بر زد | نور او در زمان بغرب رسید
نیز بعد و مسافت هست در آن | کز تجلی نیست نور خور کذالک
پس بر آن نور کان ز جسم آید | جای جنبش کوه و سنگ می باشد
چونکه شخص رود بخانه درون | عوض آن هوا رود بیرون
لیک در خانه چو کرد جمیع | نور صد شمع اگر هزاران شمع
مانع هم نمیشوند انوار | نبود آنجا مزاحمت را کار
بهر تو کردم این نکات بیان | گوییت نکته دگر بر از آن
چار عنصر که جزوهای تن اند | هر یک اندر مکان خویشتن اند
اینکه گفتم مکان جسمانیست | غیر تا اندر مکان روحانیست
بهر روحانیان مکانها هست | زانکه روح از همه لطیف تر است
منکری گفت هست سطح مکان | نیست این گفته ها مناسب آن
گفتم از ضیقت مکان و زمان | بدر آ پس بفهم معنی آن
تا بدانی که درك طبع کثیف | نبرد پی بفهم شیء لطیف

لیکن از او که کشف قلبی هست | پیش او هست درك عقلی پست
شمس عرفان چو گشت جلوه نما | هست نور چراغ عقل هبا
روح بیچون تعقلش بیچون | هست در درك هر دو عقل زبون
روح بالذات از بدن مغنیست | بر بدن جز احتیاجی نیست
بدن اما چه دست و پا و چه رو | بلکه هر عضو در تصرف او
وان تصرف ز درك عقل برون | بی کم و کیف بی چگونه و چون

نکته دیگر

گفته غزالی آن ولی خدا | که بود روح هست نیست نما
روح باشد مقوم و سلطان | که بدن را نه قدرت و نه توان
جمله تحریک و درك و دانش اوست | همه جزو بدن مسخر اوست
طرفه تر اینکه مردم نادان | فعل نسبت کنند با ابدان
داند آنکس که مدرك و داناست | با بدن روح هسته نیسته نماست
همچو آن گرد باد در صحرا | که رود چون مناره بالا
ظاهر است این بنزد هر دانا | که ز باد است جنبش اجزا
باد و خاک یکجا که در اجزاست | لا شك او نیز هست نیست نماست
خاك را در محرکی آنجا | صفتش نیست نیست هست نما
بعد این حرف گفته آن شه دین | این کلام شریف و حرف متین

عارفی گفت همچنین میدان … حال قیوم این جهان بجهان
گرچه اقرب بود ز حبل ورید … اَقْرَبُ اَمّا بود ز دانش و دید
نه چنان اقربی که ما دانیم … کاندر آن ما بلید و نادانیم
عاری از اتصال باشد آن … صافی از انفصال باشد آن
جمعی از عارفان دریا دل … گفته اند این لطیفهٔ مشکل
قرب ذاتی بی قرب علمی و بس … بو که زینجا سخن نگوید کس
چون مرا درکی و شعوری نیست … من چه دانم که قرب ذاتی چیست
چه بگویم اگر نگویم به … این ره صعب را نپویم به
که مبادا زبان یکی نادان … بگشاید بطعنهٔ نیکان
یک حرفی ز زعمشان کنم … دو قدم راه زعمشان پویم
زعمشان گیرم برای تو نقل … عقلنا اُدْهِشَتْ پس بیخ بعقل
آن معیت بزعمشان البت … همچو قرب وجود و ماهیت
چونکه ماهیت از عیوب بریست … هم ملوِّث و هم ملوَّث نیست
پس همان به که صاحب انکار … لب فرو چیند اندرین گفتار
اقتران وجود و ماهیت … چون بآینه نسبت صورت
که نه بر سطح او نه در تحت است … گوش کن کاین سخن عجب بخت است
شاه مردان علی چه دری سفت … کاین یکی نازنین لطیفه بگفت

ما و تو

ما و تو چونکه جمله ناداتیم … به که اینجا الی [illegible]
قرب حق کان ترا بود مندیک … در مکانست و در جهت بیشک
بی جهه بی مکانش میگوی … لیکنش اندرین دو مجوی
فهم این مشکلات در گوشدم … مثنوی ورنی کافری در دم
خواهی این نکته چو آب حیوة … رو بخوان در اشعهٔ اللمعات
هست عقلم ز درک آن عاجز … تو اگر مستمع شوی جایز
رشحهٔ طرفه هست در رشحات … هست حرفی در و چو آب حیات
از جناب علاء مکتب دان … بنگر آن رشحه را و لب بهم آر
کرده این حرف لیکن از شر دین … نقل از پیر خویش سعد الدین

سوال

گرچه بعضی ز اولیای خدا … اندرین باب گفته اند این را
که بدانجه که تا نفست وجود … نیست الا بفیض حق موجود
یعنی آن زاقتران ذاتی نیست … بلکه از محض فیض ربانیست

جواب

بر جام آن شه فرشته شعار … سخنی گفته گوش با من دار
گو بیا آن فیض امر وجودیست … یا که آن اعتباری عدمیست
گر وجودیست پس تسلسل شد … یا شود منتهی بحق لا بد

گفته‌ام بل میانشان نسبت / چون بآینه نسبت صورت
نسبتی بی‌چگونه بی‌چون / نی بر آینه باشد و نی درون
پس متین است این شریف سخن / گر نه‌ئی فهم اعتراض مکن

نکته

هست صورت بود به آینه / بوالعجب نسبتی بآینه
آینه را نمایش صورت / نیست جز از ظهور آن نسبت
نیز از آینه کاست کو صورت / هست از کاهشش همان نسبت
حس ولی حمل میکند بعروض / داندش همچو عارض و معروض
این سخن رمز و بنده نادانم / سخن رمز را چه می‌دانم

حکایت

بود بوعشق علی شیرازی / آن بعرفان چو یحیی رازی
آنکه در بطن مادرش یکشب / شاه مردان نجیب کرد لقب
سائلی گفتش ای فرشته شعار / سر توحید را مثالی آر
گفتش اندر جواب آن شه دین / که یکی سیب در دو آینه بین
یک غرض این ازین جواب لبیب / کان نه قادح بود بوحدت سیب
غرضی نیز هست و ز جاهل / درک آن هست شیوهٔ عاقل

نکته

برو اما نهان از این و از آن / رخصت آن ز پیر عشق ستان

نکته

چند حرفی ز و آمد ابیاته / باز رفتم در بیان مکان
آن مکانی که گفته شد الحال / بیش دونان اگر چه محال
ممکن آن و هست و خواهد بود / نیست ممکن ولی که حق ودود
اندران امکنه فرود آید / ذات پاکش کی اینچنین شاید
هست ذات خدای عالیشان / بری از نسبت زمان و مکان
در حدیث ارچه اسر و ربیکان / بهر حق گفته ارتفاع مکان
بی مکانیست قصد آن غازان / بمکانت بود مسمی آن
نیست قصد از مکان مکان مطلق / بلکه قصدش علو ذاتی حق
یعنی برتر بود خدای جهان / از علو مکانت و ز مکان
بعلوی که درک عقل بشر / نرسد هست حق از آن برتر
زانکه درک علوی ذات حق / نیست یارای عقلها مطلق
عارفی گفته این کلام شریف / بشنو ار نیستی بعقل خفیف
بتعین گرش دهی نسبت / اندر و بی‌تعین است البته
که درین دم بعقل و حس نکو / نیست ممکن اشاره جانب او
نیست محصور یعنی حق ودود / هست اگر چه بهر حدی محدود

در شمار آرم و خبر از همه — لیک در فکر خبر تو از همه
مقصد و مخلص وجود توی — بلکه سرچشمهٔ شهود توی
اول فکر و پسین شمار — خویشتن را چنین زکف مگذار
مقتبس باش از کلام مجید — کز چه در نفس خود نمی‌نگرید

حکایت

قصه‌ای گویم غریب بسی — که این چنین کم شنیده زکسی
زاهدی بود ساکن در بغداد — مشتهر در صلاح بود و سداد
می‌کشیدی بسی ریاضت و رنج — از خداوند خواستی یک گنج
دید تا که بخواب چندین شب — که برو گنج را بمصر طلب
جانب مصر رفت چابک و چست — که خبر یافت زانجا او می‌جست
وندر آن شهر روز و شب کردید — نام گنج و نشان آن نشنید
بود طغیان در آن دم از دزدان — داشت جدی بدفع آن سلطان
طالب گنج همچو طالب حق — رفته صبر و قرار از و مطلق
رفت بیرون شبی که یابد گنج — عسسش برد و گنج او شد رنج
خود را سو کند که دزد نیم — قصهٔ خویش گویمت که کیم
چون عسس دید رخش صالح — شرح احوال وی ز وی پرسید
حال خود گفت و از عسس بنهفت — عسسش در جواب بین که چه گفت

نکته دیگر

ای بهای بجوار تو مردی — در قوانین نیکوی فردی
باشد و تو ز جهل و نادانی — روی دل را از و بگردانی
چون ببینی در او صفا بشی — بکنی حمل آن بنقص و بشر
خویشتن را ز وی چه بدور — افکند تا شوند دوران کور
تو ز وی ببتاد شوی بخری — در خری از تو هم حمار تری
سفره بینی پر از حلال و حرام — دولت سرمدیش سازی نام
بر کشی بانگ و نعرهٔ سالوس — خالی از مغز چون نقاره و کوس
کس نی تا نه نمایدت سوی گنج — نرهی تا ابد ز غصه و رنج
این بود طبع این جهان کار — کاندرو بد عزیز و نیکو خوار
آب با نکر ز و حیات بود — زهر با نکر ز و ممات آید
آب را نیست قیمتی قطعا — زهر را هست قیمتی اعلا

نکته دیگر

هیچ دانی که اولیای کبار — از چه رو بند در نظر ها خوار
چند وجد از کلام اهل صفا — دائم اما یکی شنو زانها
اینکه بس عالِمی بعلم سمر — مرده از بهر سیم و مردهٔ زر
وینکه زاهد وشی عجب سالوس — زهد شد از بهر نام واخذ فلوس

بر شکر کرده غلط سودای | کوری تلخ کام صفرای
کوری انکه کفت روشن عیان | مین شد عبد حق بحسبان
بنده از من اولیای مهین | شمع کافور بین یکفا که چنین
کار اینجا بکن که در محشر | مضطرب خلق عالم مضطر
آب ازینجا ببر که در دریا | آب نشوو وکنار نا پیدا
از قیامت اگر خبر گویم | بهر تو نکتهٔ دیگر گویم
که قیامت قیامت صغراست | که قیامت قیامت کبراست
که قیامت قیامت عظماست | دان اندرین پس انکه تا اهل صفات
هست چون در شروح آنها طول | نتیدم زان شرح شان مشغول
جائز از راه کشف شان پویم | گویم اما که مجملی گویم
هست صغرا ممات و کبرا آن | که بود در حدیث و در قرآن
لیک عظمی سعادتیست نهان | که نهد رو بکل انسان

حکایت

آنچنانی که بحر عدل عمر | آن بحق جانشین پیغمبر
در مدینه بروی منبر بود | بر سر منبر پیمبر بود
للجبل کفت بر سر منبر | در نهاوند هر یکی ز عسکر
بشنید پس صریح بلند | یکدگر را ازان خبر کردند

شیخ ابن السکینه پیر بود | بو العجب نفس کش دلیری بود
در قول این ترتیب استماد | بود جای کش بخانه بغداد
سید الطائفه جنید صفت | مرشد بالغی بعلم سعت
کرم ذو تیز بین مریدی داشت | پاک از کبر و کین مریدی داشت
بیکم و که شدی بمحفل پیر | تا شود مستفیض از دل پیر
داشت در دل مرید اشکالی | بود در بند حل آن سالی
منتظر بود غافل زان محفل | که کند پیر حل آن مشکل
کو بجه آن بس نکفته مر پیر | پیر از آن سر ولیک بود خبیر
پیر دید که حل آن اشکال | نیست ممکن بغیر کشف مثال
بلکه بی کشف عالم ارواح | از چنین ورطه کس نیافت فلاح
باید شنید بزم روح و مثال | حل آن جز بکشف این دو محال
پیر عارف همی کمانست نهان | خاطر خود بحل مشکل آن
شهسواری که مرد میدانست | سیر شد اندر عوالم آسانست
بل بدین نیز قادرست که غیر | بعوالم در آورد در سیر
هم کرانشد سکون قلب شفا | کشت در عالم دگر سیار

تمثیل

گر نشیند بپیش تو زاغی | اتفاقاً میان باغی

چون برادر او از تهٔ شط بیبس | نیل مصر است دید و شد مضطرب
دید شط نیست بلکه نیل است این | دید و دانست این بعلم الیقین
داشت عورت برای چنین نهان | شوی با او بمصر گشته روان
اتفاقا مرید صایغ بود | از دکان و از شغل آن بیزار
صایغی بود اندر آن بازار | از دکان و شغل آن بیزار
اندر آن صنعتش عدیل قلیل | مستغفر ولی ز قال و ز قیل
دید آمد یکی غریب جوان | نور ایمان ز روی او تابان
در هنر نیز بی‌نظیرش دید | وضع او را عجیب بپسندید
کرد اندیشه کار دیش بدکان | از سر مهر ساز دیش مهمان
دختر خویش را بدو بدهد | تا ز در سر دکان بنهد
کرد تعظیم سوی دکان برد | پیشتر انقصه سفره خوان برد
بعد از آن که ساختش مهمان | جانب خانه برد شاز دکان
دختری داشت بس بحسن جمال | داد آن را بمهمان فی الحال
قاضی آورد و عقد کرد روان | بر دشو انکه بجانب دکان
گفت هم خانه هم دکان از تو | بلکه اسباب هم دکان از تو
متاهل شد و بمصر نشست | شست از خانهٔ نخستین دست
صاحب زن شد و دو فرزند | شد بفرزند چند و زن پابند

در قیامت

خنده کم کن بیان چنین سخنان
اندرین انشا هست بکله کار
من نکو بیم بتو که هیچ مخند
خنده می کن ولی بخوه مخند
خواننده این قطعه بشیله مردان

قطعه

ان الاله ذو ولسا
فبلا ان التبدیل قد کهنا
فبلا ان والتبدیل معا
نما بحانه الوری فکیف انا
من لسان ابو البشر آدم
از زمان ابو البشر تا انبیا
اینچنین بوده رسم که نو دیده
جامهٔ خویش هر که نو نبیده
هر چه جامهٔ کهنه مفعوله خبر
هر که اینست زین دو خاک بستر

نکته دیگر

در قیامت در مقام اشد | روز پنجه هزار سال بود
متحیر شدم که روز ازان | هست پنجه هزار سال چسان
پیر عارف در معارف سفت | از عطوفت بدان مرید بگفت
حق تعالی بتو عنایت داشت | که چنین قصه بتو بگماشت
قصهٔ صدق و عاری از شک و ریب | پاک از ظن و وهم و صاف ز عیب
واقعی بود نی خیال و نی خواب | تا تو زان قصه پی بری بجواب
عارف بحر دل چو منتهیان | ریخت یک قطره از بحار نهان
مدرک و نیز فهم بود مرید | پیر یک شمه گفت و وی فهمید
ورنی در شرح این سوال و جواب | هست تفصیل گر نه در خواب
هست از عالم دگر این حال | که اندرین عالم این قصه محال
گرچه اینجاست لیکن اینجا نیست | لب فرو چین که وقت غوغا نیست
منما خویش را بخلق خدای | درک این مشکلت ز ان نخای
هر که عالم نی از عوالم حق | هر که او لب بهم نهد مطلق
از عوالم جهول عالمیان | در جهان کم کسیست مدرک آن
آخرت حاضر است و نیز دیگر است | این سخن نازک است و باریک است
هر که داند آخرت را دور | هست وی نیز چون مدامی کور
وانکه با چشم دل بحق نگران | لمن الملک بشنود هر آن

آن جهان حاضر است و بس نزدیک　　پشت این حرف دو رو بس باریک

نکته دیگر

خوب کن خوابها به بین پس از آن　　از جهان دیگر بگیر نشان
که تو در خواب گاه خندانی　　که غمینی و گاه گریانی
گاه با شوق قاری سبقی　　که ز بیم گزنده در عرقی
که گریزان ز گرگ و شیر و پلنگ　　گاه مردانه با هم در جنگ
گاه هم صحبت ولی و نبی　　که مصاحب بفاسق و بغی
گاه زانی و گاه فی نوشی　　گاه با حوریی هم آغوشی
تا بدانی که غیر ازین عالم　　بوده بیشک جهان دیگر هم
مختصر ساختم به تمثیلی　　هست اینجا اگرچه تفصیلی
در تصانیف اولیای عظام　　هست بیحد عجایبات منام
تو که چون من همیشه در خوابی　　آن عجائب بگو چسان یابی
غرضم زین مقدمات اینست　　که جز این نشأ نشأه هم هست
و دنی ز احوال آن جهان آگاه　　انبیا اند و اولیاء الله

نکته ایست تعریض بدان کسانی که منکر عذاب قبرند

از کمال جهالت ادبار و ادبار　　کرده بر عذاب قبر انکار
یک زمان لب به بند و در کش دم　　بتو تمثیلی دیگری بکنم

بوده پس اینکه گفتند بعذاب　　مرده هم اینچنین بود دریاب
داند آنکس که قدر اوست بلند　　که بود خواب مرگ را مانند
سرور دین رسول عرش جناب　　گفته زان مرگ را برادر خواب

سوال ایضاً تعریض بر آن منکران

گفته نابلهی که خوابست آن　　کی کند عاقل اعتماد بدان
یعنی آنچه که بینی اندر خواب　　هست آن همچو نقش بر سر آب

جواب

خواب یعنی چه آن تو بودی باز　　متاثر در آن نشیب و فراز
متحرک بهر طرف بشتاب　　چه شد از نام او نهادی خواب
بده انصاف شب کجا بودی　　وانچنان مضطرب چرا بودی
خفته بودی تو بر سر بستر　　آن عرق از چه بودی ای ابتر
بوده پس اینکه غرق خواب بدن　　تو گرفتار چند رنج و محن
رفته بودی تو خود چو مرده بخواب　　بس که بود این غمین و شاد بتاب
او بخواب و تکلم که نمود　　متکلم تو خود بگو که که بود
برو از بهر عشق گیر سبق　　که چه رو بود احتلام و عرق
خفته و احتلام یعنی چه　　مرده و احتلام یعنی چه
مخلص این همه سخنها این　　بدن دیگر است با تو نه این

ایندم از جهل بی نید انا سی | منکر اینچنین سخنها یی
باش کاحوال آخرت فردا | یک بیک رو یدا ز تو بیچو کیا
خُلق تو تخم و تن زمین مانند | بیشک آن تخم از تو رویانند

نکته دیکر

عارف جام بجاین سخن بخصوص | کفته اند و کتاب نقد نصوص
وقت انزال وحی سرور دین | دیدا جبرئیل را بیقین
لیک در این جهان نمی دیدی | در جهان دکر همی دیدی
اینکه اصحاب نیز می دیدند | هم در آن عالمش همی دیدند
خضر را نیز هر که می بیند | در جهان دکر همی بیند
نیز ارواح قوم نیک آیین | که نمود شد جابر علیین
کر بزرکی ببیند آن ارواح | اندرین دم بصورت اشباح
کرچه می بیند آن بزرک این دم | هست در عالم دکر آن هم
صورتی کان در آینه است در آب | از جهانی دکر بود دریاب
وانکه شد آن ولی نیک اختر | متشکل بچند شکل دکر
آن همه کرچه پیش تست این دم | هست آن نیز اندران عالم
کفته آنحال جمله بود اینجا | بود اینجا ولی نبود اینجا
فهم این نیست کار آسانی | هرکه اینجا تو لیک بجنبانی

روح با نفس اکرچه هم بیند | راست که بیش و کاه کم بیند

تتمه ایست در بیان عالم مثال

تو بری ظن که بی مثالست آن | بلکه از عالم مثالست آن
وصف آن عالم ار نمیدانی | آن یکی عالمیست روحانی
زانکه از جوهریست نورانی | متشابه ولی بجسمانی
زانکه محسوس نیز مقداریست | مدرک آن بجز زکی کس نیست
هم شبیه مجرد عقلیست | زانکه آن بالتمام نورانیست

نکته دیکر

خنده یا کریه چیست در آنحال | چیست آن احتلام و آن انزاله
ساعتی کو شنیدا کو نیست سخنم | بتو من صیدیمن نشان بدهم
همچنانست آنکسی که بمرد | چشم و لب بست و جان بحق بسپرد
تو نکویی که از حیوة برست | زانکه او را حیوة دیکر هست
مرده اینجا و لیکن او زنده است | تا ابد زنده کشتم بلند است
حالتی دیکر است آن دریاب | یا براحت بود ویا بعذاب
کر فلان مرد صالح او را دید | چشم پوشیده بود و میخندید
اکر او را حیوة دیکر نیست | پس بکو و خنده او چیست
بلکه از مردکان بسی زکسان | کارهای عجیب دیده عیان

حکایت حضرت شیخ موسی سدرانی ایضا در بیان انبیا و اولیا عوالم

قصه دیگر آرم ای درویش   از برایت نظیر قصه پیش

ز آفتاب سپهر مغربیان   قطب دین یعنی موسی سدرانی

قطب آفاق شیخ سدرانی   عارف حق امام ربانی

داشت هر روز ورد چند آن شاه   ز اول صبحگاه تا بیگاه

بود یک ورد شاین از آن اوراد   کز بشر مثل آن نداری یاد

در کمال ثبات و تمکین   ختم قران نمودی آن شه دین

ختم هر روزه وی از قران   بود سبعین الف مرة آن

هفتصد ده هزار بار آن شاه   ختم کردی همه کلام الله

بجز این داشت ورد چند دگر   کز آن قاصر است عقل بشر

گر چه این موسی آن شه سدرا   بود بحر کرامت و عرفان

تو نگوی قدر این موسی   هست از رتبه علی اعلی

کردی ختم گر چه چند هزار   بود ختم علی همین یکبار

زانکه گر خواستی علی آن کار   ختم کردی دو صد هزار هزار

که علی نائب رسول خداست   این شرف غیر خلیفه کراست

هر که باشد ز نائبان رسول   درک قدرش کجا کنند عقول

گر به تبعیت شریعت پاک   روح گردید صاف و قوتناک

آنچه گفتیم از زمان و مکان   قطره بحر بی کرانست آن

حکایت

حق چو گفت از کلام بی سر و بن   با رسول آن نود هزار سخن

بعد القاء آن همه سخنان   گفت با آن شهنشه دو جهان

سی هزارش بخاص و عام بگو   سی هزار جز بخواص مگو

سی هزار دگر از آن سخنان   بکن از جمله خاص و عام نهان

پس چو آن شاه دین ز جلوه ناز   جانب این نشیمن آمد باز

چونکه صدیق دید آن شه را   آن ز هر سر غیب آگاه را

گشت از یمن صحبت آن شاه   آگه از آنچه کس نبود آگاه

گفت با آن شه آن نهفته کلام   که نهفت آن شاه از خواص و عوام

آنچه آن شه ز خاص و عوام نهفت   جمله صدیق زود با وی گفت

چون نگفتی که او چو آینه بود   هر چه بود اندر آینه بنمود

صحبت آن شهنشه دو سرا   بود از لوح سینه جهل زدا

هر که یکدم ببزم آن سرور   شد ز آینه گشت صافی تر

خاصه صدیق آن ستوده شیم   بود صافی تر از جمیع امم

حکایت

ابن مسعود آن جلیس رسول   یافته از رسول عز قبول

کاولیا هم ز لطف سرو دین — همه هستند آینه آیین
بلکه از یمن صحبت ایشان — مستعدان شوند آینه آسان

نکته

عارف حق ستون دین مَشاد — آن بقا نون علم دین استاد
گفته در سِرّ بعارفان الله — داده آینه برای نکاه
چون دران آینه نکاه کنند — همه ما الله را دران بینند
اینچنین حالت عجیب وانام — هست سرّ خفی بنزد انام

نکته دیکر

هرچه کوید ولی یا که نهاد — ممکنست آن مکن تو استبعاد
نکته گفته آن امام همام — قطب دین یعنی حجة الاسلام
هرچه ظاهر شد از ولی بی قال — نیست در طور درک عقل محال
نکند عقل عاقلان جهان — حکم جزمی باستحاله آن
جائزست آری ز و شود ظاهر — آنچه زان عقل کس بود قاصر
ممکنست اینکه عقل فرد کسان — نبرد هیچ پی بجانب آن
هر کسی را که نیست جهل تمام — هست ادراک فرق این دو کلام

سؤال

اهل بدعت ز نور هستی حق — جاهل محض و محتجب مطلق

ماضی

ماضی و حالی جهان هر شیئی — دائما باهمند در حق وی
بیش ایشان بسی مسائل هست — که همه مبتنی بدین سخن است
نی همین اولیا چنین کویند — حکما نیز اینچنین کویند
نکته نیز کو بهمت بشنو — ور نی خیز و ز محفل ما رو
دانشی را که داشت روز ازل — هم تو خدای عز و جل
این زمان دانشش هم اوست هم — یا که چیزی زیاده برو
کر همانست پس فرو چینز لب — ور نی پس شد محل حادث رب
این مقرر بود که علم خدا — یک بود یک بجمله اشیا
نی همین علم بلکه جمله صفات — هر یکی یک بود بقول ثقات
خلق عالم بکفته یک کن — شده و میشود ز نو و کهن

نکته دیکر

شبهه هست بو العجب مشکل — نقل از عالمان روشن دل
کانچه آمد بعرصه کاه وجود — علم حق در ازل بوی چون بود
داشت آن شیئی اکر وجود آن دم — بوده پس متصف بوصف قدم
نیست حادث ار دهی بازل — پس تو بس جاهلی و بل اجهل
علم شی این بود با وی ار ز ازل — که شود در فلان زمان و محل
یعنی دانسته کو بخواهد شد — در فلان وقت لیک خواهد شد

خطاب للمنکرین

حرف آن پیر را نکو بشنو | بلکه آن از دروی نقص شمرد
سفت این خویش که هر کشود چو لب | که همانروز را نیامده شب
پاکدین عارفی که خاص خداست | روز یا ورا نی دی و نی فرداست
پیش چشمش نی غدنی دی روز است | بلکه امروز عین آن روز است
هر که شد خارج از مضیق زمان | دی و فردا دگر کجاست در آن
زانکه ماضی و حال و استقبال | هر یک پیش صاحبان کمال
شب معراج اشرف خلقان | رست از تنگی زمان و مکان
دید یونس بقعر رو پایه بلند | کشته اندر دهان ماهی بند
نیز دید آن ولی یزدان را | پسر عوف عبد رحمن را
که بیامد سوی بهشت برین | گفت با وی شه مکان و مکین
که چرا دیر آمدی تو چنان | گفت ای پادشاه کون و مکان
پیشم آمد عجیب سختیها | شد کمانم که بعد از این قطعا
نتوانم بخدمت تو رسید | بل زدورت دگر بخواهم دید
آن سخنها ولی مجاز نبود | بلکه آن گفتگو حقیقی بود
هر که نیکو سرشت و پاک نهاد | نکند زین کلام استبعاد
عرصهٔ راکه اینچنین شه باز | بصعوبت کند در و پرواز
کی چو من پاشکسته بتواند | کاندران عرصه یکقدم ماند

چونکه

چونکه نشنیدهٔ چنین سخنان | میکنی خندها بدین سخنان
هر که زین گفتگوی سر پیچید | هرگز از عمر خویش بهره ندید
تا بکی کور و تا بکی مشنو | این دو مصراع پیر جام شنو
گر مقامات عشق نیست ترا | بمقالات عاشقان بگرو
نیز هست اگر ترا سالک راه | این دو بیت غزل بخوان زان شاه
دور دار از دل حدیث عشق بدل | نی اسانید دارد آن نی رُوات
نیست جای نوشتن غم عشق | نامه طی کن بسوز کلک و دوات
طبع تو کردُ از این معارف رم | عقل تو قاصر است من چه کنم
چونکه عقل تو قاصر است از وی | میکنی اعتراض پی در پی
گفته پیری یکی شریف سخن | اگرت گوش است گوش بکن
ای خدا هر کرا براندازی | بر بزرگان دین درا اندازی
هین ز مضمون مثنوی شریف | کرده ام این سه بیت لطیف
برد و چشم ار نهی دو اصبع خود | نه نکو بینی از جهان و نه بد
گر نبینی جهان نه معدوم است | عیبا ز انگشت نفس کی شوم است
باز گیر از دو چشم انگشتان | پس ببین این همه متاع جهان
گوش بگرفته از این سخنان | کردهٔ طبع خویش را میزان
هر چه طبع کج تو کاره از وست | پیش تو بد اگر همه نیکوست

سؤال

جواب

نکته

کرنداری وقوف از آن اطوار | بکن از پیر عشق استفسار
هر زمان کار آنچنان باید | کاندران معرکه بکار آید
ور کند پیر و یی بد کاران | چه نهان سر زند زوی چه عیان
چونکه کاری زبون زوی زد سر | یا ز غفلت و یا از آن بد تر
متناسب بدان ز بیش و ز کم | جوبه میشود دران عالم
یا شود بهر وی حمیم و سموم | یا که زقوم و ظل من یحموم
مخلصش اینکه هر عمل ز کسان | که زند سر ز طاعت و عصیان
میشود اندران فی الحال | بهر عمّال شکل از اشکال
شود از هر چه شد ز کس صادر | صورتی اندران جهان ظاهر
صورتی هر عمل ز حق برسول | بتفاصیل کرده است نزول
شکل و صورت که کردم اینجا یاد | صورت و شکل جو هر است مراد
چشم در مرحله چون فرو چینی | همکی را یکان یکان بینی
فهم کردی اگر تو آن سخنان | پس ببین چیست لازمت هر آن
شو بهر آن بیاد حق مشغول | تا نکردی دران جهان معلول
کند راندی بغفلت ار یک آن | پس ببین پس ببین چه غبن است آن
خاصه کر آن شود بعصیان طی | غبن آن کی شود بیان کی کی
این سخنها اگر نکردی گوش | پند رو از معاندان بنیوش

نکته

نکته دیکر

ست شتابه در نهان و عیان | بخداش عانداست در هر آن
چون ابوجهل آن زنخر اجهل | با محمد همیشه بود دغل
زین سبب هر که او ابوجهلی است | دائمش با محمدی دغلی است
هر که خصم محمدی باشد | جایش زندان مرتدی باشد
زانکه هر کس که او مسلمان است | بی شک از دوستان ایشانست

نکته دیکر

کنه ذات جناب حق بی شک | هیچکس را نمی شود مدرک
پیش ارباب علم و صاحبحال | هست ادراک کنه ذات محال
نکته وجهش از من استفساد | فهم آن مشکلست لب بهم آر
نکتهٔ لیک در صفات خدای | گفته آن بادهٔ دین روشن رای
جملهٔ خلق را ز نو و کهن | کرده ایجاد حق بگفتهٔ کن
قول کن را یکی سخن میدان | کز ازل تا ابد محیط است آن
هست گویا بیک سخن بی قال | از ازل تا ابد حق متعال
خامشی بر خدای نیست روا | که محالست خامشی بخدا
تو هم این نکته را که خامش نیست | بایدت فهم کردم و خامش زیست
فهم گفتار و نا خموشی حق | صعب باشد خموش شو مطلق
نشود قطع گفتا و قطعا | هست اگر چه بیک سخن گویا

کوبدانی تو معنی ایجاد　　شوی از شبهه و زشک آزاد

نکته دیکر

نکتهٔ کویمت بسی محکم　　نقل از صاحب فصوص حکم
کفت باید ز خود هر انسانی　　که وراهست نیک وجدانی
که بود نفس هر یک از انسان　　گاه کویند لیک بی زبان
نیز نفس آن کلام را شنود　　آن تکلم بکوش سر نرسد
یا زخود آن دو را همیداند　　بجز از وی کسی نمیداند
پس بلا شبهه نفس خود کویاست　　شنوا هم خودست وهم داناست
دارد الحال اختلاف صور　　هر یکی را جدا جداست اثر
این صفتها اگرچه هست درو　　نیست قادح ولی بوحدت او
نکته کفتمت بفهم قریب　　لیک پیش تو هست بعید و عجیب
هر که اورا شعور و درکی نیست　　می نداند که مقصد از چیست

نکته دیکر

اندرین نکته بهر زقصود　　حضرت شیخ چونکه شد مذکور
در فضای مدیح او پویم　　شمهٔ از کمال او کویم
بحر دانشوری جلال دوان　　آن بمیدان فضل وعلم دوان
کفته اندر کتاب خود زورا　　که آنچه کفتت سید دوسرا

کنت منذکور چون دو نوبت　　اقتران وجود و ماهیت
نسبتی در میان نشان مجهول　　هستلها نه اتحاد طول
معنی اقتران بماهیت　　نیست الا ظهور آن نسبت
بود از اقتضای آن نسبت　　هستی خارجی ماهیت
هم بدو زان شدست نزد انام　　خارجا آن ترتب احکام
انضمام اقتران آن معیت را　　معنی بله در طریق اهل صفا
این که کفتم درین مقام وجود　　نیست الا وجود حق مقصود
نیست عالم بر نزد اهل شهود　　جز ظهور تعینات وجود
ذات با اعتبارها عالم　　کفته اند هو من آن نمیدانم

نکته دیکر

کفته بعضی ز عارفان خدای　　بجناب خدای راه نمای
علم این قوم سر عرفانست　　علم مکنون و سر پنهانست
هر که از دین و نفس خود بود قریب　　نیست ش زین علوم حظ و نصیب
انکه وی بی نصیب باشد از ان　　موجب خوف سوء خاتمه دان
بی نصیبش کم و اجل آنست　　جاحدش را ببین چه تاوانست
کو بدین علم انت لا تشهد　　باد یا زوی جهل لا تجحد
چون ترا نیست بهره زین کار　　دیکری را چه میکنی انکار

یعنی آن ذی سعادت ازلی … شاه دین و دنیا علی ولی
مقتدای مفسران جهان … ابن عباس عارف قرآن
آیتی گفت اگر کنم تفسیر … میکنیدم روان بر جم اسیر
معنی خاصان زخلق نهفت … گر بگویم رجمتمونی گفت
یا که فرمود اگر کنم ظاهر … دفعتًا قلتم انه کافر
با وجود اگر چون چنین فرمود … پیش او بعض از صحابی بود
هست پس بطن چند قرآن را … که ندانند عالمان آن را
عالمان پیش عارفان خدا … همچو جهال اول در صفِ علا
خواهی آن آیه را اگر از قرآن … در تمه سورهٔ طلاق است آن
اندرین آیه متین و مبین … نیز گفتست ابو هریره چنین

خطابا بالمنکرین

ای که دادی بناولیای مهین … نسبتی سرکشی بشرع و بدین
قبح نسبت به نیکوان کردی … دم گفتار نیکشان کردی
سخن پاک پاک دینان را … گفتها بی خود شوم هینان را
کردی از جهل نسبت بیجا … بر خلاف شریعت غرا
همه زان شهان دین جویم … بتو من حرف نازکی گویم
خواندهٔ تو مطول و تفسیر … کشف و حاوی صغیر و شرح کبیر

علم ایشان ز ذوق و وجدانست … نی بنقل و بعقل و برهانست
علم تو از معرّف است و قیاس … پس تو عامی و از عوام الناس
حرفی از پیر دو جهان شه دین … نظم کردم بیا و بر خوان بین
آب خوش چون ندید مرغ کور … پیش او کوثر است آبک شور
کرده با آب شور دائم زیست … وی چه داند که آب شیرین چیست
انکر ز رقش خوش امکلت ترا … ولی تست نی ولیِّ خدا
چونکه دائم بطبع و خوی توزیست … پیش طبعت ولیست بلکه نبیست
گفته آن رهنمای راه هدا … قطب عالم جواد ابن رضا
عالمان قرین بزیب عمل … عارفان خدای عز و جل
اندرین کهنه دیر در همه حال … غُرَبَاءُ لِكَثْرَةِ الجُهّال
عارفی گفت زاولیای خدا … که غریب آن بود درین دنیا
نبود انسش بحق و انسی … می نیابد بدین هم جنسی
در وطن نیز هر که هست چنان … گرچه اندر وطن غریب است آن
در ره جهل و عجب می پوی … از سر جهل و عجب می گوی
لغو حرف متین ایشان را … کفر پاکیزه دین ایشان را
نیست قطعا ترا ز بیخبری … از طریق محمدی خبری
هر که چیزی ز عام تو داند … بتو در طعن لب بجنباند

سید الطائفه جنید بصواب
گفت بر شبلی آن رفیع جناب
کز خدا این قوم غائبانه تمام
هست غیبت بحکم شرع حرام

هستم آری بعلم از و برتر | او ولیکن ز من خدادان تر
عارفان لیله روز و شب کوشند | علم عرفان ز عامیان پوشند
پیر انصاری آن شفای صدور | از وی این نکته یافت صدور
در جهان هر که میکند اظهار | علم عرفان بر نزد دنیا دار
ای مدامی درین خراب جهان | صبر کن از جفای بدگویان
که بهر یک رسول نیکوکار | بی ادب گشته صادر از کفار
حق در اثنای سورهٔ یس | گفته هیچ از رسل کسی بیقین
نشد آتی بدان کرده دعا | که نکردند با وی استهزا
چون نرست از زبان خلق رسول | کی رهد از زبانشان من کول
چونکه از طعنشان نرست انام | کی رهد کی ز طعنشان من خام
جاهل خود نماست عارف نیست | صاحب دانش و معارف نیست

نکته

گفت شخصی بقطب دین خراز | کای بروبت در معارف باز
مردم مصر جمله دلبندند | که ز حق از تو یک سخن بشنوند
گفت خراز ازان رفیع مقام | غائبانند ز حق این گروه تمام
چون ز حق غائبانند پس لیست | ذکر حق پیش غائبان غیبت
نیز یکروز بر سر منبر | گفت حق شبلی آن حمید سیر

دیسو کو عشق و کار فرما عشق | مورث صمت و بحث و غوغا عشق
دل ز چونکه بود نیکه و کاه | از خداوند و از جهان آگاه
پس نجد او هم مرا بنواخت | اعلم از عالمان دوره ساخت
شدم از یاد حق ز جهل آزاد | هر چه میخواستم بیاد مرا داد
مدد لم یهت علمها مو کوف | پیش من بعد از ین بیا هر روز
آنکهی یکزمان خموش نشین | لب فرو چنین ولی بهوش نشین
بره دل منیکن دل خود راست | درس خود پس بفهم بی کم و کاست
آن سخن چون برآمد از دهنش | طرفه خرم شدم ازان سخنش
بشنیدم بگوش دل در دم | آنچه فرمود آنچنان کردم
زود بی احتیاج کام زبان | در من میشدی تمام عیان
سبق هر نفس که ام علومم | بی تکلم همه شدی معلوم
پیر کردی ز من سوال آغاز | که شدت شمع بزم در سطراز
گفتمی گشت مشکل همه حل | یک دقیقه نماند او ز و مهمل
گفت اینندم برو بخانه خویش | باز صبح این عمل بیاور پیش
هر روز این عمل همی کردم | مشکلم حل همی شدی در دم
هر چه میخواستم ز جمله علوم | همه کردم برین نهج معلوم
آزمون را شدم بسوی هراة | تا بسنجم علوم خود بثقات

کرد آن شاه خواب را تعبیر / صورت علم گفت باشد شیر
زانکه هست این غذای جسمانی / هست آن یک غذای روحانی
ور بود نفس متقی و بینا / صدق را بیند رؤیا و قطعا
واقعه و خواب را دو اکثر حال / هست با هم مناسبت بی قال
هر یکی زین دو را سه قسم آید / دو بکار آید و یکی ناید
هست کشف مجرد آن پیشین / هست کشف مخیل آن دومین
سیومین آنکه بی فروغ بود / همچو من شیوه اش دروغ بود
نیست در اصطلاح رؤیا نام / جز خیال مجرد این را نام
از برای تو کردم اینک ادا / همه اقسام خواب و واقعه را
خوابهای عوام در ولد گان / داخل قسم آخرین است بدان
زانکه این کاذب و دروغست همه / که خیال مجرد است همه
نبود لیک نزد اهل صفا / کذب اندر مکاشفه قطعا
زانکه بی شبهه نیست مدرک آن / بجز از روح منفرد هم آن
در طریق و قواعد خلص / کشفها و مکاشفه است اخص
گرچه دارد مکاشفه اقسام / هر یکی لیک صادق است تمام
زانکه در وی چنان به پیداریست / همه اقسام آن به بیداریست
سوی من گوش هوش دار ای مرد / قسمهای مکاشفه بشنو

[illegible]

آنچه

آنچه بینی در آینه تو عیان / بهر در خشت دیده پیش از آن
یعنی می‌بینند اهل کشف الحال / آنچه سانح شود پس از صد سال
نیز اگر مرد دید او باقیست / دید او زانکه دید خلاقیست
دیدش از مرگ کی پذیرد عیب / زانکه دیدش بود ز عالم غیب
یا ظهورش بصورت مرضیست / لیک بر شکل خویش ممکن نیست
نیست ممکن که صورت ذاتیش / کس درین نشأ بیند از کم و بیش
آن چو روح مجرد است و ملک / که نباشد ظهورشان بی شک
جز بدان صورتی که عارضشان / میشود گاهی اندرین دوران
صاحب کشف را شود بی شک / این همه از سر یقین مدرک
مصطفی جبرئیل را میدید / جز دو بارش بوضع اصل ندید
آن دو نوبت که دید سرور دین / بود یک در سما یکی بر زمین
انبیا دیده اندش ارچه بلی / کس بدان صورتش ندید ولی
صورت اصلیش نمیدیدند / صورت عارضیش میدیدند
گاه بودی که جبرئیل امین / دیده میشد بچشم صحب گزین
گاه در هیئت یکی عربی / گاه مانند دحیة الکلبی
لیکن آن شکل عارض او بود / شکل ذاتی جبرئیل نبود
نیز روح مجردی که بری / بوده باشد ز صورت بشری

[illegible]

تکمله

نجم رازی ولی پایه بلند / سفته در باب کشف گوهر چند
کشف علمی و کشف دل پس از آن / کشف سرّی و کشف روحی دان
بعد ازین چند کشف کشف خفیست / اینچنین کشف از خواص ولیست
چون خفی حال ثابت خاص الخاص / زین سبب هست از خواص خواص
لیک هر کشف را علاماتست

[illegible]

همت فیلسوف بنود بلند — کشت در کشف علمیش پابند
چه شد ار هستش اندکی ز علوم — پشه هم هست صاحب خرطوم
هست در پشه کر شباهت فیل — نیست در وی ولیک قوة فیل
ز انبیا کر سخن شنیدندی — از همه کشف بهره دیدندی
اولیا چونکه داشتند نجات — بسخنهای انبیا ایمان
زین سبب آن کروه قدر بلند — از همه کشف بهره مند شدند
بهر دل دست داده چونکه کشوف — شود انوار مختلف مکشوف
پیر دانا دل اینچنین فرمود — نام این کشف هست کشف شهود
بعد ازان کشف بهر تو بدید آید — کشف الهامیش همی نامد
حکمت آفرینشش هر چیز — فاش کرد و چه شیئی دون چه عزیز
بعد ازان کشف روحیش دانی — نام او هست کشف روحانی
در اوائل فرشته را دیدن — ز و کلام ملیح بشنیدن
کشف معراج و جنت و دوزخ — دیدن دوزخی بصد آوخ
دیدن حور و دیدن غلمان — همه اند ر کشوف روحی دان
آنکه روح چونکه شد اصفا — از کدورات جسم یافت صفا
بی زمان و مکان کند ادراک — عالمی از حد و نهایت پاک
سربسر دورهٔ ازل و ابد — نصب دیدهای او کردد

بست روزی ز روی شوق احرام — از خراسان بقصد بیت حرام
تا کند طی ره خطیر فراق — از خراسان نهاد پا بعراق
ناکهان در حوالی همدان — شد بفرمانش بخت نافرمان
دید پیری بملک کرمان شاه — رخش آینهٔ جمال الله
پیر لیکن بسی بفر و شکوه — محفل او ز نیکوان انبوه
قاید کم خوران و کم خوابان — نور حق از جمال او تابان
در ته بحر فقر در یتیم — قطب حق یعنی شیخ ابراهیم
همکی روح بود و نور و صفا — حجة الله بود بر فقرا
کشت در خواجه جذب پیدا — شد دران جذب بر واله و شیدا
کشت حیران روی انور پیر — هیچ از دیدنش نمیشد سیر
شد کرفتار بزم آن دلدار — کار از دست رفت و دست از کار
خدمت او کزید و حج بکذاشت — خط مهرش بلوح دل بنکاشت
در طریق شهان کشور دین — معنی حج اکبر اینست این
سالی آنجا ز شوق ساکن شد — از برای عمارت دل خود
کرچه شاکرد بود کشت استاد — از مریدی کذشت و کشت مراد
آنچه چشمش ندیده بود بدید — وآنچه نشنیده کوش او بشنید
بعد ازان بست بهر حج احرام — رفت و دریافت حجة الاسلام

هرکه داشتم بفکر ذو المنن است — بدلش روح وروح او بدنست
خاطر هرکه خالی از غیر است — همچو روحش بدن سبک سیر است
مذهل ما سوات صحبت پیر — از درش پای هیچ باز مگیر
هرکه مهجور ز هر پیران شد — وقت آن خویش کز و گریزان شد
قرب پیران تمام نور و صفاست — کرد وان قرب بوی قرب خداست
هرکه در بزمشان نگشت مقیم — هُوَ مِنْ شَارِبِینَ شُرْبَ الْحَمِیم

خِطَابًا بِشَاعِرٍ

ای مدامی برو بمیر از غم — که بود در تو کبری مدغم
گر زوی شمّه نسیم صبا — ببرد جانب فرنگ و خطا
بهر تقسیم آن خطا و فرنگ — تا قیامت کنند با هم جنگ
قرب پیران ترا میسر شد — خاکت اما ز جهل بر سر شد
برنچیده ی گلی ز گلشن شان — دانهٔ از کنار خرمن شان
بعد از آن کفر و جاهلی بگذار — بنه این کفر و جهل را بکنار
سر بیفکن چو کو درین میدان — در ته پای توسن مردان
بو که از سم توسنی مردی — بنشیند بروی تو گردی
اندرین راه بگسل از تن و جان — دست مگسل ز دامن مردان
دست باید بذیل پیر زنی — نه که افتی بدام پیره زنی

ازجمیع

از جمیع کرامت و معجز — نیستند آن شهان دین عاجز
هرچه آن سر زد از یکی زیشان — هر یک البته قادرند بر آن
لیک بر مقتضای وقت و زمان — گشت از هر یکی یکی دو عیان

تعداد بعضی از معجزات انبیا علیهم الصلوة والسلام

شاه کونین کرد شق قمر — مرده را زنده کرد شاه دگر
آن یکی بر پرید سوی فلک — همنشین گشت در فلک بملک
گشت اعجاز آن یکی طوفان — سنگ از اعجاز آن یکی باران
زان یکی شد ریاح و جز عاجز — بَرْدِ نار اندران دگر معجز
کارد حلقوم آن یکی نبرید — بدلش قوچ از بهشت رسید
آن یک از شهر مصر ناگهان — بوی یوسف شنید در کنعان
آن یکی شد بعمد در دریا — کرد اندر دهان ماهی جا
کرد آن یک بکوه میل صعود — کوه بر پاش سر نهادی زود
سر فرو داشتی بپاش چو کوه — بر سر کوه بر شدی بشکوه
آن یکی اژدها نمود عصا — کرد اظهار پس ید بیضا
بود از معجز مه کنعان — که زلیخا بصیر گشت و جوان
آن یک از سنگ ناقه کرد برون — زان یک آهن چو موم گشت زبون
کرد اظهار آن یکی تابوت — بهر طالوت تا کشند جالوت

وآن دگر عهد با مجوسی بست | رفت و در آتش آنگهی بنشست
همچنان بر قرار ماند تنش | یک سر مو نسوخت از بدنش
آن یکی هم ز خود براند مگس | که مبادا رود بدیگر کس
در دل این نیت صحیح چو بست | هرگز آنگه بوی مگس ننشست
دائمش خلق اگرچه میدیدند | مگسی بر تنش نمیدیدند
وان یکی داشت ظرفه انبانی | اندرونی طعام و بی نانی
کردی اما چو دست در انبان | هرچه میخواست یافت بود در آن
وان دگر کرد بی مواد احضار | آب و آنی و خوردنی بسیار
دید آن یک سوی مریض نهان | یافت صحت مریض در یک آن
وقت آن یک چو گشت صاف و خوشی | بهر حق سجده کرد در آتشی
آبروی هر که ریخت در ره حق | رخ ز آتش نسوزدش مطلق
زان یکی کرد شخصی استدعا | بهر باران کند ز لطف دعا
بدعا چونکه لب بجنبانید | زود بی ابر از هوا بارید
یکی آن یکی خطی بنوشت | نام خود را در آن نوشته نوشت
انقضا او فتاد مکتوبش | اتفاقا میانهٔ آتش
گرچه مکتوب در آتش سوخت | نام پر فیض او ولیک نسوخت
آن یکی رفت و بر پلنگ نشست | زنده ماری گزنده اندر دست

زین تکلم نمودی استبعاد | بانگ حنانه را بیاد بیاد
کردی آن چوب ناله و افغان | از فراق شهنشه دو جهان
باد پیکی بود ز شاه بشر | که خبر خیر آورد که شر
دیده ای ز آب نیل و از طوفان | چون فضیحت شدند بدکاران
چه شدند از جمادیت بندند | همگی بندهٔ خداوندند
که جمادات نزد اهل صفا | مرده اینجا و زنده پیش خدا
ساکن اینجا و آن طرف پویان | خامش اینجا و آن طرف گویان
هر که را هست خیال او شد باز | شنود بی شک از جماد آواز
وان دگر را بوقت دفن بگور | خشتی از گور جست تا که دور
جست چون خشت فرجه شد باز | دید شد ایستاده بسته نماز
وان دگر را چو درد بودی خواب | دردم از سینه اش که هول و شتاب
بانگ قرآن همی شنیدندی | غیر قرآن نمی شنیدندی
آمد آن دگر چو شد مدفون | بانگ قرآن ز جوف قبر برون
وان یکی داد باد را فرمان | از پی دفع خصم نافرمان
خاست پس باد عاصفی ز کمین | مرد و مرکب همی ز رودی بزمین
خیمها بر هوا همی افکند | مرد از هول مرد و مرکب چند
آنچنان شد هوا ز گرد و غبار | که دم چاشت گشت چون شب تار

آن یکی وا شدند پس عطشان … در بیابان مکه همراهان

بر زمین خط کشید و جنان زو … آب خوردند و ساختند وضو

هر چه آنرا ولی حق خواهد … از همه آنجا که خواهدش یابد

میوه از سنک و آب خوش ز زمین … عسل از چوب و بل هزار چنین

اکل من کون کفته اند مهین … نیست معنای خاص آن بجز این

قدرت از سوی حق بود بیشک … کرده در اولیا ظهور اندک

کر ببندی بهم لب انکار … زین خبر کو همت هزار هزار

اولیا را که هست قدر چنین … قدر اصحاب را بیا و ببین

اولیا چونکه آنچنان باشند … پس صحابی بهر ببین چسان باشد

زانکه هستند آن شهان عظام … پیشوایان اولیای کرام

پس مهین است قدر صحب کزین … کهشان مه ز اولیای مهین

زانکه هادی و مرشد ایشان … بود بی واسطه سر نیکان

که پس از اولیای پاک کهن … اولیایند بهترین بشر

نیز درین کروه پاک صفت … بهترین اولیای این امت

وندرین اولیای نیک آیین … بهترین صحب و آل سرور دین

هست در صحب و آل نیک سیر … قدر صدیق از همه برتر

جامی آن شاه با بیان فصیح … کرده ایراد داستان ملیح

چون دعا

اندره بیت حضرت سلطان ولد قدس سره اینست

چون دعا کرد آن نکو بنده … شد روان چل هزار کس زنده

اکر ت میل صدق این خبر است … جاش تفسیر سورهٔ بقره است

پس عجایب که دور از مردانه … چون طویلست لب بهم مانه

آن نه کیست قدری ایشان … بوده بالا ز بلند قدر ایشان

تتمه مافوق

بود هر یک بحملکی قادر … هست بر اهل باطن و ظاهر

چون طبیبی که صد هزار علاج … داند از بهر صد هزار مزاج

لیک بر وفق طبع بیماران … کند از صد هزار یک و بیان

کرچه داند علاجها بسیار … کند اما یکی علاج اظهار

داند آری هزار کونه دوا … یک دوا یش بس است بهر شفا

یک دوایش مریض را کافیست … ورنه اندر طبیب عجزی نیست

هست این را نظیر بسیاری … فهم کن فهم اکر تو هشیاری

کار فرما حق آن شهان آلت … همه کی متصف بدین دولت

کار کر چون حقست پس هر کز … نبود از هیچ کار حق عاجز

ظاهر این همه مسلم و کافر … که بود حق بجملکی قادر

هین ز سلطان ولد شنو ده بیت … همه کاز بیتهای وی شه بیت

بعد از آن ترک این خلاف بکن … پس بدین کفته اعتراف بکن

هر کرامت که زند ز ولی | هست آن هم ز معجزات نبی
آنچه هر نبی بود معجز | نبود زان عمل ولی عاجز
قطب آفاق شیخ محی الدین | قائل این ولی فزوده بدین
اینکه باشد اگر مراد ولی | محض اثبات معجزات نبی
جائز است آنچه از نبی صادر | گشته آن کرد از ولی صادر
پس نبی آنچه قادر است بران | نیست عاجز ولی تابع از ان
ور نباشد چنین مراد ولی | نیست قادر بکل فعل نبی
دارم این نقل از صفا کیشان | رو مگردان ز گفتهٔ ایشان
حرف پر فیض ز اولیا بشنو | زان سخنهای با صفا بشنو
سخنان فسانه گویان را | زشت گفتار و تیره رویان را
مشنو کان گروه دور از راه | یَضِلُّونَ عَنْ سَبِیلِ اللّه
بصد افسانه و بقیل و بقال | همچو شیطان همی کنند اضلال
سخن اولیا شنو بالله | تا که گردد دل تو روشن پاک
وز دلت نور بر جبین تابد | ماند آن نور تا بروز ابد

داستان هفتم درین باب که مادام که تبعیت طریقت مواظبت آن صعود ظاهراً و باطناً بکمال نباشد کار سالک باتمام نمی رسد

ای مدامی دل سیاه توسنک | از مسلمانیش بود ننگ

کرچه

کرچه دیدن جمال پیران را | روبرد نفس کشته شیران را
دید بوجهل و پیر و ردین بود | دیدن انکورش اصلا سود
هر که طبعا سیه دل و بدکار | منتفع کی شود ز نیکوکار
آینه کرچه بیغش و صافیست | خود بکو کی مُغَیِّر زنگیست

حکایت

بود شاهی بملک غزنو بود | اسم او همچو فعل او محمود
وقت سیر جهان چه بحر و چه بر | سوی بسطام شد و قباد کذر
قبر سلطان عارفین چون دید | از مریدانش یک سخن پرسید
کفت پیر شما که دری سفتی | باز کو با شما چه میکفتی
چون مرید این سخن شنید از وی | و انتظار جواب دید از وی
کفتهٔ شیخ راز وی نهفت | کفت سلطان عارفین این کفت
که مرا هر که بیند و داند | آتش دوزخش نسوزاند
کشت محمود ازین در تاب | نپسندید این جواب صواب
کفت خاموش ازین سخن هی هی | نیست این کفته کو مناسب وی
آن که سلطان عارفین باشد | کفتهٔ وی کی اینچنین باشد
زانکه بوجهل مصطفی را دید | هیچ نفعی از ان بوی نرسید
ابدا آن فرده تر از یخ | در عذابست از آتش دوزخ

بحق این دو چشم من که روان | بکن این قوم را عطا باران
چون بدین نوع گشت لب جنبان | در زمان ریخته از هوا باران
گفت با وی کسی که بهر خدا | غرت چشم خود بیان فرما
چشم من گفت دیده روی شهی | که دو عالم بچشم او چو کهی
روی او هر که همچو من بیند | صد چنین گل ز باغ او چیند
وه چه پنهان بگویم آن شه کیست | شاه دین بایزید بسطامیست
هوش داری بکن قیاس ازین | شرف چشم صحبت سرور دین
شاه بسطام کاینچنان باشد | شاه کونین بین چسان باشد
گفتم این قصه با شتاب ایندم | بملا می کنم خطاب اینده
سوی او بود چون سخن زارو | بعد ازین میکنم خطاب باو
تو درین تنگنای قید و رسوم | ماندی از دولت ابد محروم
پاکشیدم ز توبه دامن یاس | اَیُّهَا السّاقی اَعطِنی الکاس
کاس چه التفات پیر مغان | که ازو مست میشود دل و جان
مست جان و دل ازین باده است | هر که نوشید از غم آزاده است
گر تراهست میل این مستی | پیرو شرع شو که وارستی
دست در دامن شریعت زن | بر فشان بر خلاف او دامن
هر چه آن قشر شرع و مغز بود | حرز جان کن که بس دو نغز بود

ولا انوار [illegible] | ور نی بنشین تو خاک بر سر کن
[illegible] | [illegible] بسیار
[illegible] | کفتن من بود ز بی خردی

حکایت سید اجل شیخ سمرقندی که در روزگار بعث نبوی بغایت متواضع بود و معاصر خواجه عبید الله بود و دران دیار [illegible] آگاه ای سید را در صورت حضرت موسی کلیم در خواب شد دیده و خواب خود را بحضرت خواجه عرض کرده و جواب بس نیکو بشنید

از برای تنبیه حکایتی گویم | از بزرگی روایتی گویم
عشق را پیر جو سلطنت در بدم | ملک مشرق فتاده ره کندرم
دیده ام آنجا یکی کهن پیری | مانده در عرصهٔ جهان دیری
روزی از بهر من حکایت کرد | بو العجب قصه‌ای روایت کرد
سیدی در زمان خواجه عبید | سخت در کار شرع همچو جنید
بود بر تخت شرع وی شاهی | داشتی همه عصر خود دل آگاهی
یک شب او را بخواب این آگاه | دید در صورت کلیم الله
گشت آن خواب خواب بین راقید | صبحدم رفت پیش خواجه عبید
چون دران مجلس بهشت آیین | یک نفس یافت خواب بین تمکین

وانکه پیشند بغیر صورتاو — پس ندیده است خواب را نیکو
خواجه این کفت وخواب بیتسنده — خواجه را شد نهان وذل بنهنده
که ازان حرف خواجه اندککی — مرد دل وی فتاده بود شکی
این کمان برده بود مرد سلیم — که مکر خواجه کفته بد بر کلیم
بتمامی بر آمد از شك وریب — ورده فی کلامه لا ریب
چون مدامی نبود زار زبون — اوفتاده بجاه نفس نکون
دل ز انکار و حقد مالامال — مستدامش خلاف شرع خصال
مکر آرد برونش از ته چاه — رشتهٔ جذبهٔ عبید الله
یا خود از مرغزار عارف جام — سحر بش شمهٔ رسد بشمام
یا مکر لطف سیر کاسه کران — افکند از خوان خویش بکران
علّت وعیبش ار فراوانست — لیکن ازجان محبّ ایشانست
هرکه از جان محب ایشان شد — مشکلش هرچه بود آسان شد

نکته

نوری آن پای تا بسر همه نور — کفته این نکته بری ز قصور
بسته برهر زمان رهٔ اسلام — نه نهند ار بصدق وجد تمام
سرخود بر خط رسول الله — نکشاید بهیچ باب این راه

نکته

که شه دین پناه عالی قدر — شب تار فراق را مه بدر
ماهی کائنات خواجه عبید — ماهی نفس را فکنده بقید
کفت هرکس که شرع پیغمبر — پیش ورزید از کسان دکر
عزّتش پیش خلق بیشتر است — در نظرها نمود او دکر است
پس معزّز شود میان کسان — پس مکرم میان اهل جهان
تو هم از شرع او مپیچان سر — بهره ور شو ز شرع آن سرور
رو متاب از شریعت نبوی — پا مکش از طریق مصطفوی
که بقرآن پس اطیعوا الله — واطیعوا الرسول کفت اله
این بود مغز شرع مصطفوی — که دمی غافل از خدا نشوی
رو نکهدار دل ز غیر خدای — خامشی پیشه ساز از ژاژخای
لب میالا بغیر اسم اله — هین خدا حاضر است بسم الله
تو که در قید چاه نفس دری — نکند کفته منت اثری
مکرت آورد برون از قید — رشتهٔ التفات خواجه عبید

حکایت شیخ ابوالحسین باروسی قدس الله سره

قطب حق بوالحسین باروسی — آن رهیده ز قید محبوسی
آن مواظب بشرع پاك رسول — سخنی کفت بوالعجب مقبول
میشود انشراح صدر آن دم — دل منوّر چو ماه بدر آن دم

هر که او طالب حق از دل و جان — شد بر او کارهای سخت آسان
وانکه او خواست غیر حق از حق — بهر آسان بر او شود مغلق
هر که حق را ز جان اجابت کرد — ملک هر دو جهان اجابت کرد
عارفی گفته است نکته خوب — بشنو آن را که هست بس مرغوب
سفله آنست کو خدای مجید — بپرستد ز بیم یا بامید

نکته

گر همی مستمع شوی از من — نکتهٔ گویمت از آن احسن
اهل حق در رضای حق پویند — نه که از حق لقای حق جویند
چونکه موسی طلب بکرد ندید — مصطفی چون طلب نکرد بدید
پیش بعضی اگرچه دیدم گفت — پیش بعضی دگر ندیدم گفت
بود از آن هر دو قصد آن سرور — آن یکی با سر این یکی با سر
مصطفی را چو دیدهٔ سر و سِر — گشت یک گشت از آن بحق ناظر
چونکه موسی‌ش با بصر طلبید — لن ترانیش از آن جواب رسید
ظاهرش شد که اندرین دنیا — بر بصر نیست کس بحق بینا
متحد تا بصیرتش بر بصر — نشود نیست قدرتش بنظر
چونکه از حال صعقه باز آمد — سوی حال افاقه باز آمد
شد بموسی ز سوی غیب خبر — هست این حال مال شخص دگر

گفتآن

گفت آن نیک روشن دل — این سخن در جواب آن سائل
که تصوف نه روزه است و نماز — بلکه درد است و عشق و سوز و گداز
صوفیان شیوه عجب دارند — هیچ طاعت ز دست نگذارند
بلکه بر همگنان زیاد آرند — لیکن آن بر خدای نشمارند
یعنی انواع طاعت ارچه کنند — از حق اصلا عوض طلب نکنند
خویشتن را مقصران دانند — نا مطیعان و عاصیان دانند
چون تو خود را مطیع میدانی — پس تو اسرار کار چون دانی
یافت حق بهمت و ادب — یافتش نی بکوشش است طلب
چون تو از حق عوض طلب داری — زان زنا یاب حق در آزاری
یعنی ورز و کار خود مپسند — همچو مردان شعار خود می‌بند
مپسند و مگو مطیع منم — گر پسندی بروی دیو بزن
همت خویش را بلند بکن — آنچه حق می‌کند پسند بکن
گفته آن پاک دین نیکو رای — بد و نوع است بندگی خدای
آن بکن کان کند حق از تو پسند — وآنچه حق می‌کند تواش بپسند
گر بدین دو صفت نداری کار — خویشتن را تو آدمی مشمار
ظاهر خود چنان بکن که اگر — بتو خلق اقتدا کنند یکسر
بدلت زان نیاید انکاری — بخود آن اقتدار وا داری

بپرهوی مثنوی شریف درج فرموده آن حدیث لطیف
گوش چون کردی این خجسته خبر گویمت هین نصیحتی دیگر
گر ریاضت جوارهٔ دوسرایست لیک درکام جان چونی شکرایست
بروای صاحب فراست تیز زگریا صفت ازو مگریز
آن شه ازاره چون گریز نزد ماند شاین نام نیک تا ابد
ره نوردان درین سرای سپنج ننشستند فارغ ازغم ورنج
دائم اندر غم و محن بودند یکدم از بندگی نیاسودند
غم ولی منبع همه شادی بندگی لیک عین آزادی
گفت روزی نبی حق داود کای خداوند ذوالجلال ودود
شسته ام دست وروی خدمت را غاسل قلب چیست صحبت را
گفت با وی خدای عالمیان غاسلش الهموم والاحزان
غم واندوه غاسل دل تست موجب حل جمله مشکلات
ره روان ره خدا بیمای جان فشانان پی رضای خدای
جان شیرین نثار حق سازند بهر حق نقد عمر دربازند
تن وجان را فدا کنند بحق نگریزند از جفا مطلق
ثمن این طریق روح افزا روح انسان بود درین دنیا
چون بدانند قدر مطلبشان بذل ارواحهم علیهم هان

نکته

رنج کش شو بوفق شرع متین تا شود این قضیه بر تو یقین
رو مگردان زشرع پیغمبر تا که گردد ترا شفاعت گر
طرفی حرفی زعیبها خالی دارم از پیر عشق غزالی
کز شفاعت بود مراد آن نور که بتابد زسوی رب غفور
ابتداً بروح پیغمبر پس شود منتشر بهر جوهر
که بدان روح پاک از جهتی بوده باشد درو مناسبتی
کثرت آن شه دوجهان حفظ سنت در آشکار ونهان
موجب دولت مناسبتست خنک آنکس که در وی این صفتست
بیش خود هرکس از محبانست بیخبر زانکه او نه آنسانست
حب اندک اگر بسی راهست حب بسیار کم کسی راهست
آن ولی کو بهری دگر سفتست کاین مثال از برای آن گفتست
بشنو نیست طبعت آری آبی نور شمس ار بتافت بر آبی
در ته خانه چون برآب افتد پس از آنجا بجائطی بجهد
نور از آنجا بجای خاص که جست از مساوات هر دو زاویه راست
داشت با آب نسبتی زین رو نور از روی آب جست برو
زان بجای دگر نجست که بود اندران جا مناسبت مفقود

تمثیل

لیک هست از شفیع آن سرور   باشدش دائما جمله خبر
حال با سائر شفیعان هم   اینچنین است چه رسل چه امم
هر که گردید تابع ایشان   نور تابد بباطنش زیشان

نکته

خواجه آن در فنون عرفان فرد   گفته گویم که کیست مرد و مرد
مرد آن در مبارزه یکتا   که بمیدان جاهدوا فینا
تیغ بران لا گرفت بدست   یکنفس از محاربه ننشست
حرب سازد بدشمنان خدا   یعنی با نفس و با ابلیس وغا
همچو شیر غران بحرب آید   یکدم از حرب می نیاساید
مردان شهسوار شیر شکار   تیغ توحید از سر اغیار
برگرفت و ز حرب و ضرب آسود   آمد از بارگی حرب فرود
شد ز تشویش حرب نفس خلاص   در شد آسوده دل بخلوت خاص
غیر این هر دو هر گروه که هست   نیست زن هم که همچو گاو خر است
خواجه در وصف این گروه دغل   زان کالانعام گفت بل هم اضل

حکایت

آن شنیدی که حضرت ادریس   آن با ارواح و اهل قدس انیس
چونکه بیحد کشید رنج و محن   منسلخ گشت وی ز نفس و بدن

کم بروی

که بروی چو مه جهان افروز   بنگریدی در آینه هر روز
تا ببیند که روی او ز گناه   همچنان مانده یا شدست سیاه
دیدی آن شاه کان مه تابان   همچنان است و بلکه انور از آن
نه چو روی مدامی پر غم   همه روزش ز روز پیش اظلم
تار و تیره هست باطنش بسیا   روشن از تیرگی باطن تار

حکایت حضرت شیخ علاء الدین الخوارزمی قدس سره

پیر عالی علاء خوارزمی   آن شهنشاه بزمی و رزمی
پانزده سال آن خجسته نهاد   پهلوی خویش بر زمین ننهاد
دوازده روز با خضوع و نیاز   بوضوی همی گذارد نماز
بس که بودش شعار ناله و سوز   می نخوردی طعام چندین روز
گاهی از میل خوردنی کردی   اندکی خوردی و خشن خوردی

حکایت حضرت شیخ ابو محمد مرتعش که بفرموده پیر خود شیخ ابو حفص حداد نیشابوری مسافر شد قدس سرهما

قصه هم ز مرتعش گویم   وصف آن نازنین روش گویم
پیر او امر کرده بود بدان   که سیاحت کند بگرد جهان
عادتی داشت مرتعش هر سال   ایمن از رنج راه فارغ بال
سر و پا عاری از لباس آن شاه   قطع کردی هزار فرسخ راه

طاقتش از گرسنگی شده طاق
بانک زد کای شه همه آفاق
مدتی شد که جائعم بسیار
مبتلا شد بجوع مفرط هم آزار
جوع افزون و میهمان توام
میهمان نوال الخوان توام
تا که هشتی در بود خواب و روان
داد در خواب آن شهنشه نان
دید پیغمبر چو در خواب اورا
داد یک نان بوی رسول خدا
نیمهٔ چون بخورد شد بیدار
دید نیمی بکف دهن در کار
خود آن نیمه نیز گشت غذی
از شراب و طعام مستغنی
تا چهل سال از شراب و طعام
قوتش آن بود اندران مدت
بدنش در نهایت قوت
ظاهراً گر بصورت نان بود
باطناً قوت جان و ایمان بود
پس کسی را که آن شده دو سرا

حکایت دیگر

آن شنیدی که مصر ذوالنون را | آن برابرار غیب مشحون را
بعراقش خلیفه کرد طلب | تا کشاید بخلق قران لب
شیخ چون معترف نکشت بدان | حبس کردش خلیفه در زندان
خواهر بشر آن حمید خصال | بردی از بهر شیخ نان حلال
مدت ماند شیخ در زندان | لقمه نان نبرد سوی دهان
کرچه حل بود میل از ان ننمود | دست سلطانیان بدان می سود
چون برون آمد آن شه از زندان | بفصاحت چنان کشاد زبان
که شد نادان کرده پیر و جوان | همه اندر فصاحتش حیران
بود بحاث آری ارچه بسی | قدر نحجث او نداشت کسی
همیکی بالضروره مغبون بود | در مقابل از انکه ذوالنون بود

حکایت دیگر

کفت آن عارف رفیع مقام | ابن جلا شه ولایت شام
بعد از انی که سرور نیکان | رفته بود از جهان بسوی جنان
بمدینه رسید درویشی | طرفه صافی درون صفا کیشی
در بیابان کشیده رنج کران | شد دران بارکاه رشک جنان
با تنی بس شکسته و دل صاف | کرد آن روضه را از شوق طواف

چون رسید پیش

چون رسید پیش وجد ربانی | زود می شد سفید و نورانی
ور شدی وجد وی خفقه و سست | باز می شد سیاه همچو نخست
چه سیاهی که محض نور است او | هر که نورش ندید کور است او
سخن نازکی بزرکانست | حرف پر فیض نیکبختانست
هر که الله کوچه شیخ چه شاب | صفت او شود تقرب یاب
آنچنانی که قطب حق ذوالنون | آن بسرهای معرفت مشحون
دید در بادیه سیه فامی | نی درو صبری و نی آرامی
کفت الله و در دم کفتن | می شد او را سفید جمله بدن
کار در صورت مظاهر نیست | باطن اولیا چو ظاهر نیست
نور ایمان ز روی شان پیداست | رنک روشان چه شد که زرد و سیاست
سیه و زرد چه که یکرنکیست | وه چه یکرنکی بلکه بی رنکیست
بود رنک بلال اکرچه سیاه | دلش از نور ز مهر بود و ز ماه
تا ابد شمهٔ ز رتبهٔ او | کو کنم شرح عاجز آید از او
عمر آن شه بدان جلال و بها | کفته انت البلال سیدنا
مثل نایب ارچه صورتا سیه است | معنی اما انیس پادشه است
پیش انکس که نیست باطن کور | ظاهر اولیا دکر همه نور
چونکه ربانیند ربانی | همه نورانیند نورانی

حکایت

رتبهٔ امتش که اینسانست | قدر او بین که شاه ایشانست
بلکه راهب بدان فراست کم | کی بردی بقدر عیسی هم
قدر عیسی ار رفعت ازان | که توان کرد یکدو شمهٔ بیان
راهب آن شیوه دید و حیران شد | بشعف در زمان مسلمان شد

نکتهٔ دیگر

عارف حق علی بن بکار | آن بکار خدا همیشه بکار
کردی هر صبح با خشوع نیاز | بوضوی نماز شام نماز
همچنان بود عارف خرقان | که چهل سال بود شیوهٔ آن
همچنین بوحنیفه آن شه دین | بود سی سال کار شاین آیین
زنده ماندندی ار بدان سال | عمرشان طی شدی بدین منوال

خطاباً للمنکرین

تو نگوی که هست آن غم و رنج | بلکه با شان فروشده در کنج
درد نبود که عین درمانست | رنج نبود که راحت جانست
عیششان بی بخواب و آبخوراست | عیش ایشان بعالم دگر است
چشم بگشا و قدرشان بشناس | کار ایشان مکن بخویش قیاس
که غذا بهر روح انسانی | ذکر حقاست و تو نمیدانی
هر که انسان طعام او ذکر است | خورش صبح و شام او ذکر است

اندران چند روز آن حیران | آب و نان می نبرد سوی دهان
چون ازان طرفه حال آمد باز | کرد آنگاه خورد و خواب آغاز
گفت با وی یکی که ای مجنون | بی خور و خواب زنده ماندی چون
گفت مجنون بوی که ای نادان | لب فرو چین ز گفتگوی چنان
هر که را نام دوست در نظر است | در سرش کی هوای خواب و خور است
چونکه از نام او بیاسایند | خور و خوابش بکجا بیاد آید
حال این بود نام لیلی را | چون بود حال جو نام مولی را
نام لیلی که آنچنان باشد | نام مولی ببین چسان باشد
هر که او دوستدار حق از جان | طاعت حق برو شود آسان
ثقل کار از میانه برخیزد | نفس چون را بهانه برخیزد
نرسد اندران زمان البته | هیچ لذت بلذت طاعت
لذت طاعت ار شود حاصل | کی شود بندگی برو مشکل

موعظه

وا دمت پند دلپذیر بیاد | از جهالت نمودی استبعاد
سرکشیدی ز جهل ازین سخنان | نگرویدی بدینچنین سخنان
گرچه محتاج نیست این بدلیل | کنم اما برای تو تمثیل

چند خندی بدین لطایف چند | رو ازین پس بریش خویش بخند
بس کن این اعتراض واین انکار | شبهه اعتراض را بگذار
گر ز انکار شبهه تو بریست | اندران شبهه هیچ باکی نیست
چون ریاضت کشی تو روز کاری چند | بی شک آن شبهه تو رفع کنند
از رخ سمع بر فکن برقع | استمع این یکی دو داستان استمع

حکایت در باب شبهه شیخ سری سقطی نسبت بحضرت یعقوب نبی علیه السلام

در دل قطب حق سری آن شاه | شبهه ی خلید بیکه و گاه
بر زبان گرچه می نیاوردی | در دل این شبهه راهی کردی
که بلی بود یوسف از همه خوب | این عجب از نبی حق یعقوب
کانچنان گریه از فراق پسر | که فتد رخنه اش ازان ببصر
هرکه را دل بود پر از محبت حق | ننگرد سوی غیر حق مطلق
دل عاشق یکی و دوست یکیست | حسن گر هم نکوست یکیست
دل گر زیاد ماسوی زایل | چون بود چون بیک پسر مایل
پاک بود ار چه شیخ از انکار | حیرتی داشت لیک در این کار
روز و شب در ریاضت افزودی | تا شود دفع شبهه اش زودی
یک شبش زنگ دیده بزدودند | چهره یوسفیش بنمودند
چونکه حسن و جمال یوسف دید | بی زبان شبهه را جواب شنید

از نوای دایمت شمار انگار | گر برنجم خدا از من بیزار
هرکرا ذات بر بدی مایل | نشنود آن بدی زوی زایل
لازم ذات نیست شیوه بد | خود بگو چون بد از تو سر نزند
لله الحمد کاین دلی ناشاد | هست دایم بعجب ایشان شاد
کار ایشان بهر نهج که بود | پیش وی نیست هیچ مستبعد

حکایت در باب شبهه شیخ ابو بکر کتانی قدس سره نسبت بامیر مومنین علی کرم الله وجهه

شبه دیگر ز چراغ حرم | گر کنی استماع نقل کنم
عارف باشکوه کتانی | آن چو خورشید و ماه نورانی
بو العجب فکر و طرفه کاری داشت | با علی و لا نقاری داشت
گفتی اندر فتوة در جو د | مثل آن شاه در جهان کم بود
لا فتی غیره است در شانش | زان لقب گشته شاه مردانش
بود آن شاه دین پناه بلی | متصف با همه صفات ولی
گر دران شه بدی فتوة تمام | در فتوة بدیش قوة تام
اهل اسلام چند از طرفین | می نگشتی هلاک در ما بین
چونکه قصد معاویه بیقین | بود اجرای شرع و قوة دین
گر وی از جمله صحابی بود | از قبایح صحابه آنچه بود
اندر افعال او نه بود قصور | گر سراجتهاد یافت صدور

ظاهرش شد که قدر آن مه بدر | یعنی قدر علی عالی قدر
نه چنانست ارفع و اعلی | که رسد درک عقلها آنجا
گفت روزی رسول فاطمه را | از فنائی چنان به از همه را
هرچه واقع شود بروز زمین | ز اول خلق تا بروز پسین
داده است این زمین ز جلم خبر | جمله شهسوار دین حیدر
شیخ ازین پیش نیز دانستی | سر آن را او ما ندانستی
قدر اصحاب اولیا دانند | دیگران قدرشان کجا دانند

نکته

تو نکوئی نقار دشمنیست | دشمنی کار هر دو دونیست
اولیا زانکه زندهٔ ابدند | مجتنب از همه شعار بدند
نکتهٔ دیگر است آن نه بدی | بد نیاید ز زندهٔ ابدی
خاصه با شیر کرد کار علی | دشمنی سر کجا زند ز ولی
بد چسان میشود ولی به علی | که نبی گفته یا علی ولی
دوستدار تو مؤمنیست نقی | دشمن تو منافقیست شقی
زانکه هرکس که او ولی باشد | حاش لله که او شقی باشد
قصد آن شه علی موجود است | زانکه در حب او بسی سود است
زین سبب حب رافضی شوم است | که محب علی بهو مست

خلق عالم چو گاو خوش علفند | بهر آن میزیند تا بخورند
لیکن این عاشقان قدر بلند | بهر آن میخورند تا بزیند
کرده کم خورد درون مسجد جا | سیر خور راه مزبله پیمای
چون شود معدهٔ کسی خالی | می شود جمله عضو او مالی
دیگر از هیچ یک ازان اعضا | کار بد سر نمیزند قطعا
زانکه چون شد تهی ز آب و ز نان | بسته گردد مجاری شیطان
معده چون ممتلی شود ز آنان | در بدن جلوه گر شود شیطان
خمر خوردن بهشته گفت آن پیر | از طعام حلال خوردن سیر
که بیار آمدش ز خمر خرد | آتش شهوتش فرو میرد
هر که او شد ز خمر خوردن مست | خلق از دست و از زبانش برست
چونکه از آب و نان شود سالی | عضوهای دگر شود خالی
بعد ازان هر یکی بروز و بشب | می کند مشتهای خویش طلب
ره نوردی که او سبکجانست | جوع پیشش لذیذ آسانست
لیک در منهب گران جانان | جوع درد گران و نان درمان
هست جوع از همه طعام اکل | نیست جز نیکبختان ازان ملتذ
هر که او از شبع نباشد سیر | چون مدامی بگو ز جوع بمیر
لذت جوع بر ز لذت نان | که ازین نفس ملتذ از وی جان

بوسلیمان چراغ محفل شام | کرد سوی مرید خویش پیام
مجتنب باش از شبع زنهار | نور دل را شبع بود زنکار
آخرت را گرسنگی مفتاح | کرمّا اعطناه یا فتاح
سیر اما کلید دنیی دون | نیست آن جز بکشت مرد زبون
نشنید که بیر روم آن شاه | جوع را گفته وی طعام الله
لذت جوع را برو دریاب | مجتنب شو ز لذت خور و خواب
گفته ایدان پاک صدیقان | هست بیگاه و گاه زنده بدان
جوع چون هست بهر دل تنویر | موت ابیض ازانش گفت آن بیر
ور دو جان سازد اگر تو هشیاری | جوع و ذکر خدا و بیداری

بیت چندیست درین باب که سالکان را اگرچه شبع زیان دارد اما جوع مفرط نیز مفید نیست بلکه مضرت

گفته آن بیر عارف بالله | آن ز آداب آگهان آگاه
جوع مفرط دگر زیان دارد | راهرو را ز راه بازآرد
کار آنان که این نمط کردند | کاه در کشف ازان غلط کردند
اینکه بعضی نخورده مدتها | چیز دیگر بود مکو ز آنجا
آن ز عادت جدا ز رنج و ملال | کرده بجهد عمل بصوم وصال
طعمه خوارست زانکه او هر شب | از مقام ابیت عند ربّ

هر که از ذکر گشت لذت یاب
کم شود میلش طعام و شراب

از لذیذ

سؤال

جواب

از لذیذان اگر نیست لذت کیر | کو بیر بی لذتی بزی و بمیر
لذتی کان خداپرستان راست | شمه کی امیر و سلطان راست
کرده آن لحظه لب بجنبانند | هر دم این الملوک بخوانند
یعنی در جنب عیش ما هر کم | عیشهای ملوک وابناهم
از ملوک ارچه کمترند بعیش | لیک بسیار خوشترند بعیش
کر ز تاج جمال و جمعیت | بر تر از وی بلذت و راحت
بل بدان تاج حطام پرست | کی دهد لذت فراغت دست
نیست چون درد دلش خدا خوانی | کشته لذت ز طبع او فانی
چون گذاری بمال دل بندی | زان بدین حرف راست میخندی
بجز آن هرچه لذتش خوانی | هرچه عیش و فراغتش دانی
عین بی لذتیست آن بیقین | تو ولیکن ز جهل منکر این
سخن من ولی بکوش تو باد | زانکه هستی بهرمز حرف شاد
آن نه شادی که عین ناشادیست | از جمیع لذائذ آزادیست
لیک قانون حق پرستی را | زان فرح بخشش باده مستی را
کز لوازم بود بروز و بشب | در دبستان بیر عشق طلب
کانچه کردی تو حق پرستی نام | خود پرستی نی حق پرستی خام
نیست جز حق پرست لذت یاب | ما بقی مرده اند یا در خواب

نکته

پس دران دم دروغ گو باشی / حیله کار و سیاه رو باشی

نکته

یحیی بن معاذ رازی گفت / آن بجنگ بلیس غازی گفت

هر کسی کو درین خراب آباد / هست از جان بخدمت حق شاد

همه اشیا همی شوند نکو / خرم و شادمان بخدمت او

نکته

گفته است آن منابع عرفان / قطب آفاق عارف خرقان

یکنفس مشتغل شدن بخدا / به ز ذکر دو خلق ارض و سما

شادمانی بحق دمی به نیاز / پیش حق به ز چند ساله نماز

مانده از بین دیار محن **نکته دیگر** بیکر و که اسیر الله تن

میندانی که تا بروز ابد / ملک جانرا عیشها باشد

نکته دیگر

بو سلیمان بملک دار آن شاه / آن ز اسرار هر دو کون آگاه

گفت اند ربهشت صحراهاست / که صفاشان برون ز چون و چراست

هر که اینجا بذکر مشغول است / شیوه اش این شعار مقبول است

لیک ذکری که عارفان دانند / نه که سالوس عامیان دانند

بهر او اندران مقام بلند / پر فواکه درختها کارند

جهل خود

جهل خود علم حق کند از عیان / ظلم خود عدل از خدای جهان

گرچه دارند در عمل تقصیر / کرده انعامشان قلیل و کثیر

هست بی شبهه قصد عارف دین / با مریدان خود بدین آیین

تا که گردند از علایق صاف / همگی متصف بدین اوصاف

گر مرید کمال جو ناگاه / اندکی منحرف شود از راه

کوشد اندر ظهور فضل و کمال / یا شود مرتکب بدین اعمال

که بود موجب نمایش او / خاطر شیخ رنجه کرده ازو

شیخ را زانکه بود مقصد این / که نباشد او خودبین

چون کند رنج شیخ ضایع و رد / خاطر شیخ ازو همی رنجد

پیش هر چند خود نمایی او / خاطر شیخ بیش رنجد ازو

سوال

ای که گفتی که فلان بدکار / در جهان کرد زندگی بسیار

می کند کار بد بروز و بشب / حق بوی از چه رو نکرد غضب

مدتی ماند اندرین دنیا / حق تعالی چرا نکشت او را

جواب

غضب آن نیست کو روان میرد / در همان دم ره عدم گیرد

هر که در کار بد بود قائم / غافل از ذکر و فکر حق دائم

حکایت

حکایت دیگر

زان حلاوت نماند در تو اثر | آن عقوبت بود ترا چه خبر
از دلت سلب شد خدا خوانی | آن عتابست و تو نمیدانی

نکته

کفته است آن بسر حق مشحون | شاه دین بو الحسین بن سمعون
حرف خالی ز ذکر حق لهوست | صمت خالی ز فکر حق سهوست
نفس را قوّة دانه و کاه است | قوّة دل ذکر و فکر الله است
که غذای لطیفهٔ روحی | غیر الله ذکر لیس یاروحی
کفته پیر طریق عبد الله | آن ز قانون ره زوی آکاه
جوع مطعوم زاهدان باشد | ذکر مطعوم عارفان باشد
یعنی از جوع زاهدان ملتذ | یعنی از ذکر عارفان ملتذ
عایشه ام مؤمنان جهان | این حدیث شریف کرده بیان
خانه کند روست ذکر خدا | نور بخشش است آن باهل سما
آنچنانکه ان نجوم خوش آیین | نور بخشد بجمله اهل زمین
ورد جان ساز ذکر حق شب و روز | تا کند نور باطن تو بروز

نکته دیکر

این که بعضی از اکابر دین | سفته اند در کتاب حق یقین
که اتش اند میان آهن و سنک | در تر دانه شاخ و میوه و رنک

فی بیان التوفیق بین قوله صلی الله علیه وسلم الفقر فخری والفقر سواد الوجه فی الدارین وکاد الفقر ان یکون کفرا

بیچاره

هر چه او داشت محو گشته از او | بل وجود و همه توابع او
هیچکه غیر فکر ایزد پاک | نایدا و را بدیدهٔ ادراک
ماسوی حق از بد و نیکو | رفته باشد ز لوح خاطر او
رابعه هفت سال می غلطید | با چنین رنج چون بکعبه رسید
حق پس پردهای تو بر تو | کرد از مکرمت خطاب بدو
کفت می مکرمت بوجه ملیح | خواست از رابعه جواب صریح
تو که در بادیه شدی غلطان | راست کو چیست مقصد تو از آن
آنچه این راه صعب پیمودی | یکدم از رنج ره نیاسودی
رابعه کفت ای تو کان کرم | نقطهٔ فقر از تو میخواهم
شد هویدا ازین شریف بیان | که بود فقر تام قصد ش از آن
ور نبی بود نه جمله خلق آکاه | که مرا و زانه مال بود و نه جاه
شیخ عطار کرم روان شاه | هفت وادیست کفته درین راه
طلب و عشق و معرفت بجدا | نیز توحید و حیرت استغنا
هفتمین کو بهم بود اعلا | وادی فقر کفته است آنرا
کفته چون شمس فقر کشت افق | دو جهان از ازل بکم یافت
در کلستان بباب هفتم بین | معنی فقر هم بدین آیین
پور سقا ولید آن شه دین | آن در شاهوار بحر یقین

شاه کونین بود و سرور ناس ‌ ‌ کی بود پادشاه را افلاس

گر یکی ز اولیای امت او ‌ ‌ نگرد سوی چوب و سنگ نکو

در دم آن سنگ و چوب زر گردد ‌ ‌ زر چه بل سر بسر گهر گردد

خواهی ار کرد این قضیه عیان ‌ ‌ قصهٔ سهل تستری برخوان

کرد یک ره بسوی دشت نظر ‌ ‌ سنگ آن لعل شد تمامی و زر

هم درین امت از بسی ز کبار ‌ ‌ گشت صادر چنین عمل بسیار

امتش کاینچنین غنا دارد ‌ ‌ شاه کونین بین چها دارد

آری ار داشت صورت افلاس ‌ ‌ کار او را مکن بخلق قیاس

کاندران کار آن شه ابرار ‌ ‌ داشت بیحد رموز و بس اسرار

جز صحابی و اولیای عظام ‌ ‌ همه در فهم سرّ کارش خام

انبیا الصفوف او یک صف ‌ ‌ گنجهای دو کونش اندر کف

در جهان بود گنجهای نکو ‌ ‌ بود مفتاح جمله در کف او

لیکن آن پادشاه کشور جود ‌ ‌ کف میلی بدان نمی آلود

معنی فقر مصطفی بود آن ‌ ‌ که از آن نیم شمه گشت بیان

بلکه آن نیم هم کجا گویند ‌ ‌ گر همه خلق سالها گویند

معنی فقر بیشتر مذکور ‌ ‌ شد شد نیم ارچه اندکی آن دور

قطب عالم جنید ازین رو گفت ‌ ‌ این در شاهوار ازین رو سفت

همه اشیا

همه اشیا من آفریدم من ‌ ‌ صوفی اما نیافریدم من

یعنی معدوم باشد او مطلق ‌ ‌ نیست معدوم آفریدهٔ حق

خواجهٔ نقشبند دری سفت ‌ ‌ کاین سخن را چنین جواب بگفت

که در حالتی همی باشد ‌ ‌ گنده ران وقت او نمی باشد

این سخن خاص آن زمان باشد ‌ ‌ وقت دیگر نه آنچنان باشد

ورنی معلوم باشد این مطلق ‌ ‌ که بود صوفی آفریدهٔ حق

اندران حرف گرچه شبه نماند ‌ ‌ خواجه اش لیک صاف تر کردانند

نقل فرموده است پیر هرات ‌ ‌ این یکی نکتهٔ چو آب حیات

گفت شخصی بقطب دین جعفر ‌ ‌ کای شه پاک دین پاک گهر

چه بود مدح عارفان بجهان ‌ ‌ گفت هُم ما هُم است مدحتشان

بهر تصدیق این عجیب نکات ‌ ‌ نظری کن بنسخهٔ نفحات

تا شود این کلام بر تو یقین ‌ ‌ قصهٔ خلف بن علی را بین

مستمع شو که گویمت خبری ‌ ‌ بکنم عرض نکتهٔ دگری

رو اذا تم بس هو الله خوان ‌ ‌ معنیش را ولی بدینسان دان

که ز فکر فقیر گاه گاه ‌ ‌ همه فانی شود بجز الله

چون جز الله نبودش مدرک ‌ ‌ پس تمامست فقر او بی شک

معنی فقر چون محقق یاب ‌ ‌ شد بجز الله شد زدل نایاب

نیز وی گفته نکتهٔ عجبی   در کلام حق و حدیث نبی
هر کجا هست لفظ نور و ضیا   هست مقصود از آن وجود بقا
هر کجا لفظ ظلمتست و سواد   عدم است و فنا از آن دو مراد
٣ لیك فقری که شاه هر دو سرا   متقارب بکفر گفت آنرا ٤
آنتو خرفی دکر بگویم من   اینکه در نظم صاحب گلشن ٢
٢ صفت آن سواد رنه هفت   زانکه او را سواد اعظم گفت ٣
٤ معنی فقر باز آنست آن   که از ین پیشتر کرده ایم بیان
کفر حقیقتش نگفت سرو دین   چشم بکشا و لفظ کاده ببین
راه رو کوره هدی پوید   که و بیکه همین خدا جوید
بیشه سازد همیشه یاد خدا   بر هد روز و شب زیاد سوی
ماسوا از جان و دل راند   در شعورش همین خدا ماند
چونکه در فکر یکی سالك راه   هیچ چیزی نماند جز الله
مقتضی باشد اینکه گوید او   لیس فی الجبة سوی الله کو
نیز انا الحق دران زمان گوید   بلکه لفظی شبیه آن گوید
ظاهر شرع کافرش خوانند   مفتی شرع کافرش دانند
دانندش لیك عارف کامل   که بود اینچنین کسی واصل
وصف او عالمیست عیان   بر او ز مثنوی ببین و بخوان

اقلین آن بود که وحدت حق   ببرد کثرت از نظر مطلق
وحدت حق چنان شود غالب   که شود کثرت از نظر غائب
دومین نوع اینکه در کثرت   باز یابد ز لطف حق وحدت
یعنی از کثرت آیدش بنظر   صورت وحدت آیدش بنظر
نوع اوّل در ابتدا باشد   نوع ثانی در انتها باشد

در ین باب که ذکر حق سبحانه غیر آنست که عوام می گویند

لیکن آن نیست ذکر حق که عوام   گشته قانع بمحض گفتن نام
نام حق هم بسی خوشست امّا   ذکر حق آن بود که مرد خدا
بمسمای آن مکرّم نام   متوجه شود بصبح و بشام
سازد آنرا همیشه نصب العین   چه بوقت فرح چه در دم شین
تا در آن بحر ژرف بی پایان   محو گردد بسان آن حیران

حکایت حضرت ادیب کُمُندی قدس سره العزیز

عارف اجمند ادیب کُمُند   پایهٔ رتبه اش ز عرش بلند
مدت بیست سال بر سر پا   بود ننشست روز و شب قطعا
دائم از هیبت خدای جهان   گاه ایستاده بود و گاه روان
ننشستی دران زمان دراز   جز برای تشهد است نماز
روز و شب بود واله و حیران   غرقهٔ بحر ژرف بی پایان

حکایت

حس باطن دکر چو این اعضا … هر یکی متصف بفعل جدا

دل انسان که طورها دارد … هر یکی معدنی جدا دارد

هفت طور هر یک از اطوار … هست مضمر عجائب بسیار

اوّلین طور صدر دارد نام … معدن از بهر گوهر اسلام

دل اگر دور گشت از اسلام … نفس و شیطان درو کنند مقام

صدر جای وساوس شیطان … جای توسیل نفس شوم هست آن

کان دو را جای وسوسه صدر است … صدر تشرولت و کم قدرست

ظلمت از کفر را شود معدن … فتد اندر بخار دیخ و محن

چون بود جوف دل خزانه حق … جا ندارند اندرو مطلق

جوف دل زانکه چون سما باشد … بسما راهشان کجا باشد

چو بسوی سما کنند هجوم … مینماید شهابشان مرجوم

دومین طور را تو قلب بخوان … قلب ماوی و معدن ایمان

منبع نور عقل و بینائیست … میل ایمان او خدارائیست

طور ثالث شغاف دارد نام … معدن عشق و کان حب تمام

عشق و احسان لا انفش کاراست … شفقت بر خلایقش کاراست

بعد طور شغاف کرد وصاف … حب خلقان بکند زد شغاف

چارمین طور را فؤاد بخوان … معدن دولت مشاهده دان

چونکه

چونکه از جهل این کسان بودند … تابع انبیای حق نشدند

بیخبر آن گروه هست پست … کاشرف از عقل چند آلت هست

همه از عقل در طریق سلف … اشرفاند و بهار با را اشرف

چون حقیقی دل است با اطوار … سر و روح و خفی نهایت کار

حق بدینها همی شود مدرک … عقل اینجا ز عجز مستهلک

عقل عاجز بود ز علم بخود … درک اینها نمیکند لابد

در طبیبی مرض چو کرد اثر … گشت محتاج با طبیب دگر

درک عقل مریض طرفه قلیل … زانکه رای العلیل هست علیل

هست اصل طبیب شارع و بس … جز حقش نیست احتیاج بکس

هم دوا هم مریض میداند … کارها عریض میداند

هر که شد زین طبیب حاذق دور … از مرض چشم باطنش شد کور

شارع اصل گر بود غائب … شرح او اولیای او نائب

گرچه وی غائب است در ظاهر … باطنا لیک حاضر و ناظر

وقت سیر جهان من بیدل **نکته دیگر** بنجار ا چو ساختم منزل

شاه این دور میر کاسه کران … اینچنین کرد بهر بنده بیان

ذکر حق را بدایتی باشد … وسطی و نهایتی باشد

آن بود مخلص نهایت ذکر … که کند شغل کس بصورت ذکر

عجبش ذوق و شوق دست دهد | که کمان رسیده کشتن شود
می فتد سالک اندرین سان حال | بکمان رسید کی بکمال
پیش ارباب ذوق و دانش و دین | منتهای توسط اینست این
متصف کرچه با فنا نشده است | داخل صنف اولیا نشده است
صحبتش وولی مفید شود | خلق از وطرفه مستفید شود
مستعدان شوند از و محظوظ | او هم از انس شان رسد محظوظ
کو بهت این زمان نهایت ذکر | درجات عظیم و غایت ذکر
اینکه مذکور یابد استیلا | بر دل صافی ولی خدا
غیر بینی شود فرامش و دود | نبود در دلش بجز مذکور
نیستی و فنا بود این حال | صفت اولیا بود این حال
نی شعور اندرو بود نی صحو | کرد د اینلم نبود وحدت محو
معنی وحدت ای نکو آیین | بو العجب مشکلست و طرفه متین

نکته دیگر

نجم رازی که مجلس آرا بود | وآی را صحاب نجم کبری بود
کفته است آن شه لطیف نهاد | در کتاب شریف خود مرصاد
بهر دل صورتیست در انسان | جانب چپ بزیر سینه نهان
آن دل استاینکه سرو نیکان | کو بهری سفت و مضغه کفت بدان

بزبان ذکر لیک پست آیین | هست قانون شیخ محی الدین
هست بی زرق و شید ذکر بلند | روش و شیوهٔ مشایخ چند
نه چو این جهریان این دوران | جهر شان بهر نام باشد و نان
ذکر لیکن بطور کبرویان | چار ضربست وداماً پنهان
لیک ورد یست پیششان که بلند | بعد صبحش دمی همه خوانند
نقشبندی و کبروی راهست | با خفی شیوهٔ ذکر پیوست
ضم کنند آن خفی بحبس نفس | می ندانند ولیک هر نا کس
لیک در طور آن دو نیکو کار | هست بی شک تفاوت بسیار
معنی ذکر حق عبارت از آن | که تعقل کنند معنی آن
پیش این قوم آنچه مشهور است | درک مفهوم لفظ مذکور است
لیک باشد حقیقتش مطلق | عین آکاهی و شعور بحق
یعنی هر دم خدای اندیشد | هیچ غیر از خدا نیندیشد
چون شود اینچنینش اندیشه | بعد از آنش فنا شود پیشه
شاهد این سخن بسی قویست | زانکه مضمون نظم مثنویست
کفته تو نیستی جز اندیشه | ما بقی استخوانی و ریشه
فکر تو کر کلاست کلزاری | فکرت ار خار هیمه خس و خاری
یعنی هر لحظه بلکه هر آنی | همچه اندیشه میکنی آنی

لیکن اندیشه خدای جهان　　نیست باری طبع هر نادان

مدتی بلکه جان ببایید داد　　دهدت تا که پیر عشق بباد

نه که از شیخک مرائی خام　　که بود بر سرش هجوم عوام

شنوی و بدان شوی قانع　　پس همه عمر خود کنی ضائع

پیش این قوم معنی فانی　　کو همت فاش اگر نمیدانی

نکته دیگر

فانی اندر حق انکسیست که او　　واقف از غیر نیست یکسر مو

پیش در بحث فقر کشت بیان　　در کلام ولید ذی عرفان

اگر آن چند بیت را خوانی　　معنی این کلام هم دانی

نادرا غیر اگر بیاد آید　　مانع یاد حق کجا شاید

چون شود آب رود تند و روان　　کی شود کاه مانع جریان

شده خود شعور خود غائب　　در شعورش نمانده جز واجب

که مراد از فنای او در حق　　نبود انعدام او مطلق

زانکه آنرا که متصف بفناست　　بشریت و جسم و روح بجاست

یافت ممکن اگر فنا بی قال　　گرد امکان بیابد اضمحلال

نه که امکان شود بدل بوجوب　　کاین کلامیست کفر و نامرغوب

ذرّ اپیش خور که بودی نیست　　نه از آنست کش وجودی نیست

۹۰

که فنا در تعین شخصیست　　از فنا غیر این مرادی نیست

گفته اند اولیا که در قرآن　　از فنا نیست مقصدی بجز آن

که فنا در تعینات رواست　　متعین ولی همیشه بجاست

کوزه را کس اگر ز یخ سازد　　آنکهش آفتاب بگدازد

کوزه فانی شود بماند آب　　تا شود این کلام بر تو یقین

کوزه بشکست و متصف بفناست　　لیکن اجزای کوزه جمله بجاست

بکنی کشت ازین بیان معلوم　　کز فنا کس نمیشود معدوم

از چه کشتی درین تحیر کم　　رو بخوان لمعه چهارده هم

خط قوسین اگر بیافت زوال　　اثرش را ولی زوال محال

اثر خط هم ار بفرسودی　　پس همه اولیا یکی بودی

بلکه با حق همه شدندی یک　　کفر محض است این سخن بی شک

گرچه هر یک شدند از آن دو مست　　در میانشان ولی تفاوت هست

بلکه مابین آن گروه کبار　　هست بیشک تفاوت بسیار

آن خط ار در شهود شان فانیست　　اثرش لیک تا ابد باقیست

نکته گفتمت قریب بفهم　　گر شعوریت هست نیک بفهم

زانکه فهمنده کجاست کجا　　قاب قوسین را و او ادنی

معنی این دو آیه از قرآن　　لمعه چارده بخوان و بدان

نکته دیگر

که نگنجد جز او درو دگری … که نیارد جز او برو کندی
درد وهم تن زجان همی شد فرد … می شدم پاره پاره از غم ودرد

در باب ضروری بودن ذکر حق سبحانه وتعالی مر سالک بشرط تلقین ذکر وبشرط وقوف قلبی بدو ومعنی

آن کهن پیر بین چه کو بر سفت … اَلْقُلُوبُ اَوانَی الله کفت
دل مصفّی بکن بیاد خدا … فَاَحَبُّ الْاَوانِی اَصْفاها
زین کفت سهل عبد الله … کز ضرورات دل بود الله
هم نباید شدن دمی غافل … یکنفس از خیال بیضهٔ دل
زانکه آن بیضه مظهر دلتست … خانهٔ حل جمله مشکلتست
بیضه اندر خیال وحق در دل … این بود ذکر مرد صاحب دل
در طریق شریف عارف دین … شیوهٔ ذاکر حقاینست این
بجمیع مدارك وبقوی … متوجه بر بیضهٔ دل بخدا
کر تو کویی دو فکر دریك آن … پیش عاقل محال خضلستان
مشو از خرّمی وشادی مست … کان سوال ترا جوابی هست
بکن آن بیضه را نگهبانی … موضع کویم ار نمیدانی
بیخ اکر شد فرو بدان بستان … میشود از میان بیضه روان
هست بستان نچه مرادم ازین … زانکه آن بیضه هست در ته این

طلب حق بگفت وکو نبود … طلبش جز بجست وجو نبود
تانکیری تو رخصت از کامل … شوی از ذکر منتفع مشکل
ذکر حق بی اجازه وتلقین … کم بود منتج مراد یقین
کم دهد بی اجازه نفع بکس … سرّ این را خدای داند وبس
زین سبب کفته شیخ کتانی … آن شه کشور سخن دانی
هر که نبود مؤدّب از استاد … کار او باطلست وبی بنیاد
نکته کویمت لطیف ودقیق … ذکر تقلید باشد وتحقیق
ذکر تقلیدی آنکه از استاد … یا ز اب یا ز ام بکیری یاد
ذکر تحقیقی آن بود بیقین … که بکیری ز مرشدی تلقین
تخم نارس بسی کم آرد بار … که ز تخم رسیده آید کار
کر تو این حرف راست نپسندی … تو بهمان به که لب فرو بندی
تین باید ز ترکش سلطان … تا توان کرد حفظ ملک بدان
کر ز دکان تیر کر آید … آن کجا حفظ ملك را شاید
نکته کفته بو علی دقّاق … آن شه شهره در همه آفاق
هر درختی که رسته شد خودرو … می نیارد چنین درخت ثمر
ور بیارد بیاورد ثمری … نبود از مزه درو اثری
بر اکر آورد نیارد بار … بار اکر آورد نیارد بکار

پندی از پیر روم آن شه دین | نظم کردم بیا بخوان ببین
بیند ار دام را یکی شهباز | کند از بیم در هوا پرواز
گرچه دستش بآسمان نرسد | لیکن از بیم جنس دام رهد
هر که درویش شد درین دنیا | نرسد گر بمطلب اعلی
لیک اگر کرد حق پرستی ساز | شود از عامیان ولی ممتاز
یابد از محنت جهان تخفیف | گردد از بعض از علاوه خفیف
عاری از رنج و محنت دنیا | یابد امن از عذاب روز جزا
که نجی المخففون گفتند | هلک المثقلون گفتند

نکته دیگر

چون بهر پیر ربّی مرید شوی | طالب رشد و کر لنشوی
هر که یکجا بود بود هر جا | وانکه هر جا بود بود بیجا
مگر اندم که کس رسد بفنا | جائز است آن رود بدیکر جا
چون بر آید ز بیضه بشری | جائز است آن رود بر دیگری
نیز اگر پیرش از جهان برود | پیش پیری ز عارفان برود
نیز اگر پیر کاملی دارد | پس بکاملتری رود شاید
لیک عاری ز عقل و هوش مباش | تابع شیخ خود فروش مباش
اقتدا کن بمستقیم الحال | رسته باشد ز دورهٔ احوال

دیدم

دیدم اهل عذاب را یکسر | اهل رکوه و مرقع اند اکثر

نکته

رمقی مانده گر ترا ز حیوات | بشنو این نکته را ز پیر هرات

هر که بفروشد او کرامت را | کند اظهار خرق عادات را
تا که مقبول مردمان گردد | معتبر پیش این و آن گردد
نیست آن نوع کس بجز مغرور | کار او هست از استقامت دور
شیوهٔ مرد حق کرامت نیست | شیوه اش غیر استقامت نیست
نی کرامت بود حقیقت کار | کاستقامت بود حقیقت کار
قطب حق بوعلی جرجانی | آن شه کشوری خدادانی
گفت نی طالب کرامت باش | بلکه خواهان استقامت باش
زانکه حق از تو استقامت خواست | لیک نفس دنی کرامت خواست
چون نکردی بدین سخن اذعان | آیهٔ فاستقم برو برخوان
وانکه او هست خرق عادت خر | ز اولیای خدا کرامت خر
اینچنان کس سوی سلک نبود | گرچه او را نوای سلک نبود
نیست انرا که هست وی دیندار | بکرامت خریدن اصلا کار
زین سبب گفته آن شه ابرار | قطب عالم علاء الدین عطار

نکته دیگر

حکایت

تا که آن کودک بری زکناه — از جگر برکشید ناله و آه
گشت گریان زد دو کف آوخ — مادرم هین بسوخت در دوزخ
او فتادست در عذاب ألیم — هی من شاربات شرب الهیم
چشم گریان پسر بمادر دوخت — از برای پسر دل من سوخت
چون مرا سوخت دل برای پسر — که بسی مضطرب شد و مضطر
کردم آن ورد خاص را در دل — متعین بحل آن مشکل
گشت خندان زنا که آن کودک — گفت زآتش خلاص شد اینک
شکرها کرد و گفت و خرّم و شاد — مادرم را خدا خلاصی داد
فاش شد پیش هر که هشیارست — که کر افشای کشف در کارست
کر نمی گشت فاش کشف پسر — کی ز آتش برآمدی مادر
پیر گفتا که شد مرا حاصل — حل دو مشکل اندران محفل
صحت آن خبر ز کشف پسر — صدق این کشف از آن نجسته خبر
هر که او کرده در مسائل غور — پیش او این حرف نیست موجب دور
چون مدای شنید گفته پیر — لب بدین گفتگو کشود دلیر
که من آن قصه و آن عجیب نکاه — چون شنیدم بگفتم این کلمات
هر که این طرفه قصه را بشنود — منتفع شد بچند فائده زود
اولین این که گفتهای رسول — هر که از جان و دل نمود قبول

بیچد

هرچه از حق ولی طلب بکند — هرگزش حق اگرچه رد نکند
لیکن اطوار و شیوه کمّل — جز ادب نیست در جمیع محل
گفته بو عمرو شاه کشو عشق — آن کزو رشک خلد ملک دمشق
گرچه بر انبیای حق دائم — هست اظهار معجزه لازم
لیک بر اولیا بود فرض آن — که کرامات خود کنند نهان
لیک گاهی که کرده اند آن کار — هست در ضمن آن بسی اسرار
نبرد پی بسر آن دگری — نیست ما و ترا از آن خبری
چونکه ما بی وقوف و نادانیم — پس همان به که لب بهم مانیم
زانکه عارف تصرفی که کند — هیچگه جز باذن نی نکند

داستان یازدهم در فوائد بیداری

لذت ذکر میل اگر داری — همه شب پیشه ساز بیداری
گفته آن راه دان راه نورد — آن بعرفان مِه و بدانش فرد
رهروان را در فتوح اکثر — نیم شب می گشوده یا بسحر
هر سحر راحت سهر دریاب — باخبر شو ز رنج راحت خواب
وه چه راحت که سربسر رنج است — زانکه رنج سهر سحر گنج است
نگریزند رهروان از رنج — که بود رنج پیش ایشان گنج
چون منامی بسان مرده بخواب — کو چو بخت خود است مرده خواب

کاه بیدار اگر بود شبها بهر دنیاست آن نی بهر خدا
که بشب گه ز خواب برخیزد بهر با حیلها برانگیزد
حیله چند را کند در کار تا یکی فاش کن کند بیدار
بایدت شاهدی هم از قرآن تَتَجَافَى جُنُوبُهُمْ بخوان
دال باشد ضمیر جمع بدان کان عمل را کنند پیر و جوان
لا تکن کامده ست در قرآن پس مِنَ الْغَافِلِينَ از پی آن
ظاهراً گرچه خطاب بدوست باطناً لیک مقصد امت اوست
یعنی ار هست رو بدان حضرت لیک تنبیه امت است امته
در تفاسیر شد چنین مذکور زانکه غفلت از آن شدین دور
بوده این هم که چون خطاب بدو بوده بودست مقصد امت او
تا دم صبح خواب شب صعبست این خبر از ابی بن کعبست
که پس از ربع شب رسول خدا گفتی این را چو خاستی برپا
أَيُّهَا النَّاسُ اعْبُدُوا اللهَ اُذْكُرُوا اللهَ اذْكُرُوا اللهَ
جَاءَتِ الرَّاجِفَةُ همی گفتی تَتْبَعُهَا الرَّادِفَةُ همی گفتی
جَاءَتِ الْمَوْتُ وانچه با مرگست جاء الموت و فرصتت برگست
عمر بگذشت و گشت وقت توفوت چند می خسپی آمد اینک موت
خواب چون می برد تراب خسین کامد اهوال روز رستاخیز

سهر اللیل کار نیکانست رسم و قانون نیکبختانست
بوده از وقت بوالبشر تا حال شیوهٔ نیکوان بدین منوال
هست بل تا بروز باز پسین شیوهٔ نیکوان بدین آیین
کار من لیک بوالعجب کاریست خواب من زانکه بر ز بیداریست
که ز من در زمان بیداری میزند سر گناه بسیاری
هستم از خواب زین سبب محظوظ کردی مانم از گنه محفوظ
زان ندارم ز مرگ هم اکراه که شوم فارغ از صد و رگناه
بعد مرگ از این حال ایمن میشوم با همه قبح بر همه معلوم

نکته

بهر راحت چو بشت بر بستر نهی آنکه نهی بسا این سر
ساکنی گرچه لیک بی خبری کاندران دم سریع در سفری
گرچه بر فرش خفته اینجا در تکی لیک سوی آن عالم
بلکه گر خفته و گر بیدار هستی اندر شتاب لیل و نهار
چون نفهمیدی آن بیان و مقال گفتم این چند بیت بهر مثال
رفته آن ساکن سفینه بخواب در شتابست لیک بر سر آب
اندرین دم که او گرفته قرار کرده قطع مسافه بسیار
چونکه بیدار گشت چل دید شود آگه ز طی راه بعید

هر چه او گشت متصف بوجود | زو شود تا ابد عدم نابود
آنچه او را بقبر گهٔ مانی | مرکبست آن و تو نمیدانی
مرکبست آن بقبر که بسته | تا ابد فارس از عدم رسته
ابدا لله هست فارس حی | کی شود بند قبر که کی کی
بهر او چون ز قسم پاکانست | قبر و بیرون قبر یکسانست
از کلام شهان دین معلوم | که عدم تا ابد از و معدوم
چون دلت سخت و بی صفا باشد | بتو گویم که او کجا باشد
هر که موجود شد چه نیک و چه بد | دائما هست و دائما باشد
در جهان یعنی هر که شد موجود | بعد مرفتنش شود نابود
یعنی بر هر که گشت عارض موت | نشود هیچگه وجودش فوت
نیستت انعدام چونکه بمرک | بهر خود فکر زاد میکن و برک
نبود زاد و برکت ار در رهٔ | راه کم سازی و شوی گمره
کردی از جهل این سخن منکور | که که آورده این خبر از کور
حیف کاین راه جهل می پویی | سخن عامیانه میگویی
تف بدان عام و تف بدان سخنش | خاک بر چشم و خاک بر دهنش
لیک بیعد برازخ و نشآت | بتو جاری شوند بعد ممات
میشوی چون جری علا قرزتن | یا بلذات غرق یا بمحن

طرفه بیتی ثنایی آن شه دین | کرده ایراد هین بخوان و ببین
سوی مرکت خلق را آهنک | دم زدن گام و روز و شب فرسنک
گفتی این ره دراز و با خطر است | راه حق را بگو کجا خطر است
پیشه کن راستی و راست روی | کز خطرها همیشه امن شوی
راست رو آن بنزد صاحب دل | که نباشد دمی ز حق غافل
چون پس از مرگ با حقی همدم | ابتدا کن پس آن عمل اینندم
تا ابد چونکه با خدا وندی | بر که الحال دل بد و بندی
زین سخنها اشند ترا خبری | داد از این غافلی و بیخبری
صبر کن چند روز ای منکر | تا شود بر تو یک بیک ظاهر
پرده از روی کار چون برخاست | میشود بر تو جمله روشن و راست
لیک در پیش منکر نادان | همچو افسانه این همه سخنان

نکتهٔ دیگر

گفته آن پاک دین سدره مقام | هست فیض و قبول فیض مدام
یعنی فیض و قبول آن هر آن | تا ابد هست نیست شبهه در آن
در قوابل وجود فائض شد | گشت واجب وجودا و لا بد
داند آنکس که او ببیند سیرات | اینکه مقصد وجوب بالغیرات
شد چو فیض وجودش از باری | نشود هرگزش عدم طاری

کفته اند از صعوبت این را | کرده اندت ز هول آن آگاه
حرف ایشان نکوست میکویی | هر یکی راست کوست میکویی
لیک از آن کفته چشم می پوشی | همه شب بهر خواب میکوشی
قول تو بیت اکر مصدقشان | فعلها تا مکذبشان
نه ره و رسم مؤمنانست این | بلکه رسم منافقانست این
هست اقوی شهادت افعال | در جهان از شهادت اقوال
که کسی را بت در میان زنار | ناید ایمان قولش آید در کار
یا در اصطبل افکند قرآن | کی شود آیدش مفید ایمان

نکته دیکر

عارفی کوهر لطیف سفت | که این یکی نازنین لطیفه بکفت
که چو آمد کسی ز خواب بهوش | صاف و خالی بود ز جمله نقوش
اندرین لحظه لوح خاطر او | از همه نقش کشته صافی و رو
متصف کشته آن زمان محل | بطهارات فطرت اول
پیش از آن که لوح خاطر او | منتقش کردد از بد و نیکو
باید آندم بذکر پردازد | ذکر نقش نکین دل را زد
چون شود دفعةً بذکر بکار | نور فطرت بماندش بقرار
آن بود لیک افضل آن ذکر | که بحلش خیال باشد و فکر

تا زمان طلوع شمس اکر | نکند با کسی سخن بهتر
نادرا کوید ار سخن با غیر | لا یقولن الکلام الا الخیر
این همه فعلها و وین اقوال | پاک می باید از ریا بی قال
که اکر از ریا نباشد پاک | بر سر خود بکن ز حسرت خاک
لیک تو زابلهی و نادانی | خویشتن را بلی ریا همی دانی

حکایت

دید شخصی جنید را در خواب | کرد ازین سؤال خواست جواب
کی شه پاک دین پاک عیار | اندر آن عالمت چسان شد کار
کفت نکرفت چیز دیکر کار | بجز از چند رکعت شب تار
کار او بوده نیک سر تا سر | بوده این کار لیک نیکوتر
کار او وان نقص آزادیست | چون نباشد جنید بغدادیست
کو بپا بوده قصد او ترغیب | کار ها پیش و کرنه جمله چه عیب
کفته بعضی ز اولیاء الله | در کمال فراست آن شاه
عقل اکر صورةً بقید شدی | صورتش صورت جنید شدی

حکایت دیکر

علی صیرفی و ابن خفیف | آن دو شهباز معنی از تعریف
در رهی آن دو پیر خوش رفتار | بیکی تنک پل شدند دوچار

برکت در سکان نباشد ازان … که سحر هست خواب عادت شان

سحری کآن بود بوقت سحر … صد چنینش نتیجه است واثر

بود شعوانه نام نیک زنی … دیو را در خلاف چشم کنی

بل ولیّ ز اولیاء الله … خفت در پیش وی زنی ناگاه

پیش شعوانه چون ربود شفا … زد بوی پای وجست وی بشتاب

پند دادش ز مهر شعوانه … که بد و یار بود و بیگانه

همچو مردان ز خواب باش نفور … مسکن خواب گور باشد گور

سخن نغز پاک دینانست … مغز فرموده مهینانست

راه رو را ز گفتن بسیار … از خور و خواب کردن بسیار

دل شود سخت همچو سنگ سیاه … چون دل مجرمان ز فرط گناه

سخت از آن شد دل سنایی زار … کاین سه کارش همیشه هست شعار

جامی اندر سخن وری در سفت … اندرین باب داستانی گفت

کنم اینک از آن لطیف اشعار … نقل یک بیت چون در شهوار

همه عمری ز خواب دیده نیست … ندهد کام یک دم او را دست

گفت بیتی هم آن نکو آیین … بیت او را مآل و مضمون این

دوست بیدار و این روش را دوست … کوششی به دهد و زخواب نکوست

عیب باشد بنزد بیداران … نقص باشد بنزد هشیاران

تنبیه

بهر یکدم فراغ رنج افزای … در فراق ابد چه مانی پای

این جهان سجن مؤمنین باشد … جنت عدن کافرین باشد

تو هم از سجن مؤمنین مگریز … تا که فردا بروز رستاخیز

شده باشی خلاص ازین زندان … جا کنی در بهشت جاویدان

راه گم کرده دیده ام بسی … چون صدای ندیده ام کسی

همه را آن دغل بهیچ فروخت … همه از دست داد و هیچ اندوخت

همه را داد و هیچ را بخرید … اینچنین غبن در زمانه که دید

کس ندید اینچنین دنی و زبون … ز اوّل عمر تا ابد مغبون

مانده در تیه سرگردان … مگر از یمن میر کاسه گران

بعد رنج و عذاب چندین سال … شاید آید برون ز تیه ضلال

خواب غفلت فزایدش هردم … مار نفسش فرو کشیده بدم

ندهد کس خلاصیش زان مار … بجز آن شهسوار شیر شکار

حکایت

دوش این قصه از سخن دانی … بشنیدم که مرد دهقانی

مانده از کار و اوفتاده خراب … رفته اندر کنار زرع بخواب

چون شد آن خفته مست خواب گران … رفت مارینش در درون دهان

شهسواری شد از کمین پیدا … دید افتاده بیدلی آنجا

تمثیل

مار نفس تو وی نتواند کشت | که سوارست و تازیانه بمشت
بتو کر رنج بیعدد فرمود | دارد آن رنج بی نهایت سود
زان نترسی که ظاهرش رنج است | زانکه در باطنش دو صد کنج است
چون بامر شو کشی سیلت و رنج | خواب کن همچو مار بر سر کنج
مار نفس تو اژدهای دژم | عقل و روح ترا کشیده بدم
رنج کش شو با مر او بسیار | تا شود ایمن ز تو مندفع این مار
کفت آن عارف طریقت و راه | آنکه وبیکه از خدا آکاه
محنت و رنج سخت آکاهیست | لیک دائم دکر بی کمراهیست
پیش آن عارفی که بی بدلست | این ریاضت اشق به عملست
تو هم از فکر غیر خالی باش | جز بفکر خدا مباش مباش
زانکه در پیش عارفان یکسی | هیچه جز این همه هبا و هدر
کرچه مشکل نما بود بتو آن | سهل باشد چو بکذری از جان
در ره عشق کار جان سهلست | در کذشتن ازین و آن سهلست
از خیالات این و آن بکذر | بلکه از جان ناتوان بکذر
سهل کاری بخود مکن مشکل | چون مدامی مباش کافردل
همچو وی غافل از خدای مخواب | پی آن شهسوار دین بشتاب
راه بس مهلکست و منزل دور | شب بسی تیره است و چشم تو کور

شودت

شودت ورد جان فصیح و بلیغ | حیف و افسوس وای دریغ دریغ

حکایت

قطب عالم ابو علی دقاق | در سخن فرد و در معارف طاق
سر انفی نفس دون کرده | بهر حق نفی ما خلق کرده
شاه مسندنشین ملک بنا | مقتدای همه رجال و نسا
در ره عشق کرم رو چون برق | دایم اندر شهود ایزد غرق
کرد روزی بسان آب حیات | پیش یاران بیان این کلمات
کاسیاییست آسمان و زمین | سنک فوق آسمان زمین زیرین
آسمان دور میکند شب و روز | آس ریزان بسی بناله و سوز
لیک این طرفه آسیا را آس | نی بقانون طراز و نی بقیاس
آس این آسیای پر خم و پیچ | جز دریغا دریغ نبود هیچ ٤٤

بیتی چند هست در تأسف و اظهار یأس و ترغیب جهت اظهار افسوس و دریغ

ای دریغا که عمر ما همه رفت | ذوق ما طی شد و صفا همه رفت
ذره از صفا و ذوق نماند | شمه از سرور و شوق نماند
از سر ما هوای یار برفت | وز دل زار میل کار برفت
طرفه افسردگی پدید آمد | ریش در آسیا سفید آمد
موی ما همچو برف کشت سفید | کرم از برف هیچکس نشنید

پس ازین در فغان و ناله مکوش | ناله تا کی خموش باش خموش
قصه کوته بسوی برزخ رو | اخسئوا لا تکلمون بشنو
سر زد پای اگر به یأس نهم | داد بر نعمت رجا بدهم
که حق ار لطف کرد بتواند | از کرم زهر شهد گرداند

داستان سیزدهم چند بیت مشتمل بر رجا و احتراز از یأس

ای مرای ز یأس خالی شو | بعد ازین رند لاابالی شو
رند آن نیست کز امر آن ... | رو تبا بد حیا ذنا بالله
بلکه رند آن بود به نزد مهان | که دهد جان بحق ولیک نهان
مروش رند لاابالی خوان | وی مطیع حق از درون جان
حق که کارش همیشه لطف و عطاست | یأس نومیدی از عطاش خطاست
چونکه نومید یأس از عطاش خطا | زچه نومیدی از عطای خدا
چند باشی ز لطف حق مأیوس | تا بکی حیف تا بکی افسوس
فیض بخش آیتست در قرآن | مژده ده از خدای عالمیان
نبود کار هر سخن دانی | اطلاع از رموز قرآنی
بطن قرآن شهان دین دانند | ره روان ره یقین دانند
در جهان غیر صاحب عرفان | کس نداند لطیف قرآن
داری ار میل استماع بسر رو | از دم پاک عارفان بشنو

علیه شیخ ابوبکر الشبلی قدس سره

اگر شایسته خدا باشد | عفو جرم و خطای ما باشد
از لئیمی ما خطا خیزد | وز کریمی او عطا خیزد
پس خداوند داد بر تو نوید | کز عطاهای ما مشو نومید
حرف شبلی بود نظیر همان | که بحیی کنند نسبت آن
شرم ما و حیای ما ندم است | لیک شرم و حیای حق کرم است

بیت چندست که مضمون بعضی از سخنان یحیی معاذست در رجا چنانکه حضرت یحیی در فنون مشهورست یحیی معاذ را

ازوی در رجا مشهورات

گوهر بحر بی کران رجا | بلبل بوستان ری یحیی
گفت ایمان یکدمه بی قال | بکند محو کفر چندین سال
وین ایمان شصت ساله چنان | عاجز آید ز پارهٔ عصیان
نیز گفتا اگر بوقت گناه | شرمگین باشی از جناب اله
او هم از تو بشود بوقت عذاب | شرمگین این دقیقه را دریاب
نیز گفتا که قادر بیچون | داد فرمان بموسی و هرون
چون بفرعون پند گوی شوید | سخت گفتا و تند گو مشوید
باید القا کنید وقت کلام | سخنانی به نرمی و آرام
کرم بی بهای حق بنگر | لطف بی منتهای حق بنگر
آنکه او دعوی خدای کرد | بخشونت بوی عتاب نکرد

کسترانند سایبان کرم   کنه ماخلق رود بعدم
چونکه الطاف ربّ شان بنظر   آمد این حرف ندا از ایشان سر
کرد این حال چون تصرفشان   زین سبب سر زد این سخن زیشان
لیکن آنانکه اهل تمکین اند   قوی اند در شریعت و دین اند
مرشد خلق و رهبر ایشانند   نائبان پیمبر ایشانند
دل بدان حرفها نمی بندند   کارها بشرع می سنجند
قول پیغمبر و کلام آله   در همه امر هست شان دو کواه
هرچه آید بشرع و سنّت راست   راستش بشمرند بی کم و کاست
وانچه ناید بشرع و سنّت راست   همکی هست پیششان ناراست

نکته دیگر

اهل تلوین واهل تمکین را   آن دو حق دان وآن دو حق بین را
هست نسبت میانشان بی قیل   هریکی را بآن دکر تفضیل
هریکی زان کروه پاك عمل   هست من وجه از آن یکی افضل
فضل آن در شرافت آمد و حال   فضل این در فضیلتست و کمال
کاهل تلوین برتبه چون نماست   اهل تمکین برتبه چون وزراست
دائم آن کرچه پاسبان باشد   این ولی مطلق العنان باشد
دائم آن کر بشاه همراهست   این یکی لیك نائب شاهست

درك

درك و دید او بافراست او   دائما هست از بد و نیکو
کاه و بیکاه از حقیقت کار   واقفست آن شه حمید شعار
ازره کشف بیند و داند   داند و داند اینکه میداند
کوید و داند او چه میکوید   تا نمی بیند او نمیکوید
اینچنین دید و بینش بیشك   ممکن از وی نمی شود منفك
هست بعضی هم از صفاکیشان   در رهٔ حق همیشه جان باشان
کر بسی کار بینند و دانند   لیك کاهی دکر نمیدانند
بینشش کاه باشد و که نی   کاه آکاه و کاه آنکه نی
قدر این عارف پسین از پیش   نزد این قوم بیش باشد بیش
کرچه بس عالیست آن رتبه   لیك این رتبه برازان رتبه
کاین شعار محققان باشد   وان ز ابدال و زاهدان باشد
هست پوشیده بر محقق کاه   بعض وا ز بعضی نیز کاه آکاه
بر بابش بوقت مستی و شور   کذ رانند وا بری ز شعور
انچه حق بر زبان او راند   به که او خود ببیند و داند
کر بغفلت و کر بهزل سخن   ناکهان آیدش برون ز دهن
پاس دارند کرچه کو بهر سفت   راست آید هرانچه آنهم کفت
آنچه کوید بهزل نبود عیب   کان حقیقت بود بلاریب و شك

پند او خوبتر مفید آید | تا غم دینشان پدید آید
چون تو در سلک گاو و خر بودی | خارج از زمرهٔ بشر بودی
پس ازین رو تو هم چو گاو و خر | نشدی منتفع ز خیر بشر
چون فتادی ز فیض لطفش دور | زان فتادی ز اولیا مهجور
لطفش ار داشتی بتو گذری | میشد از اولیا بتو نظری
سر نزد از تو غیر بدکاری | کرم او حق کند مکر کاری
گرچه آن بد که سر زد ستان ما | مقتضی غضب بود اما
داده از حق بما نوید نبی | سَبَقَتْ رَحْمَتِی عَلَی غَضَبِی
رحمتش سابق است چون بغضب | تو هم از شکوه پس بهم نه لب
صبر کن وز بلای حق مگریز | گر گریزی دگر بحق بگریز
نیست ما را مگو بدان شه یار | بلکه ما را نجاست مشکل کار
بندگی خدا بکن بغیب و درون | از جزا و نتیجه دیده بدوز
تو همین بندگی بیا بجا | با خدائی او چه کار ترا

حکایت حضرت شیخ منصور عمار قدس سره

ناصر دین مصطفی منصور | آن نفور از ریا و کبر و غرور
بحر شوقش شبی بجوش آمد | چون که آن بحر در خروش آمد
این سخن را ز روی مستی و شور | بر زبان راند از روی غرور

گفت

گفت پیر این خوش سخنی | اگرت هوش هست گوش کنی
کل علم این و مغز هر کار این | خلق مشغول قشر و غافل از این
هر چه آن واقعست در دو جهان | همه از جانب خدا میدان

داستان چهاردهم درین باب که اولیاء خداوند را بواسطه کمال متابعت آن سرور صلی الله علیه وسلم چنان لطافتی حاصل میشود که بعد مسافه مانع دیدن و شنیدن ایشان نمیشود

اولیای خدای عز و جل | پیروان پیمبر مرسل
همه خوبند و هیچ یک بد نی | همه مقبول و هیچ یک رد نی
همه دائم ره خدا پویند | همه دائم خدا خدا گویند
همه صافی ز نقص و از بدیند | زانکه از جان و دل محمدیند
هر که از جان محمدی باشد | پاک و صافی ز هر بدی باشد
چه یک و چه ده و چه صد چه هزار | همه یک نقطه از یکی پرکار
روح محض اند آن شهنشاهان | نیست بر روح هیچ چیز نهان
آن ملائک که الطف ملک اند | در مقامات برتر از فلک اند
گر بمقصد رسند در ساعت | نتوانند لیک بی حرکت
روح کل چنان لطیف و قویست | هر کزش حاجتی بجنبش نیست
الطف از روح پاک انسانی | هیچ مخلوق نیست تا دانی

آن شهانی که در حرم بودند　　این سخن زو پسند ننمودند
همگی از غضب بر آشفتند　　از کمال غضب بوی گفتند
که این حرف را چرا گفتی　　زچه این حرف بی صغا گفتی
بر سر وی غضب فزون کردند　　در دمش از حرم برون کردند
عارف حق عصار دین حصری　　ثمر وحدهٔ یقین حصری
در همان لحظه کرد در بغداد　　خادم خانقاه را فریاد
زنهار آن جوان نیکخصال　　کز خراسان بیامدی بهر سال
چون زحج سوی خانقاه آید　　کو بدین خانقاه پا ننهد
در حرم گشت راندهٔ پیران　　مگذارش میان درویشان
احمد از گرد راه چون برسید　　جانب خانقاه شیخ دوید
گفت خادم که در فلان ساعت　　شیخ فرمود از سر هیبت
آن جوان گشت رانده که ویرا　　دیگرش ره بخانقاه مده
پیش احمد بی عقل ماند نه هوش　　آه سردی کشید و شد بیهوش
چند روزی بدان صفت خوابید　　که دم و جنبشی نگشت پدید
چون بهوش آمد آن شهنشه دین　　آمدش شیخ بر سر بالین
گفتش ای راندهٔ پریشان حال　　رو بطرسوس اقامه کن یکسال
تا بشب روز خوکبانی کن　　همه شب تا بروز خواب مکن

ترشی

ترشی چهره مبار له پیر　　چون خمیر و است در میان خمیر
بهر نان گر خمیر نیست ترش　　نان تبا هست پیش صاحب هش
دو ترش نی زروی پر کینست　　که در آن تر هزار شیرینست
نکته سنج هرات آن شه دین　　گفته خوش نکتهٔ مناسب این
کاین نه بد است نان نباشد نان　　قصه دیگر است باز آب از
پس خرابی که عین معماریست　　پس عداوت که سر بسر یاریست

خطاب بشاعر

ای مدامی بر تو بمیران دو ید　　که تو فردی بنا قبول فرد
رانده و گشته تو از سرای شهان　　رنجه از تو دلی کهان و مهان
من ترا در جهان یکر داندم　　از برای علاج در ماندم
این قدر گشته و سفر معلوم　　که تو شوی وا زد وا محروم
هر تو قابل دوا نه ای نی　　دل تو لائق صفای نی
بعد از این نیست طاقت سفرم　　می ندانم ترا کجا ببرم
تو خود آنی که بسته میدانم　　چکنم با تو من نمیدانم
بمنوی نان ز سفرهٔ رحمان　　میکنی لیک طاقت شیطان
این زمان گفتی طاعتی که ترا　　بهر دوزخ بیافریده خدا
او من این بند را بگیر بیاد　　اینچنین گفته صاحب مرصاد

نقد عمرش که هر دمش بهتر | از هزاران هزار گنج زر
میکنی صرف رایگان بهر آن | هیچ غمگین نه ز رفتن آن
می نترسی که روز رستاخیز | همچو من عور مانی و ناچیز
بهر دنیا مباش زار و زبون | دین طلب چیست نفع مال و بنون
نیست مال و بنون ز دین انفع | رو بخوان حرف یوم لا ینفع
پیش ازین میل تو بسیم و بزر | بود خیلی ولی ازین کمتر
این زمان گشت میل تو افزون | هیچ دانی چرا شدی تو زبون
سبب فرقت لطیفان شد | سببش قربت کثیفان شد
پیشوایان دین که گهر سفتند | قُرْبُ ضِدّا ضَیْقُ التَّجوزِ گفتند
گر ندارد دل تو نور و صفا | باری از ضیق التجوز بدا
این کثیفان بسان گرگ و پلنگ | کرده از کین بقصد تو آهنگ
نیست در بزم این خران لئیم | هیچ غیر از ترانهٔ زر و سیم
همه گرم سخن ز سیم و ز زر | خامشان از خدا و پیغمبر
روز و شب گرم حرف باغ و سرا | معرض از گفتهٔ رسول و خدا
طینت تو لطیف بود لطیف | گشته از صحبت کثیف کثیف
گر تو خواهی که تا لطیف شوی | از کثافت دمی خفیف شوی
طالب صحبت لطیفان شو | وز کثیفان برو و گریزان شو

نور

نور دور رفتگان سینه بختان | سینه تاریک گشته دل سختان
مائلان مزخرف فانی | معرض از نیکوان زنادانی
گله را گفته قطب دین جامی | قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ السّامی
کنم اینک ز بهر فتح الباب | نقل یک بیت همچو در خوشاب
گله چبود جماعت یاران | در ره جذب عشق بیکاران
آه صد آه زانکه بیماریم | وای صد وای زانکه بیکاریم
از شقاوت شدیم زان گله دور | راه بس دور و دیدهٔ ما کور
راه بس پر هلاکت ما چکنیم | ما بدین درد بی دوا چکنیم
طرفه سرگشته ایم و سرگردان | اندرین پهن دشت بی پایان
درد ما را دوا ازان شاهست | تیره دل را صفا ازان شاهست
وای صد بار وای واویلاه | که فتادیم دور ازان درگاه
آه و صد آه و صد هزاران آه | گر بما ننگرد ز لطف آن شاه
نکند روز و شب شبانی ما | در کشد پا ز پاسبانی ما
واگذارد بچنگ این گرگان | نی هر روزان شبان شود نی شبان

داستان شانزدهم درین باب که سالک و رونده این راه را باید که در باطن قبول خلق نامقبول باشد و اقبال ایشان ملول

ای شعار تو شید و زرق و ریا | بگذار این شعار بهر خدا

پای درکش زکاخ ردّ و قبول　　پیش قابل قبول نامقبول

درد بستان عشق از استاد　　باشدم نکتهٔ عجیب بیاد

که همی خود کفت پیرستی را　　وز شراب غرور مستی را

کر تو نیکی بمن برِ تو خوب　　ور بدی از برای من مرغوب

کر قبولم کنی ترا بهتر　　ور کرم رد کنی مرا بهتر

از مصفا ضمیر پاک نهاد　　مرید عجیب پندی داد

خلق کاندر پی قبول و ردند　　یا بتو نیک یا که با تو بدند

نیک کن بستهٔ خودت نسازد　　بد کنش رستهٔ خودت سازد

رسته باشی از قبول کسی رسته　　رسته بسیار بهتر از بسته

جیش حق را بُد و رخود قائد　　قطب عالم محمد حامد

از تو غیر کفته نیک تراست　　کهنهٔ خویش هم کرا پیراست

کم نشین کم بکو باین و بآن　　مجتنب باش از قبول کسان

روز خود را نموده صائم　　شب همه شب مصلّی قائم

کرده خویش را بحیله عزیز　　غوره ناکشته کشته تو مویز

خویشتن را مکن علم بلباس　　که مبادا از آن کنند قیاس

که فلان هست از صفا کیشان　　مانده پا در طریق درویشان

حرفان بحرِ ژرف حرفانست　　راس این کار ستر و کتمانست

جویم مناسب خود یافت　　رویم از حق بجانب خود تافت

دشمنان جهان بمذهب من　　دوستانند و دوستان دشمن

یک رباعی هم آن شهنشه دین　　کفت و مضمون آن رباعی این

یا ربا از خلق کن مرا یکسو　　همه کس را بمن بکن بدخو

دل من صرف کن از این واز و　　سوی خود و بیکجهت کن و یک رو

نکته تتمهٔ مافوق　　دیگر

کر بنه وزیر یا سلطانت　　بکند وصف تو یکی نادان

که فلان مرد صالحت بسی　　مثل او در صلاح نیست کسی

آید از آن خبر کسی پیشت　　که فلان کفت مرد درویشت

کر تو در خانه آن خبر شنوی　　همو بری چو طفل شاد شوی

چون تو از وصف خویش شادانی　　تف بروت که طرفه نادانی

کم کس استاد دین حق آباد　　کز چنین کفتکو نکرد شاد

تتمهٔ مافوق

نیکبختان درین کهن بنیاد　　نشدند از قبول مردم شاد

در کذشته همه ز نیک و زبد　　کرده از خود قبول مردم رد

هر که در بزم عشق خواند ابجد　　فخر کی می کند وی از آب وجد

کی شود مفتخر باین و بآن　　رد بود پیش او قبول کسان

هر که باشد به پادشاه انیس | یکدمی کی شود انیس و جلیس
آنکه بر تخت شه نشست بکام | کی نشیند بگلخن حمام
لیکن آن مرد همدم شاهست | کو همیشه زشاه آگاهست
یکزمان پیش آگهان بنشین | آگهی جو و آگهی بگزین
چه به بیداری و چه در دم خواب | جز زمان طعام و وقت شراب
هر که آگاه نبود از الله | وی ز الله کی شود آگاه
گاه در سیر باغ و گل گشتی | گاه در کشت کوهی و دشتی
تو از آن سیر و کشت داری حظ | یا که قطعا از آن نداری حظ
حظ اگر نیست سیر و کشت چرا | حظ تا رهست غافلی ز خدا
بلکه آنکس که غافلست از حق | نیست محظوظ ز غیر حق مطلق
حظ غافل ز کشت و ز خور و خواب | همچو شادی تشنگان ز سراب
روز و شب آگهیست کار شهان | لیک نا ز عام بل ز خاص نهان
نیم شب آه سرد از سر سوز | به ز صد عید و به ز صد نوروز
تا بکی سیر باغ و بستانها | تا بکی سیر در گلستانها
خفیه رو بقبله در شب تار | بنشین کاین بود گل و گلزار
سیر و کشت این بود درین دنیا | که نشینی شبی بیاد خدا
هر که دریافتست لذت دین | باغ و گلزار پیش او نیست این

کربفعل

گر بفعل آوری همه مأمور | ور شوی از همه مناهی دور
همین نی ز خاصگان باشی | از عوام بهشتیان باشی
کار خاصان همیشه آگاهیست | کآگهی مورث شهنشاهیست
هر که آگاه نیست هر نفسی | باش آگه که آگه نبود کسی
در رموز و طریق آگاهی | که بود مورث شهنشاهی
می‌کنم نظم داستان ذکر | بهر یاران تیز سمع و بصر

داستان هودهم در بیان صاحب وقت و مغتنم داشتن وقت

ای مداهی از زین و آن بگریز | وز قبول جهانیان بگریز
تو نی از بستگی خود رستی | نی تو خود را برستة بستی
پا بدامان در آر و یاد خدای | روز و شب پیشه ساز ازغای
زانکه فرموده است پیغمبر | آن سران دو کون را سرور
ساکنان بهشت را بیقین | حسرتی نیست در بهشت برین
جز بدان ساعتی که در دنیا | رفته بی شغل ذکر و فکر خدا
وقت گنج است و گنج پر ز گهر | غافل از گنج پر گهر مکند
گنج چه بلکه کیمیا باشد | این سخن نقل از اولیا باشد
عارفی امی ابو العباس | آن بعرفان برون ز حد و قیاس
نکته گفته که گوهری سفته | وقت را عین کیمیا گفته

جواب

آن بود چون رسد بمرد خدا — کآمد اینک هجوم مرگ بسر
اندران دم دران عمل که بود — بهاز و کار دیگرش نبود
بر سر کار دیگری نرود — طالب کار دیگری نشود
آن عمل را کند نگهبانی — نبودش زان عمل پشیمانی
اینچنین گفت شاه کون و مکان — قطب آفاق میر کاسه گران
آن عمل پیش مرد کار آگاه — نبود غیر شغل با الله
معنی خاص شغل با الله — با خدا بودنست بیکره گاه
هر کرا شغل دل بالله است — کشور عز و ناز را شاه است
بایدش آوری فرود بدل — کاندرت پای دل برون از گل
طرز گفتار آن بیان فرمود — از کری لیک گوش من نشنود
آنکس است او که صاحب سخنست — گفته در بارهٔ وی این کلمات
که غرض از وجود بنده فقیر — هست محض ظهور ملا شیر
آن شه این حرف را ازان فرمود — کان شه دین مرید آن شه بود

سؤال

ساده گفت ای ولی خدا — این عمل را جزا کم است چرا
شد ز فقد جزا دل من خوف — می روم همی بجانب رجحوت
تا کشم خویش را ز تیغ غمم — طعمهٔ ماهیان او گردم

گر کشیدی جفا ز پس و ز کم — از لوازم بود درین عالم
نبود از محنت مجاهده یاب — نشود لذت مشاهده یاب
نکشد جور خار اگر بلبل — کی شود منتفع ز صحبت گل
آیتی چند از خدا برسول — در غزای احد نمود نزول
گر کسی از بهر حق کشید جفا — جای خود ساخت جنت المأوی
هر که بهر مشاهده خدا — عالم دیگر است موطن آن
بعض از ناقصان تیره درون — گفته است ار چه این کلام زبون
شیوهٔ ما توجه بسیار — بعملمان چه احتیاج و چه کار
شنو کان کس از ملاحده است — کار مردان دین علیحده است
عملی را مگر بها نکنی — ور عمل میکنی بها نکنی
هر که از ذکر حق نمود اعراض — کرد اعراض از و حق فیاض
در نظر کن بسورهٔ طه — بهر او معیشةً ضنکا
باش دائم بذکر حق مشغول — تو ز فقد جزا مباش ملول

نکته

سخن آن ولی پر حالست — خرق عادت جزای اعمالست
اگر اینجا جزا نباید بیش — اندران نشأ بلکه یابی بیش
شاید اینجا چو بهره مند شوند — اندران نشأ بهره ور نشود

حکایت

رو دهد دولتی اگر پس از آن — بوسعیدا هنوز زود ست آن

نکته

شیخ کرمان ستون دین اوحد — آن مبرّا و صافی از همه بد
گفته دل خون کنید پنجه سال — تا که یابید ره ز قال بحال
طرفه بیتی هم اوحدی گفتست — کین در شاهوار را سفتست
اوحدی شصت سال سختی دید — تا شبی روی نیکبختی دید
سختی به ز درّ شهوارست — زانکه مضمون نظم عطارست
گرچه هستند رهروان بسیار — یابد از صد هزار یک تن بار

نکته ایست که حضرت خواجه احرار در کتاب شریف خود فقرات ایراد فرموده اند

در دریای ژرف حلم و وقار — قطب حق یعنی خواجه احرار
گفته اند در کتاب خود فقرات — این یکی فقرهٔ چو آب حیات
نسبت خواجگان روشن رای — دا بآن برگزیدگان خدای
در جهان فوق جمله نسبتهاست — منتهای همه طریقتهاست
نابلهی هر که گشت غافل ازان — در زیانست و در پی خسران
چه سعادت ازان سعادت به — چه شرافت ازان شرافت مه
چه طریقت ازان طریق اشرف — چه صفا زان صفای دل الطف
که بهر لحظه سالک طالب — طالبی در درین بود غالب

گرترا دولت بجز حق نیست — نظرت سوی غیر مطلق نیست
پس بلا وشک رسیدهٔ بکمال — نیست غم نیست که کرامت و حال
گر مواجید و حالت اینت نیست — چون تمامست کار تو غم نیست

نکته

جاهلی بوالعجب سوالی کرد — از یکی عارفی بعرفان فرد
دید عارف که سائل جاهل — نیست قطعا جواب را قابل
لاجرم در جواب کرد سکوت — این گمان برد سائل مبهوت
که سکوتش مگر ز جاهلیست — وی ندانست کان ز عاقلیست
چون ندید اندرو قبول خطاب — بهر این عذر بست لب ز جواب
طرفه این کو بخلق دانا نیز — که فلان در جواب درمانده
نا درا گر بد و جواب دهد — لا ثق فهم او جواب دهد
که بسی در جهان اگر ماند — آنچه دانستنیست کی داند

حکایت

عابدی بود در عبادت فرد — عارف روم ازو حکایت کرد
گفت می گفت روز و شب الله — یکشبی ابلیس گفتش ای گمراه
سالها شد که هستی الله گو — یک دو لبیک در جواب تو کو
یکجوابت نیامد از سوی تخت — رو چرا کردهٔ بدینسان سخت

این روش کم کسی شناسد کم	نیست جز رخش حامل رستم
منکری این سخن ز من بشنید	خنده زد بر من و بجو خندید

بیت چندیست درین باب که با وجود رخصت کامل مکمل دواه ذکر ضروریست

با بدان شغل لیک باینده	تا دل مرده زو شود زنده
هست منقول از اولیای خدا	حرف خیر الامور اوسطها
یکنفس دل ز یاد حق مگسل	مکسل از این شریف نسبت دل
کرد روزی برای بنده بیان	در بخارا امیر کاسه کران
کاینچنین گفته سعد ملت و دین	بلبل خوش نوای باغ یقین
هست این نسبته شریف چو باز	شمع عیشش به بزم فکر طراز
کرده پرواز از آن مقام بلند	کشته در دام گاه آدم بند
غافل از این شریف نسبت و حال	لا تکن بالغدو و الآصال
بند سازش روان بدام عمل	لیک در دام مستدام عمل
ور نی بسیار وحشیست این باز	میکند میل عالم خود باز
به آن نسبته آن بعرفان فرد	این مثال شریف بهم آورد
کان غریمی بود که در دو سر	وین هنا الغریم لا یقضی
تا ابد لازمست چون هر آن	دین او کس قضا کند بجسان

آنچه

آنچه ایمان بود عیان گردد	پس درونکی همه نهان گردد
ساختن امر غیب را پنهان	رحمتست از خدای عالمیان
زانکه هیچ امر غیب و اهل الغیب	می نگنجد درین جهان بی ریب
گر شود آشکار چیزی از آن	یا برد عقل یا رباید جان
ای مدامی بدان چکار ترا	بکن این از میانه یاد خدا
بسخن چند می شوی خرسند	بگذر از غیر و دل بحق پیوند

نکته

شخصی از روی درد کرد سوال	از یکی عارفی فرشته خصال
گفت دلهای خلق در دنیا	رفته در پردهٔ حجاب چرا
گفته آنچه که خلق دارد دوست	حضرت کرد گار دشمن اوست
کشته قانع بدین خراب ثرید	ما ربا ز لذت حیات ابد
بنگر آن کم شعور اطلس پوش	اطلس و را کجا فزاید هوش
از برون رنگ و بوی و نقش و نگار	وز درون فکرهای زار و نزار
تنش اندر حریر مقیم	جان ولی در عذابهای الیم
از برون همچو قبر کبر و جهود	وز درون قبر قهر کردگار ودود
آن یکی در میان دلق کهن	شکر اندیشه هست و شهد سخن
دلق کهنه ولیک رخ چون ماه	گاه و بیگاه از خدا آگاه

انشبعفه دو بکعبه کردی طی ... که و بیکه بطوف بی دربی
ننمود قعود هیچ آغاز ... اندران سال جز قعود نماز
در حرم بود و زی از سر حال ... نکته گفت همچو آب زلال
ظلم در پیش اهل دین و دول ... نیست جز وضع شیئ بغیر محل
دل که او جای یاد کرد خداست ... اندرو یاد غیر ظلم و خطاست

نکته ایست که حضرت ابو بکر وراق بیان فرموده اند

این کلام شریف وراق است ... آنکه ما بین اولیا طاق است
قلب لاهی که هست در قرآن ... پیش ارباب قلب نیست جز آن
که بود غرق دینی و مالش ... غافل از عقبی و از احوالش
روز و شب ذکر و فکر او دنیا ... متوحش ز ذکر و فکر خدا
هر که خالی ز ذکر و آگاهیست ... روی او تیره قلب و لاهیست
نبود در رخش ز نور اثر ... تیره و بی صفاست سرتاسر

نکته ایست که حضرت ملا میر کاسه گران جهة این کمینه در بخارا مشافهة افاده فرموده اند

تیر آن نکته در بخارا دوش ... زان امیر کبیر کردم گوش
گفت پیر هرات کرده بیان ... چیست درویشی ای تو طالب آن
همچو آن خاککی بیخته شد ... بروی اندک ز آب ریخته شد

آن مصیبت بتر بود از موت ... که خدا گشته باشد از کس فوت
بعض از عارفان که سفتند ... معنی آن کلام این گفتند
فوت حق آن بود که سالک راه ... نبود دائم از خدا آگاه
هر که او دل بما سوی بست ... پس بلاشک مفوت حق است
هر کس را که شد حق از وی فوت ... خوبتر باشد از حیاتش موت
چونکه وی غافل از خدا باشد ... دیگرش زندگی چرا باشد
چهره اش تیره خام بود ... زندگانی بر او حرام بود
منم آن غافل از خدا و رسول ... مانده در دست نفس سخره و گول
نفس شوم آنچنان زبونم ساخت ... که نیارم دمی بحق پرداخت
ای خدا وصف ذاتت کرم است ... کرم بی نهایتت عام است
گرچه گشتم درین خرابه بسی ... تا بگیرم نشان تو ز کسی
گرچه گشتم پی صفا کیشان ... بو که بوی تو بشنوم ز ایشان
بهر تو گرچه رنجها بردم ... از همه توبه میکنم این دم
از کرم لیک را یکانم بخش ... بدل پاک نیکوانم بخش
ای خدا گفته که نیست حرج ... بمریض و باعمی و اعرج
هم بقول تو هر که او کور است ... نکند گر جهاد معذور است
من هم اندر جهاد نفس شریر ... کورم و عذرم از کرم بپذیر

بعد ازین بیت چند ای عاقل ... بشنو در مذمت غافل

هر که غافل بود زیاد خدا ... وی ز دنیا پرست وز عقبی

بهر این گفت سعد کاشغری ... آن بعرفان چو شبلی و چو سری

ذاکر الحال در بهشت وصال ... غافل اند در جهنم استا الحال

غافلی هست دور دور بجوری ... در دچه بلکه از خدا دوری

عارفی طرفه نکته گفته ... گفته و طرفه گوهری سفته

که توجه زماسوی بحق آر ... یکدمش زانکه به بود بسیار

در جهان زانچه خورید و تابد ... بلکه زانچه وجود دریابد

نکته

نکته هم بخاطر من گول ... میرسد در حدیث پاک رسول

اندران لحظه که رسول خدا ... جنتی گفت ده صحابی را

برد چون نام هر کدام رسول ... کرد فی الجنة را بر و محمول

در بشارت بدان گروه نکو ... نی یرو حون گفت فی راحو

ترک ماضی نمود و استقبال ... صوره حال کرد استعمال

زانکه بی قال جنتی بودند ... هم دران حال جنتی بودند

بود ماوای آن خواص خدا ... هم دران لحظه جنة المأوی

کرده تحریر امام غزالی ... قدس الله سره العالی

فاسق

فاسق منحرف ز شرم و حیا ... نیست متلذذ ز لذت دو سرا

مرد دنیا پرست از نکبت ... غافل و غافل است از ان غفلت

خویش را خوانده اهل عیش و صفا ... غرقهٔ بحر نعمت دنیا

اژدهاییست این کهن دنیا ... همه را خورد میخورد هم را

هر که عاریست از وضو و نماز ... بیخبر از رموز ذکر و نیاز

نیست از اکل و شرب هم محظوظ ... بلکه عاریست از جمیع حظوظ

اهل دنیا بچشم صاحب راز ... مردگانند دیدهاشان باز

لیکن آن مردگان زنده نما ... زنده دانند زابلهی خود را

چون ازین مرحله روند بدر ... میشود شان زمرگ بیش خبر

مسئلهٔ مال دار کرده خیال ... که مگر زان اوست آن زر و مال

مال چون زابلهی نخورد بمرد ... یا یکی ظالمش بغارت برد

میشود واقف آن زمان نیکو ... که زاول هم آن نبوده از او

بوده مال کسان ندانسته ... زابلهی مال خویش دانسته

آن نخوردن ندادنش بی قال ... بوده بر مال او نبودن دال

این بلا بین که وی نخورد و نه داد ... روز حشر ش حساب باید داد

ای بساره نورد روشن رای ... که نهد یکقدم برای خدای

گر کند کس هزار بادیه طی ... نتواند رسد بکر دی وی

حکایت

او بصحرا اکرچه آلوده	ما ولی زو بخانه آسوده

نکته دیکر

بوسعید آن کزیدهٔ عرفا | کفته این طرفه نکته را کز خدا
خُلقِ چند بدوستان داده | اند کی زان بدشمنان داده
تا بدان خلق دشمنان خدا | کاه کاهی بدوستان خدا
مهربانی و لطف بنمایند | تا بدان دوستان بیاسایند
نکتهٔ کفته است عارف جام | اینکش نظم میکنم نه خام
اکثر مردمان ز پیر و جوان | از سر جهل برده اند کمان
کاندرین دیر تنک چون سالك | جمع اسباب را شود مالك
جمع کرده ز جمع آن اسباب | شود از تفرقه خلاص یاب
بکه این کمان بود لابد | تا ابد غرق بحر تفرقه شد
چونکه او را کمان بدین نمط است | وی بلا شبهه در ره غلط است
جمع اسباب پیش عارف دین | هست از اسباب تفرقه بیقین
زان اسباب آن زسر فقرا آکاه | جمع اسباب را شمرده تباه

خواهی این نکته را بیان نکو

نکته در کتاب لوائح اش بجو

در فضای سخن وری بوییم | از بزرکان دو نکته کوییم

کر بافیون کسی اسیر شود	اعتقادش خلل پذیر شود
بندهٔ خدای عز و جل	کرده بندکی آن سیه بدل
طرفه این کروه غلط پوید	خویش را بندهٔ خدا کوید
اکر او بندهٔ خدا بودی	راه بیکانکی نه پیمودی
نشدی از برای جماد	می نکشتی بدان مزخرف شاد
هر دنی طبع کو کشد تو تون	هست وی دون و بل کمتر از دون
دهن آن فسرده تر از یخ	دود کش همچو روزن مطبخ
مکتش آن دود کنده را بدهن	که سیاهست دودکش روزن
عیب دیکر هم اینکه آن قیلون	ترز آلایش لب هر دون
شده تر از دهان چند نفر	کشته ز آب دهان آنها تر
پستی طبع بین که در هر آن	نهد آلوده لوله را بدهان
تو که آب دهان غیر نفور	پس منه بر دهن بیفکن دور
تر آن در دهان تو منکر	از چه مقبول خشکش ای ابتر
کل فم تر اینکه با دهان چنان	خویشتن را نموده پاك دهان
خاصه تریاکی پیش ذی ادراك	هست بی شبهه بندهٔ تریاك
نیستش چون دمی جدایی ازو	پس بلا شبهه هست بندهٔ او
در وصف عالمان نیکآیین	نیست معنای بندکی بجز این

نکته دیکر

نکته دیکر

هرکه او مدکت میداند | شیب و پیری با آخرت ماند
ای مدای توچون دغل بودی | زشت کردار و بد عمل بودی
زین سبب چهرهٔ توای بدکار | شد چنین وقت شیب تیره و تار
بودی اندر جوانی ار صالح | کی به پیری همی شدی کالح
ده بودی نی دل آن دلی کر تراست | چون پراز اسب و کاو و باغ و سراست
ده چه ده بلکه کنده باز اریست | کند روچین کنده تا بسیار یست
روی تو زشت و بی صفا زانست | ظلمت غفلت فراوانست
ذکر حق را شعار کن پس ازین | تا بدت نور ذکر تا زجبین
صیقل ذکر و فکر حق شاید | تیرکی از رخ تو بزداید

فائدة

هرکرا شغل دائمیست بحق | از کدورت بری شود مطلق
کردد رش چهره صاف و نورانی | ظلمت غفلتش شود فانی
خلق میرند بهر صحبت او | از تفاخر کنند خدمت او
هرکه در راه حق نکو مشغول | خلق کردد بکار او مشغول
خدمتش را نی کار کم شمرند | بلکه از فخر مغتنم شمرند
رو کلام خدا کشا و ببین | یَوْمَ تُبْلَى السَّرَائِرُ اینست این
وَجْهُ مَنْ كَانَ مُحْسِنًا أَنْوَرُ | وَجْهُ مَنْ كَانَ مُجْرِمًا أَغْبَرُ

چونکه

چونکه مقبول مردمست چرا | نشمارندش داخل عرفا
چونکه مقبولی کسان سندلات | پس چرا کفته که مرد بدست

جواب

قصدم از خادمان و معتقدان | عام نی بلکه قصد من خاصان
ورنی بر من که رشد هجوم عوام | دالّست اینکه هستم وهم عام
درمیانشان که آدمی جویی | می نیابی ز آدمی بویی
در جهان هرکه او نیکانست | زان مراشی بسی کرآنست
در جوارش اکرچه خلق بسیست | نیک بنکر که نیک مردی نیست
پیش آنان که اهل عرفانند | یا کسی نیست یا که نیکانند
عارفان مجتنب ز عامیکان | عامیان نیز مجتنب زیشان
درچنین جا غرض نی تنها عام | یا خواصست یا خواص و عوام
نه که محض عوامشان غرضست | صحبت محض عامیان مرضست
رغبت محض عام اکر محبوب | بوده پس بوده شاه ظالم خوب
خدمت محض عام اکر سندست | از چه دجّال که خبیث بدست
نیست اند طریق صاحب حال | آن فریبنده کمتر از دجّال
بر سر او هجوم عام دغل | چون بسرکین خر هجوم جُعَل
هیچ سرکین بنزد ذی ادراک | از هجوم جعل نکردد پاک

چونکه دل گردد آشنا بخدا | مال و زر پیش او هبات هبا
کنج بل کیمیاست در کف او | کی مقید شود بدین و بدوا

نکته

حق به بعضی ز اولیای کبار | مال بی‌خواست میدهد بسیار
لیک هستند دائم آن شاهان | فارغ از میل مال و از غم آن
زانکه در پیش آن شهان زر و مال | چون سفالست و بلکه کم ز سفال
مال ایشان چه کم چه بسیارست | در ره حق تمامی ایثارست
بوده زینسان ز اولیا بسیار | زان کرده است خواجه احرار
لیک در چشم کور کور دلان | مالدارند و بس حریص این آن
غنیِ آنست پیش اهل همم | که به منعم غنیست نی به نعم
ز اولیا بعض هم ندارد مال | نیست بل میل مالشان بخیال
گرچه خالیست کیسه شان مطلق | دستشان لیک در خزائن حق
خاکیان لیک قدر طرف بلند | کنج بخشان ولی گدا مانند
بادشاهان و در لباس گدا | شهسواران ولی پیاده نما
هستشان نیستشان اگر زر و مال | دل ز یاد خدای مالامال
دلشان ممتلی ز ذوق و صفاست | کی چنین کنج پادشاهانراست
خواجه نقشبند کاهی ازان | رانده این طرفه بیت را بزبان

وانکه

وانکه چیزی ستاند از دگری | وا کند از غنا بخویش دری
زین سبب گفت آن شه کرم و مه | دست علیا ز دست سُفلی به
داده است آن شه زمین و زمان | هم بدین رمز فقر را رُجحان

مقدمه حکایة

ای مدامی ز دوی حسرة و غم | کم نگر سوی این مزخرف کم
کز نگاه تو این دنی طبعان | بیشتر میل می‌کنند بدان
که ز حرص تو جمله بیخبرند | بغلط آدمیت می‌شمرند

حکایت

چشم دل کوری از خدا دوری | بزر و جاه و مال مغروری
بر زمینی که خلق داشت گذار | خانهٔ ساخت پر ز نقش و نگار
نقشهای عجب کشیده برو | تا بدو زند خلق دیده برو
زینت از سیم و زر فزوده براو | بهر نظاره‌گاه بیخبران
تا هر آنکو ز بیخ آن گذرد | بتحیر دمی دران نگرد
کور ناکه گذر بر و بیری | از تماشای دو جهان سیری
بر بساط وسیع فقر شهی | همه عالم بچشم او چو کهی
گشته ساکن بکنج خانهٔ دل | پشت و پای زده بخانهٔ گل
چشم بینا نشو خوانده زان دیوار | لَیسَ فِی الدّارِ غَیرُهُ دَیّار

اسم قهار و اسم اعظم بود
پیر با هیبت عجیب بود
در بنی و ولد کنند ظهور
نیز هستند مظهر قهار
لیک هستند معدن انوار
پیروان شفیع خلق جهان
اولیای خدای عالمیان

نکته

نور طاعات با ذات شب داج
چون ز طاعت شود صفا و رواج
دل بد و داد هر که جان بود
نه چه مه آفتاب تابان بود

[illegible]

داستان هژدهم درین باب که بعضی از پادشاهان ذی فراست را با آنکه دنیا بیش جمع بوده است ترک نموده فقر اختیار کرده اند

چونکه دنیا چنان محبتش آن — پادشاهان تیز طبع جهان
زین سبب ترک جاه و مال و منال — کرده اند و گزیده رنج و ملال
داستان ز شاه مغربیان — یعنی از شاه یحیی بن یعان
آنکه شاهی گذاشت فقر گزید — گوش من از سخن وری بشنید
کنم داستان طبع پذیر — بهر یاران مستمع تقریر

حکایت شاه یحیی بن یعان که در تلمسان مغرب پادشاه بود بخدمت حضرت شیخ ابوعبدالله تونسی رسید و از یمن توجه و صحبت او دید آنچه دید

در تلمسان غرب شاهی بود — شاه با حشمت و سپاهی بود
پادشاهی بسی بشوکت و شان — نام او بود یحیی بن یعان
بود شاهی و بوالعجب شاهی — در اوائل حریص و گمراهی
آن بمغرب شه کهین و مهین — بود از اخوال شیخ محی الدین
روزی از بهر دفع غصه و غم — سیری کرد با سپاه و حشم
داشت برسر ز زر ناب افسر — جامها حریر اندر بر
دید پیری ستاده بر سر راه — رخ درخشان ز نور همچون ماه

حکایت

[illegible]

پیر

[illegible]

بعد از آن حال چشم سر پوشید — جانب شه بچشم سر نگرید
دید خورشید زیر ابر نهان — ماه بدری و منخسف رخ آن
خفته در چاه یوسف کنعان — خوکبان گشته قطب دین صنعان
لیک از اظهار آن تغافل کرد — بهم آورد و لب تجاهل کرد
دامی از بهر صید او بتندی — تلهٔ بهر قید او بتندی
شاه یحیی چو عرض کرد سخن — خنده زد بشاه پیر کهن
گفتش ای ابله خسیس لئیم — تابع دیو خبیث رجیم
اندرون و برون تو غرق حرام — یک دمت نیست بی حرام آرام
از منت این سوال یعنی چه — اینچنین قیل و قال یعنی چه
تو بدان سگ شبیهی نادان — کز نجاست پر کند انبان
شود آلوده از نجاست و خون — متنجس ز اندرون و برون
پا ببالا کند چو باشد شاش — تا بپا شد ز شاشه بر پاش
گشته سر بسر غریق گناه — دل سیه رو سیاه و نامه سیاه
بعد از آن از نماز می پرسی — وز طریق نیاز می پرسی
هر که را نیست طیب لقمه شعار — هر گز نیست صدق لهجه دثار
نیست در بزم نیک نامش کار — نیست از عمر خویش برخوردار
شاه را بود گوش دل شنوا — شد چو مسموع آن لطیف ندا

[illegible]

بس مطبخ همی کشید به پشت | پشته پشته ز هیمهای درشت
نرم شد نفسش از درشتی آن | نیست جز رنج نفس را درمان
بود با پشت هیمه بسیار | آتشی زد بخرمن پندار
کرد ذلت شعار و آدم شد | بندگی کرد و شاه عالم شد
پاک گردید از شرور و حیل | بمرادی مریدیش مبدل

نکته

شاه یحیی ببرادث از بیر | زنده کشتش ولی بمرد اسیر
کرد مرده و فسرده کی بفشاند | جد ارث حیات و زنده بماند
زنده اما که زندهٔ جاوید | کم کس آن نوع زنده کانی دید
جمله خلق حق از ذکور و اناث | زنده از مرده می برد میراث
عاشقان را شریعتی دگر است | مرده آنجا ز زنده ارث برست
لیکن ارثی که علم و معرفتست | مردهٔ می برد که حی صفتست
هر که او مرده است همچو جماد | نشود تا ابد ز مرگ آزاد

تتمه مافوق

هر که کردی دعا طلب زان بیر | بیر کردی بوی خطاب دلیر
که طلب کار شو ز بهر دعا | از دل پر ز آتش یحیی
زانکه وی از شعور و آگاهی | کرد ترک جلالت و شاهی

نیز بهر نوای گرامی یار | می کنم معنی ظهور اظهار
جز تعین بجز تمیز شیء | پیش این قوم نیست معنی وی
اینچنانی که نوع و را اشخاص | جنس و بهر کدام نوعی خاص
کرده آن با مشخصات ظهور | کرده این با منوّعات ظهور
نکتهٔ گفتمت جواب حیات | نَقَلْتُ مِنْ اَشِعَّةِ اللَّمَعاتِ
با همه جزو و جهان یکسر | بهر اعیان ثابته مظهر
نیز اعیان بقول جمله ثقات | همگی مظهر شیون و صفات
نیز بی شبهه آن صفات و شیون | مظهر ذات بی چگونه و چون

نکتهٔ دیگر

گفته آنکو بعلم دین ماهر | گاه مظهر مغایر ظاهر
همچو صورت در آب آینه | غیر وی صورت آن بر آینه
یعنی در بعد و ای حمید صفات | به شبح ظاهر است آن نه بذات
رو در آینه بین وی بر لی | شبح و صورت ویست نه وی
آن حقیقت که مطلق است اما | مظهر و ظاهر اند رو یکتا
متحد یعنی ظاهر و مظهر | از جدای در آن دو نیست اثر
هست فرقی اگر در آن دو بدید | آن باطلاق باشد و تقیید
همچو انسان بنزد ذی عرفان | عین زید ست و نیست شبه در آن

ظاهرا در لباس بدکاران / باطنا از گروه هشیاران
سعدی آن شه چو گوهر خوش سفت / کاین یکی بیت در گلستان گفت
در عمل کوش و هرچه خواهی پوش / تاج بر سر نه و علم بر دوش
گفته آن شهره در همه آفاق / عارف حق ابو علی دقاق
که بپوش آنچه مردمان پوشند / که بنوش آنچه مردمان نوشند
منفرد باش لیکن اندر سر / هست این شیوه خوشتر نادر
این روش کار شیرمردانست / شیوه و کار شیرمردانست
دخت بیگانگانه در پوشند / در طهارات باطنی کوشند
نه که اظهار زهد را ملبوس / باشد شان چو مدعی سالوس
دست و رو پاک شسته در حمام / داده خود را بجامه زیب تمام
ریش کرده سفید با صابون / چهره اش تیره و سیاه درون

نکته

احمد آن شاه باز انطاکی / گشته آن ظرف نکته را حاکی
طاعتی کان کنند بجهل کسی / بدتر از معصیت بجهل بسی
گفته آن پاک دین نیکوکیش / هست بی شبهه ضر آن زین بیش
عارف شتر آن بعالم طاق / داده این پند از سر اشفاق
عمل او نه باقتدا باشد / آن عمل نفس را بلا باشد

چون

چون نمودی تو ترک آن اطوار / ما هم از تو نموده ایم فرار
خلق را هر که پاسبان کرده / ساکن بزم نیکوان کرده
هر که زو بندگان حق راضی / زو حق و دوستان حق راضی
پس بسان تخت خرم و شاد / عیسی کرد آن عسس بنیاد
باز شد مشتغل بدان عادت / بود در رنج و خلق در راحت
شیرمردان نهند بار گران / بخود از بهر راحت دگران
دل بحق تن بکار خلق بود / تن چو قالب بود و دل چو مسیح
گفته یک بیت سعدی شیرازی / بتو مضمون آن بگویم باز
که خدا را بود وقت بخشایش / که بود خلق از تو در آسایش
چون مدامی ندید کس بجهان / راحت خود گزین و رنج کسان

نکته ایست در باب شفقت بر خلق

هر که با خلق نیستش شفقت / نیستش دوستی حق البته
این سخن نقل از اولیای خداست / دو مکو دان که گفتا سل صفات
خلق بیحد که در وبا میرند / یا که در قتل عامها میرند
روح آن مرد کان قتل و وبا / متعارض شوند روحی را
از برای همین بود این حال / که رسد در صفت بحد کمال
یا بدان فانضمام آن ارواح / یا که از جهل یا ز عجز فلاح

بهر این هست بی عدد تمثیل | هر که دم درکشد ز قال و ز قیل

داستان بیستم در وادی اجتناب از بعض عیوب

در تو مقصود عیب بسیارست | دل ز آرم ز تو در آزارست
دلم از کثرت عیوب تو خون | لیک دانم سه عیب در تو فزون
اولین عیبت این که بد نظری | پیش جانان بغیر می نکری
بنکر در هر که پیش دوست بغیر | کو بود معتکف شواند دیر
پیر آن شد ترا مداجی نام | که بیندی ز غیر دیده مدام
منکر سوی مهوشان ناحق | کز تو بسیار رنجه کرد حق
تا بکی سوی مهوشان نکری | گاه ظاهر گهی نهان نکری
نکنی دیده دیده بان بتان | که ترا هست دیده بان نهان
دیده بردوز از بتان زنهار | شرم از دیده بان دیده بدار
یار حاضر تو ناظر اغیار | غیر بگذار و باش ناظر یار
منکر سوی شان بحیله و کید | منفعل شو ز روح خواجه جنید
تا کیت نقش غیر بند بدل | بشو از شاه نقشبند خجل
در شریعت اگر مسلمانی | در طریقت جری ز ایمانی
این سخن پند عارف سریست | نکریدن بغیر کافریست
آن شنید که پیر کاشغری | داد پندی مرید را سحری

کرنداری

کرنداری ز خلق آزردی | و اطفئ النار ثم بکن شرفی
اگر آن شخص جنتی باشد | وی بکل الاثق بدی باشد
واگر او دوزخی بود آن کس | تو مکو پند که دوزخ او را بس
هر که کرده ز عیب خویش خبر | کی شود وی بعیب دیگران ابصر
کز جلی هی عیب چون بیند لیک | عیب خود را ز فرط کوری نیک
تو نکوی بکو تا کنی همه کس | عیب کن این تحرض نا ماوم بس
آن شنید که کرد عارف جام | هر چه ای فتحی مهر و بنیا جم
عیب بر عکس کر بر باید وارث | عیب نفس این اگر نهانی فایق
عیبت از خلق امتنان آموخت | تو ز بانر احسان از آتش کشیر
شیب کرده مکو ز مردم عیب | عیب بناید تو شنیع کرد شیب
توضیع او همیشه عاضی فات | بر عود فی صلب خلق ماطل مانت
حاضر تیر چون بلاق و ناظر | کی شود سر بهدی کمین قاصدین
لالی کنوری ز بیم و هیبت حق | نکشا ما فوبانه ببیدم مطلق
در تفوای شریف علم یقین | شیخ ابو الفضل ختلی آن شه دین
انکه کرینه تا ابد بی مست | از مصاف شیخ خضرهی مست
کفته الله ثم خل هم حال | آفرین شنیده حق بود بی قالب
بین تو هم مغز بین مبین پوست | ریخه از کار حق نشسته نه نکوست

یعنی اندر خری و نادانی | هیچکس چون تو نیست نادانی

حکایت

در زمان کلیم قحط افتاد | خلق شد مضطرب ز قلت زاد
قوم خود را طلب نمود | تا که باران طلب کند ز کریم
چند ره شد برون استسقا | هیچگر شان نشد قبول دعا
آمدند سوی حضرت کلیم | کای تو دائم به بزم قرب مقیم
هست در قوم تو یکی نمام | روز و شب در نمیمه بی آرام
تا ز وی آن روش نگردد رد | کی دعا مستجاب می گردد
گفت یا رب بگو کدام است | کاین شعار قبیحش آیین است
تا کند توبه زین شعار برون | یا رود از میان قوم برون
گفت حق فاش چون کنم این راز | که نیم نمام ولی خود غماز
گفت موسی بقوم توبه کنید | کرد کرا چنین عمل نکنید
توبه کردند جمله خلق و روان | ریخته از فضل فیض حق باران
ای مبتلای توبه نمامی | باش تائب ز غیبت و نمامی
توبه کن تا بدت خدای جهان | ریزد از ابر فیض خود باران
آزمودم ترا ولی بسیار | توبه کی آید از تو ای بدکار
حسن بصری که آن بعالم فرد | طرفه حرفی بخلق القا کرد

ملک دین را شه خجسته صفات | اینچنین نقل کرده در نفحات
که از این پیش بود انابی | راه دین را بدید پیمانی
گفته دانم دو کس میان انام | نیم مرد این یک آن یکی تمام
نیم مرد آن بود که در عالم | نزند از بد فلان و نیک دم
نام مخلوق خدای را بجهان | جز به نیکی نیارد او بزبان
مرد تام آنکه نام هیچ احد | نی به نیکی گرفت نی به بدی
نبرد نام کس چه نیک و چه بد | به بد و نیک نام کس نبرد
اولین زان دو پیر پاک نهاد | قطب دین بود شیخ نصرآباد
دومین آن کامل مکمل بود | یعنی عبدالله منازل بود
نیم مرد و تمام مرد اینچند | که بدی شان نی رسم و آیین است
تو که نی نیم مردی و نی تمام | پس نه ای نام مرد بر تو حرام
نیست اندر تو همه ای نی مرد و نی زن | بلکه کمتر ز زنی تو تن تن
تو که در عیب از همه بتری | بعیوب کسان چه می نگری
چه کرا بدی کنی نام | خورده ای آن لحظه گوشتش تمام
لحوم علیک لحم اخیک | استغفر ذلک من کالوم بنته
غیبت مردمان بسی کردی | گوشتشان را ز ابلهی خوردی
تا کی این غیبت و دروغ زنی | وقت آن شد که امتلا بزنی

نکته

نکته دیگر

بیان غیبت سیم

یعنی

چشم بگشا ببین که حق ودود / مصطفی بخلق خویش بستود

حلم در وقت خشم محمود است / راندن خشم فعل مردود است

اوصنی گفت پاك دین عربی / پر پیمبر محمد عربی

چار بار این سؤال کرد عرب / هر دم آن شاه گفت لا تغضب

نبود گفت آن شاه دو جهان / اثقل از خلق خوب در میزان

گفت ذو النون که جز بد خو تو / غم او از غم بهم بنشد تو

حلم کن حلم روز و روز و شبی / بهر دنیا مکن بکس غضبی

حکایت

نقل فرمود حضرت داود / که خدای جهانیان فرمود

که کسی از تندی و غضب رانی / کند آخر بسی پشیمانی

در فرو برد لیك خشم و غضب / صبر کرد و نهاد لب بر لب

فرح بی شمار در یابد / لذت روزگار در یابد

جا بجا آن پاك دین نیك صفات / گفت در نسخه رباعیات

دل از نور معرفت سالی / کرد و از راندن غضب خالی

هر که او راند تندی خوار / ظرف باطن تهی شود او را

نیست لیك این دو بیت از آن شد دین / هست مضمون نص آن شد دین

حکایت

تو

تو تسبیح شاه آن و عصا / من و رندان چند بی سر و پا

من و کنکی تو و سخن دانی / من و رندی و تو و خدا خوانی

نیست رندی بجز خدا دانی / نه که چون غافلان خدا خوانی

دل اگر فارغ و زبان گویاست / پس چون دل غریق شید و ریاست

ای بدل از نشید و ذوق خالی باش / بعد از این رند لا ابالی باش

یکسل از خویشتن که خود بینی / بود از جاهلی و بی دینی

مکسل از بزم پیر باده فروش / چون ملامتی بزرق و شید مکوش

کنار ملامتی است آن ناپاك / تا ابد خاك بر سر او خاك

بود چون غافل از خدا یکسر / زان بزد کار نیك از وی سر

هر که را نیز بود بحق حاضر / کار بد زو نمی شود صادر

همه کارش بود بحسن ادب / بد نیاید از وی روز و شب

حکایت حضرت طاوس یمانی با زن فاجره که آن زن از زمین توجه وصحبت آن حضرت بدولت ابدی رسید

بود در شهر مکه فاجره / در فسوق و فجور نادره

روزی از روی شوق فاجره زن / گفت با همرهان نادره فن

که بطاوس شاه زهاد زمان / بلبل مرغزار باغ جهان

بو العجب حیله بکار کنم / با خودش تا انیس و یار کنم

پیش عثمان و پیش چشم علی — بود چون ماه ببُکد رجلی
بلکه اگر آفتاب و گر ماهست — پرتو نور آن شهنشاه است
جای اصحاب بود عالم نور — گشته آن نورشان ازان منظور

تمسک ما فوق

حسن طاوس بود اگرچه فزون — حسن خُلقش ولی ز حد برون
از ره حسن خلق آن شه دین — حیله کرد به صد زن آیین
گفتش از روی شوق کای دلدار — با من آبستنی فتاده باز ار
تا درین باب گفتگو بکنیم — فکر و اندیشهٔ نکو بکنیم
چون ز هجران هم بزاز اریم — مطلب یکدگر بدستاریم
شاد شد زن وز گفتگوی چنان — بود چون بر جمال او حیران
چون بدان وعده گاه آمد زن — گفت طاوس با تو اینجا من
وعده آرم میان خلق بجای — حافظ ما اگر نگشت خدای
مقصد خود بیا بجا آریم — از خلایق چرا نهان داریم
قصد طاوس کار دیگر بود — دانشم بهر شکار دیگر بود
در جهان ورنی هرگز ان کمل — نزند سر بغیر خیر عمل
گفت زن کاین چه جای این کار است — انجمن گاه خلق بسیار است
پیش مردم چسان کنم این کار — حاشا لله ازین قبیح شعار

زمرشنیم خود کوته یاد — جمع الاینشش دل و دلداد
بی مقام او وصف آنش — بی صفایی ز صحبت او باش
مرغها و مرغ است وکرم — بود پیش بری جمع بنی لدرم
سحر و روز خواستن بشتاب — از سر شوق و ذوق شب خواب
هست قربانکه شش شناسات — جان دروکو سفند قربانی
بی لشعوذی بحق حرام آنجا — این بود مشعر الحرام آنجا
اندران کوه هست لیس خیف — با دل پر ز خوف کفتن خیف
جمع زاده ره وادامشن فکر — عرفاتش فراخ عرصه فکر
هر که فکری بسی بر بپای — نی خود آرایی بل خدای تنه
آمد او بیلهٔ چشم همکینان — خالد او کرد های مسکینان
جمرا وجمرهای بمنوا بازی — ناو دادن دیدهای مشتاقان
بابه او دو جودی کسب بیشتن — ذکر و فکر خویش نشتن
خامشی لیله مغز کوبایی — غافلی لیله عین حق یابی
طوافقاینش بحر واد جهان — واقفان جمله واله و حیران
در جهان لحظه خواستم بپای — ساختم بهر راه از سر پای
شد فزونی سود ندوم ودوم — از سر دریان سیر کردم
تا کنم قطع شاهراه فراق — از خراسان و مصر و شام و عراق

بادهٔ لا اله کون همیشه خوش است | خاصیا فقیست یا و دمی ... [illegible]
چشم یکتا بین چه کلاه ... [illegible] | عندلیبان ... [illegible]
چیست کلاه از رخم شهباز [illegible] | کز بجز مرغ دل نکرده شکار
کاشف نکتهای سر ... [illegible] | آفتاب سپهر علم و وقار
انکه از آفتاب عارض او | خیره گشته دیده اولی الابصار
منبع فضل و معدن عرفان | نقباء ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
کشف ... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
این بو و صف این ثنا ... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | بی صفتی ... [illegible]

مژدهٔ

مژده بود بجلی آنکه ... دادم | که بدین مژده جان کنم ایثار
جان چه باشد بسی غلط گفتم | جان درین راه کم بود بسیار
... [illegible] آمد و رفت | چون برآیم تهی ازین بازار
... [illegible] شوق تو ... | وی بمیدان عشق شاهسوار
وقت آن شد ... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] ستم کرده | همچو شیران ... [illegible]
واسطه آن شهسوار کشور عشق | کرد یکبار جان بخواهد نثار
چون ... [illegible] | بفدای تو ... [illegible]
تا بود گردش مه و انجم | تا بود دور گنبد دوار
تو شوی این شراب را ساقی | تو شوی عندلیب این گلزار

بیتی چند است در معذرت کلام سابق

پیش ازین قصه بیان کردم | لاف چندی در آن میان کردم
همه از ذوق و شوق خود گفتم | عیب خود را تمام بنهفتم
گفتهایم دروغ بود دروغ | نیست در گفته‌ام دروغ فروغ
لاف کار دروغ گویانست | کذب وضع و شعار دونانست
ذوق و شوقم چو شعله خس بود | بلکه بیدار بود شوق نبود
ظاهر است این بنزد خاص و عام | ... میان پخته و خام

غزل اینست

چه شدآفاق سربسرگردیدنا — گرصدای خیزبیت بجاافسار

در اظهار شکوه [illegible]

چکنم دورم ازصحبت دوست — شکرکان دلم محبتاوست
وصل دلدار اگرمیسرنیست — دردنایاب او مراکافیست
کعبه کان قبله گاه خلق خداست — سویش ازدور بهم نمازرواست
گرچه هستم من مرائی نشوم — دائم ازبزم اولیا محروم
لیک حرمان زبزم آکتبشان — آن دگرنسبتست باایشان
چون زیادم همی زدوحرمان — پس بهمان نسبت دیرآن
چونکه حرمان بود یکی زنسب — آن نبی نسبتی پس انسب
گرچه از فیض برهشتان دورم — لیک چون نسبتاست مسرورم
کنم از نسبت افسرم برسر — خاک ستم ستور شان افسر
دردنایاب یارم اندرسر — به که درسرز لعل وزر افسر
بهر او صد بهر دراهوسست — تاکرا بر وصال دست رسست
گرچه خویش دولتست دولت یافت — نیز دولت بود غم نایافت
نبود گرچه وصل کعبه دوست — شکر دوری غم تک وپوست
گرکنند کعبه وصالش نشان — وادی هجرمان که کیرد باز
ازدلم گرغمش رود بیکدم — تا ابد نوحه میکنم زین غم

انجهان چون فضای بی سروبن — وین جهان همچو روی یک ناخن
بهر یک روی ناخن زنهار — آن فضای وسیع را مگذار
آن جهان سربسر همه انوار — وین جهان چون دل تو تیره وتار
مشو ازجاهلی ونادانی — طالب این مزخرف فانی
هست منقول این لطیف کلام — ازسلیمان علیه الف سلام
تا بکی دادم این رموز نهان — میکنم منطق الطیور بیان
طوطی آن مرغ خوش نوا همروز — گوید این حرف را بناله وسوز
وای آنرا که تافت رخ زخدا — ساخت مقصود خویش را دنیا
گوید از روی درد فاخته فاش — که کسی خلق بی نکشتی کاش
چیست دانی فغان بلبل زار — سحر اندر میانه گلزار
خورده ام گفت نیمه خرما — این زمان خاک برسر دنیا
آن کبوتر که کرد در خانه — از پی بیضه وبچه لانه
بتو گوید بنای مردن را — ابدان کن خراب کردن را
آن بود گفته قطا دائم — هرکه خاموش از بلا سالم
ای ترا دعوی سخن دانی — بانگ خطاف چیست میدانی
بفرستید نیکو از پیش — تا بیابید نزد خالق خویش
آن جلیس پیمبر ابن عمر — نقل کرد از زبان پیغمبر

برکند کاهش اربود کوهری … کان برف وکوه اندوهی

چون ببیند لطیف وصافی هوا … آن سفر افکند بفردا ها

ابلهانا بلهی نمی‌داند … کان هوا ایچنین نمی‌ماند

بدو روزه خوشیی شود غافل … از رهی ممتلی ز برف وز گل

بی خبر ناگه چون ببارد برف … راه گردد بسان دجلهٔ ژرف

بشود پر ز برف وگل آن راه … راه رو گرددانده و گمراه

چونکه سرما و برف زور آرد … برف و سرما اش خوشیها زارد

آه وافسوس میکشد هردم … کرچرا این ستم بخود کردم

شود از زندگی خود مایوس … نشود آن دمش مفید افسوس

از تکاهل بماند آن کاهل … چون مدامی بسان خر در گل

من بدین ابلهی و نادانی … از بسی دیدم این پشیمانی

همچنین طالب طریق هدی … گرچه خواهد برد ره بخدا

می‌شود لیکن از تکاهل چند … بخوشیهای این سرا خرسند

گوید این راه می‌روم اما … یا که فردا و یا که پس فردا

این رهی ممتلی ز خوف وخطر … می‌روم لیک چند روز دگر

تا دم صبح شب بخواب رود … تا بشب روز بهر خواب خورد

ناگهان صرصر اجل بوزید … برف و سرمای مرگ کشت بدید

همه فوقش بهشت آمده … دوزخ از قهر زیر پا تابنده

می‌نداند کزین بود یا زان … می‌ندانم چسان بود شادان

از چه رو شادمانی ای بدکیش … اینکه کوه کوه غم در پیش

مکن از ابلهی و بوالبادی … بچنین غمکده دگر شادی

شادیش بالتمام چونکه غم است … غم دین خور که عمر مغتنم است

بهر دین صبح و شام غمگین باش … بلکه همواره در غم دین باش

دینی دون مزخرف فانیست … شادی از بهر او ز نادانیست

خنده از بهر این مزخرف چند … مشتغل شود کی بخنده بخند

نکته دیگر

شیخ کتانی آن چراغ حرم … آن همیشه انیس انده و غم

گفت دیدم بخواب بدخویی … بد قبا فرزنی سیه رویی

گفتمش کیستی اثوای کمراه … گفت من خنده روی خنده سیاه

مسکن من بود بشادنشین … میکریزم ز هر که هست غمین

چون بخواب آن شنیدم و دیدم … توبه کردم دگر نخندیدم

نکته دیگر

یک و نکته ز نکته بیران … نظم کردم بیا ببین و بخوان

تا بدانی که پیش از مردن … اثر نیک و بد شود روشن

طالب تو گر بیدار نایاب ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ شود آندم ز کریه لذت یاب
پس بهر آنکس که او ترا یابد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ او چها یابد او چها یابد
هر که را نیست در جهان غم دین ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کو برو پیش اهل درد نشین

حکایت

لیس نوشیخ فارغ از غم و رنج ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ رفت سوی هرات از نوشنج
دید اندر میان کورستان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ پیرزالی نشسته نوحه کنان
گفت این حرف را بسوز و اشک ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ جان ما در بکا نیز ما د...
لیس را زان نوای درد انگیز ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دیده ها شد ز خون دل خونریز
کرد آن نوحه در دل وی کار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کوییا خفته بود و شد بیدار
نوحه و سوز شدل آن زال ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کرد تأثیر در دلش فی الحال
رخ ز دنیا و اهل آن برتافت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ سوی بزم شهان دین بشتافت
رو بحق کرد و تافت رو از غیر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ داغ‌ها را برهنه کرد ز سیر
دیده اش گشت پایه پایه بلند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بفضل ازانچه یافت آنچه می یابند

حکایت

قطب آفاق احمد حنبل ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ آن امام همام پاک عمل
در دم مرگ گوهری می سفت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ لفظ لا بعدُ دمبدم می گفت
پور گفتش پدر دری سفتی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ این دم آن لفظ را چرا گفتی

باد اول

باد اوقل لمثل هذا کو ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ یعمل العاملون بگو پی او
وصل کن فاو لام بر یعمل ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که ضر ور است این عمل اعمل
وا و هیهم بر بس لمثل آورد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تا بشنو آیه را است سر تا سر
گفته سفیان بدان مرا تبه شان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ در بیان کمال این سلطان
که کرا ست اندرین زمان بیقین ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مثل ابن المبارک که آن شه دین
ادخلا وا لو این همیشه خواهم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که نبینه روز یسان ای با نشم
رتبه و قدر او ببین که چسان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مادح اوست شاه دین سفیان
قدر سفیان خود آنچنان اعلی است ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که بشرح او صفت نباید راست
عارفی نکته عجب فرمود ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ شاد شد هر که آن بجان بشنود
هر که گرید بخواب با غم و سوز ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ هست تعبیرش آنکه خندد در روز
وانکه در خواب دید می خندد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ هست تعبیرش اینکه می گرید
گر تو در خواب این خراب آباد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بکنی گریه با دل ناشاد
پس به بیداری سرای بقا ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بکنی خنده‌ها بذوق و صفا

حکایت

عارفی در سکون دل سر مرد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ با بدن بی سکون و بادیه کرد
در بیابان فتاده را دید ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مرده بود و چو زنده می خندید
گفت تو مرده وی خندی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مرده گفتش بگو مپسندی

شیخ شد در غضب بحیله که زود … آورمشان ز بام خانه فرود
چون برون رفت سهل ازان محفل … یکسان گفت شیخ روشن دل
وقت مرکش ز سینه بشتابید … میر او دیم کنون نفس دریابید
که مراد سرا کنیزی نیست … وفی نخواد کند بها زخانه بریست
حور نیدان نکورخان بی قال … کرده اند ش ز مهر استقبال
سهل چون شد برون از ان خانه … شد بلند در زمانش بیمانه
رفت برون زخانه و جان داد … جان شیرین بخود بجانان داد
گشت آن دائم از فراق غمین … شاد و خرم ز انس حور العین
در همه عمر بهر کرش منظور … گرچه بی خود بوده ولی مقصود
اولیا را نظر همین سوی دوست … پشتشان دوست مغز و باقی پوست

نکته

ز آتش درد تا نسوزد دل … اشک از دیدها چکد مشکل
دل اگر سوخت ریزد از وی اشک … ورنسوزد نریزد از وی اشک
که دل و چشم همچو چوب تراست … همچو آن چوبک تر دو سراست
چون ز آتش بسوزدش یکسر … چکد ش آب از سر دیگر

حکایت

عارفی دید سنگی اندر کوه … اشک ریزان ز حسرة و اندوه

چوب

چوب حنانه ناله کردی چون … نیل که آب چون شدی که خون
بحر چون کرد بدر تنکو فرق … گشت جو سبطی خلاص و قبطی غرق
خاک چون خسف قارونرا … باد چون گشت جند ملعونرا
بجسان سوخت نار ذات وقود … قاعدین را بدوره خدود
بعد چون گشت آتش سوزان … بر خلیل خدای عالمیان
سنگ چون گشت در جهان باران … آب چون گشت در جهان طوفان
چون تو این رمز را نمیدانی … پس همان به که لب نجنبانی
هر کلامی که از جماد و نبات … سر زند زعجم حیوانات
سمع حس را نباشد آن یارا … که بود آن کلام را شنوا
کان تکلم ز عالم دگر است … سمع حس زانچنان ترانه کراست
هر که او را گشوده را خیال … شنود آن کلام را بی قال
شرح گفتار هر جماد و نبات … شرح گفتار عجم حیوانات
جامی آن شه دین نمود بیان … بر واند رکتاب سلسله خوان
جَدِّ اِذْ با را اگر توانفرد … بی بادراك آن توانی جد
می کند بیک صاحب ادبار … بسخنهای اولیا انکار

حکایت امام زین العابدین رضی الله عنه که آهو بوی مکالمه کرد

از علی دوم چهارم امام … یعنی زین العابدین امام همام

رفت وآن صید را روان آورد / در زمانش بشاه دین هبه کرد
شاه دین هم بچه باهو داد / ساختش وز بند غم آزاد
بچه را بره و رو بصحرا کرد / آن شه و قوم را دعاها کرد
هر کس آن پیک اگرچه بشنید / بجز آن شه کسش نفهمید
هرکه بیند از این کرامت سر / وی ز حیوان عجم هم کمتر
چونکه سبط نبی و سبط علیست / زو عجبها بچنین هم اندکیست

نکته

ای که زینسان تکلم زیبا / کرد طبع لجت عجیب ابا
بتو گفتم تکلم حیوان / کنمت گفتهٔ جماد بیان
بعد از آن که سید الشهدا / گشت واصل بجنة المأوی
خلفا و علی زین عباد / پای دولت بتخت بخت نهاد
نشنیدی مگر که آن شه و عم / مدعی وار خواستند حکم
گویم اینجا مراد از این عم کیست / پور حیدر محمد حنفیست
عم هم آری ز فضل عالی بود / زانکه پور علی عالی بود
لیکن از شاه دین بران بهر بود / زانکه سبط علی و فاطمه بود
قدر عم مه و لیله خالی کرد / که بد و دعوی امامی کرد
گفت من چونکه هستم از تو اسن / پس امامی بود مناسب من

سلسله

سلسلهٔ پاک این امامان را / وین خوش آیین و نیک نامان را
از برای نفاست و عزت / وز برای شرافت و حرمت
در زمانی که منتخب کردند / نام سلسلة الذهب کردند
مدرج این نکته چو آب حیات / در کتاب شواهد و شجات
نیز هست این لطیفهٔ مرغوب / مندرج در کتاب قوت قلوب
خواهی ار کرد این لطیفه یقین / خیز و قدسیه را بکشا و ببین
صاحب این کتب که شد مذکور / هر یکی هست سنتی مشهور
بلکه هر زان مصنف مصنف / عالمی بوده اند و هم عارف
قدر شان اهل سنه میدانند / رافضی قدر شان چه میدانند
در زمانشان همه صفاکیشان / در زمان خطاب با ایشان
گوهر مدحشان که سفته‌ئی / جمله یا ابن الرسول گفته‌ئی
گر ترا نیست شان نکته یقین / دفعتی بیشان از اینجا بین
ای مدای ترا کجا حد این / که بری پی بوصف آن شه دین
چونکه تعیس جاهلی و نادانی / قدر شاهان دین کجا دانی
کی توانی که مدح شان گوئی / راه بی فیض مدحشان پوئی
توی بی قدر را کجا آن قدر / که در اوصاف قدر آن سه بدر
بتوانی که شمهٔ گوئی / یا در آن عرصه یک قدم پوئی

نکته

بعد ازان زان مشعبد ابتر / درجهان هیچکس ندید اثر

حکایت دیگر مشتمل بر کرامت آن شاه رضی الله عنه

کر نکردی قبول از خامی / رو ببین در شواهد جامی

بشنو کر نکرده کمراه / نیز کویم کرامتی زان شاه

بهر مرغان خلیفهٔ بغداد / خانهٔ ساخت بس کلان بنیاد

خانه مملو ز مرغ سرتاسر / هر یکی را نوا بنوع دکر

ز اختلاف نوای مرغ بسی / سخن کس نمی‌شنید کسی

آن شه دین درو چو پا ماندی / مرغها هر یک از نوا ماندی

بود هر مرغ در کمال ادب / لب نهاده ز شرم او بر لب

چون از انجا برون نهادی پا / بانک کردندی از هزاران جا

دید آن حال چون خلیفه از و / طیره بر ترسید از مهابت او

نی همین آدمی که هر حیوان / لیک بجنبادی از مهابتشان

ز اهل بیت رسول پاک عیار / دارم این نوع قصه‌ها بسیار

قدرشان لیک ارفع است از آن / که چو من جاهلی ستایدشان

هرکرا خالق است ستایشکر / چون منی را ز قدر او چه خبر

نکته

پیش ازین بود حرف غم مذکور / کرچه افتادم اندکی زان دور

مادران وقت جز او بودیم / نغمه‌ها در بهشت بشنودیم

کرچه آب و کل بریخت شکی / یادمان هست لیک اندکی

بانک طنبور و چنک و بربط و ساز / هست اندک شبیه آن آواز

هرکه اینجا بدین نغم شاد است / پس همان نغمه‌هاش در یاد است

وانکه او زین نغم بغم باشد / بغم از هجر آن نغم باشد

چون نشنید صوفیان بسماع / زود ازین نغمه‌ها کنند وداع

زانکه اینجا چو این نغم شنوند / فرع مانند و سوی اصل روند

حکایت جهة اثبات آن

نیز می‌کفته خواجه احرار / این کلام شریف را بسیار

هرکرا هست انس ذکر خدا / وی بجز ذکر نشنود قطعا

هر نواکان بکوش او برود / او همه بانک ذکر می‌شنود

کفت روزی بمحفل رندان / رفتم و ساز چند بود در آن

نغمه ساز اکرچه بشنودم / لیک جز بانک ذکر نشنودم

یافتم از سر فراست و هوش / ذکر بود می‌رسید بکوش

نازکست این سخن بکوش بکیر / زین کلام دقیق کوش مکیر

داری ار فطرت و فراست و هوش / می‌نکیری ازین سخنها کوش

حکایت

هست خاص ارچه مجتنب ز عوام — خاص هم پس خاصیان عام

چشم بکشا بروز عامی دور — زانکه کور است چشم عامی کور

خاص حق مولوی شهنشه دین — گفته دو بیت معنی آن این

خاص را جو که خاک دیوارش — بهتر از عام و بر ز گلنارش

هر که دور از حق و خواص حق است — گرچه باشد ملک سیه ورق است

هیچ دانی که وصف خاصان چیست — هیچ دانی که خاص خاصان کیست

من که عامم زمن مپرس مپرس — رو ز خاصان و خاص خاصان پرس

تا یکی شمه بشنوی و روان — بفشانی بخاکپاشان جان

هر کسی را که عام بستاید — گر تو اعراض از وکنی شاید

نکند عام دون زبی خبری — در جهان غیر مدح مثل خودی

مضمون این حکایت حضرت مولوی در مثنوی از جالینوس حکیم نقل میفرماید

از بزرگان دین بزرگی گفت — راه دان راه بین بزرگی گفت

که حکیمی ز زمرهٔ حکما — در فنون علوم بی همتا

با وجود آن همه علوم و فنون — دارویی خواست بهر دفع جنون

گفت دادو بیا و ودی بدست — زانکه در طبع من جنون هست

کرد شخص سؤال از آن سرمرد — کای تو در عقل و در فراست فرد

کار و بار تو خود همه نیکوست — طلب دافع جنون ز چه روست

ورنمایند

ورنمایند در هوا جولان — تا ش گردد که خورشید پنهان

نکته

گفته آن نکته سنج نیکوکیش — چون ز نادان رسی بد و میش

گرچه باشد ترا عظیم زیان — لیک بسیار سودمند است آن

شافعی آن امام دنیی و دین — گفته این نکتهٔ لطیف و متین

پیش آن دوست نیز هیچ مکرو — که بوی بایدت مدارا کرد

گر ز ما گر ز تو خطائی خاست — هر دمت عذر از و ببایدخواست

سؤال

گفت روزی بمن یکی نادان — گرچه رو از تو معرض اند کسان

خلق عالم رمیده اند از تو — همگی پا کشیده اند از تو

پیش بعضی هجوم عام بسیست — در جوار تو یک و کس هم نیست

تو خود اطوار نیکوان دانی — رسم و قانون آن شهان دانی

که ز خاصان حق بسی دیدی — حرفشان در نکوش بشنیدی

از چه گشته ز تو عوام نفور — نشود هیچکس بتو محشور

جواب

گفتمش ای ترا قبول خطاب — گرچه نبود شنو ولیکه جواب

در جهان هر کرا سخن عالیست — مجلس او ز مردمان خالیست

شکر لله که نیستم عامی   نیست با عامیانم آرامی
من که عمری درین خرابه جهان   گشتم از بهر دیدن خاصان
هر که خاص است چون مرا دیدی   روش من همی پسندیدی
گر من پاکشید عامی دون   هستم از وی زجان و دل ممنون
هر که او را خواص کرده قبول   می شود از قبول عام ملول
عامیان اهل کید و مکارند   همچو ور بر همه کر در کارند
دیده ام چونکه شاه شیرشکار   چون نشینم بر و بر مکار
آن سخن سنج ذی فراست و عقل   گفته یک بیت و می کنم بتو نقل
صحبت عامه در بهشت آباد   تلخ باشد که مرگ عامی باد

حکایت

کرد سفیان ثوری آن شهباز   از کرم بر یکی جنازه نماز
دید آن شاه بعد از آن که عوام   مدح آن مرده می کنند تمام
گفت دانستمی اگر نیکو   که همه خلق هست مادح او
پای و پس کشیدمی در دم   من بوی کی نمازی کردم
که هر آنکو بود پسند عوام   نبود وی بجز مرائی خام
وانکه او باشد از گروه خواص   بود از مدحت عوام خلاص
نشود تا کسی ز اهل نفاق   بنود عام را بوی اشفاق

بنده جنب کفر بی دینان   هست فانی همه بلاوی جهان
باز هر نعمتی که میدانی   پیش جنت همه بود فانی
وان بلاهای دگر که میدانی   پیش دوزخ همه بود فانی
باز در روض صعب رستاخیز   که کند دوزخ آتش خود تیز
دوزخ وان بلا که میدانی   هست پیش فراق حق فانی
وانکه جنت است مقام   در میان نعم فتاده تمام
جنت وان نعیم کونا کون   پیش دیدار فانیست و زبون
گفته آن عارف نکو آیین   نبود معنی فنا بجز این
مخلص معنی فنا اینست   دانا نکو فنا شر اینست
بفنا گفته آن ستوده شیم   بشریت نمیرود بعدم
در طریق ذوی العقول و فهم   این همه فانیند نی معدوم
ارتفاع تعین است فنا   هست نام وجود لیک بقا
نه فنا رفع ذات انسانست   رفع وصف حدوث و امکانست
که بوی منعدم نگردد ذات   بل شود منعدم رسوم و صفات
چونکه عقل تو گشت اینجا کم   رو نظر کن بداستان دهم

بیت چند ست درین باب که راه دور البتنا از کذب و خلاف ضروریست

ای مداعی ز کذب و لاف چه سود   زین همه شید و زین خلاف چه سود

هرکه قائل بعجز وجهل خوداست   همچو آن پیر زندهٔ ابداست

نکتهٔ دیگر

قطب حق بوسعید اعرابی   آن دل از فکر غیر حق آبی
گفته صعب است معرفت نسهل   کل او هست اعتراف بجهل
هرکه از دل بجهل معترفست   پس دل او زجهل منحرفست
وانکه او معترف همین بزبان   جاهل است و ولی زخلق نهان
وانکه نی با زبان مقر نی بدل   آدمی گوییش کیست مشکل

نکتهٔ دیگر

گوهری سفت عارفی بسخن   سخنی گفته و عجب سخنی
دانش خود کنار وجهل گزین   پس بکن نیت نماز چنین
می پرستم زجان و دل آن حق   که بکیستی ندانمش مطلق
هست ابعاض چند وارکانم   به حق که من نمیدانم
راست چون گشت نیت تو بگو   ذو دالله اکبر از بن او
اینچنین گفته است آن شه دین   که بود نیت نماز تواین
ور نی آن حق که کردهٔ تو خیال   حق نباشد مکن خیال محال

داستان بیست وچهارم دربیان سبب شوق جهت گفتن این نظم در بحر سلسلة الذهب

خواندم اشعار خوب نیکان را   زادهٔ طبع سینه پاکان را

بهکرا

هرکرا حب اولیا نبود   پس درو حب مصطفی نبود
سر آن راز من مپرس کنون   رو بخوان نکتهٔ بود و کنون
مدح اند را آشکار و نهان   اولیا را ستودم از دل و جان
گرچه بدشعار و بدرایم   نتوانم ولی که نستایم
این سمالتان شه دین گفت   آن خوش اطوار و آنخوش آیین گفت
مرتکب گشتم ارچه عصیان را   دوست میداشتم مطیعان را
این سخن را اشارتی ار معنی   قصهٔ آن شاه این بود یعنی
هرکه او دوست مطیع خداست   گر بخوانی ز اولیااش رواست
کرا گو حب حق نه در دل اوست   می ندارد محب حق را دوست

حکایت

کرد مردی سوال در سر راه   از ولی ز اولیا ... الله
گفت ای خلق را تو راهنما   چه نشانست در ولی خدا
گفت بهر ولی نشان آنست   کو زجان دوستدار نیکانست
روز و شب حب اولیای خدا   در دل وی گرفته باشد جا
چون برد نام پاکشان بزبان   در دم آسایش زشادی جان
یک نشان ولی دگر بود آن   که بود دشمن بدان جهان
نفس تو هم زدشمنان خداست   بلکه دشمن ترین دشمنهاست

در میان جهانیان نیک اوست | از همه کار کار او نیکوست
قطب حق مغربی شه مغرب | آن بجان پیر و شه یثرب
اندران دم که بود در بطحا | کرد این نکته لطیف ادا
هر که جشن توانگران جهان | بگزیند بجشن درویشان
وی گرفتار مرگ دل گردد | روز حشر از خدا خجل گردد
ای دریغا که اهل دردی نیست | در ره عشق ره نوردی نیست
ز آتش عشق دل کبابی نیست | یک زمان قابل خطابی نیست
ای دریغا که نیکوان رفتند | جهلا ماند و عارفان رفتند
کو عماند و تنور و تابه نماند | آبادانی درین خرابه نماند
میوهٔ باغ دهر اچیدند | نیکوان را تمام برچیدند
آدمی گر بسی همی بینم | درد دین در کسی نمی بینم

نکته

سر همان شاه کو هری سفتست | از سر یافت این سخن گفتست
تا که این علم در خراسان هست | بیشک اندر همه جهان آن هست
در خراسان اگر شود نایاب | در جهان سر بسر شود نایاب
اینه آنهم بود که آن شد دین | گفته است آن خبر ز روی یقین
شد خراسان ز نیکوان خالی | گوییا شد همه جهان خالی

هرکه او

هرکه او همو بسوی صفت دارد | خصم فرعون خاصیت دارد
هرکه نیکو بسی کمتر آن بوده | تا جهان بوده اینچنین بوده

نکته

قطب عالم محمد بستانی | آن بجنگ بلیس بس چالاک
گفته زین پیش خلق دار و بوده | درد ها را دوای نیکو بود
این زمان درد بی دوا باشد | درد کی درد را دوا باشد

حکایت

جانب خجندوانی یکی سر مرد | رفت از روی سوز و از سر درد
گوید از خواجه این دلیل سوالی | گفت ای عارف خجسته خصال
این زمان عامل چه کار شوم | که دم حشر رستگار شوم
خواجه آن شیر که خجندوانست | مقعد صدق لیک نشیمن او است
گفت آنکو سه چیز دارد دوست | دوزخ جاودان قریب بدوست
رخت خوب و طعام با هنجار | صحبت بی صفای دنیادار
از محبان آن سه چیز مباش | تارک آن سه باش و ایمن باش
ترک آن جست نیاری ار کردن | دوزخت اقرب از رگ گردن
خواجه فرمود آن عمل اینست | عمل خیر لا اقل اینست
یعنی آن هر سه را ندانی دوست | حب آن هر سه در جهان نه نکوست

کانکه هست او رئیس شیادان | کس چو وی نیست در جهان نادان
شید آن بدتر از همه خلقان | منجم او ز نحس بود نه بیان
کرده از جهل آن خسیس دغل | یاد حق را بیاد غیر بدل
گفتن عیب او از آسانست | زانکه عیبش چنان فراوانست
گر بگویم ز صد هزار یکی | می بگویم ببود کاز یکی
پیش من عیبهای آن خرابه تر | از عیوب همه بدان بدتر
بسته چون در میان جان زنار | گو نشین در میانهٔ کفار
هر کرا هست چشم دل باغیر | گو بیکبارگی نشین در دیر
آن منم آنکه منم سیاه درون | جرم و عصیان ز حد فزون
حال خود فکر کردمی زمانی | پیشم آمد عجب اشکالی
لاتناهی بود مرا عصیان | کرم حق ولی زیاده بر آن
نی نکو دیده است ولی بد کیش | لاتناهی ز لاتناهی بیش
سوی درگاه حق مناسب خویش | میبرد تحفه هر یک از کم و بیش
تحفهٔ عالمان ربانی | دل صافست و روی نورانی
تحفهٔ من ولی در آن درگاه | دل چون سنگ سخت و روی سیاه
هر کرا تحفه آنچنان باشد | وی چه رسوا در آن جهان باشد
ای خداوندگار تو اکرام | کرمت عام با خواص و عوام

حسب الحال

گشت این حرف در زمانه سمر | که زمانه دنی و دون پرور
یعنی رد جمله ناقبولان را | یار باشد دنی و دونان را
این فسانه بسی غلط باشد | غلطی کم بدین نمط باشد
زانکه هرگز ز عاقل و مجنون | کس ندیده است چون مدای دون
گو بر نزد غبی و نکته شناس | اقبح مردمست و ادون ناس
دونیش گرچه لازم شانست | لیک کارش بعکس دونانست
خوانده اند آنچه ادون خلقش | بو نشد در جهان کهنه دلقش
گر زمانه مرد دون بپروردی | فکر وی بهتر از همه کردی
شد عیان کذب این فسانه کنون | که زمانه بود مربی دون
قطعهٔ هم نظیر این گفتار | بشنو از مدای بدکار

قطعه

بو العجب رسم و طرفه قانونیست | زیر این گنبد خم اندر خم
هر خری کو نمود خود را شیخ | خلق ریزند شاز زر و درهم
موجب عزتش چو نکه خری | نه که من هم درین خرابه خرم
گر حماریتست حیثیت | بنده خود از همه حمارترم

در باب خاموشی از شکایت

نیز کفتا بیایدان بدوام   نیست کو بر دوام نیست تمام

کو بتو مغلق است باب فلاح   ذکر باشد فلاح را مفتاح

نبود ذکر قادر بیچون   کم ز اشنان و کمتر از صابون

لیک ذکر ز خاص و عام نهان   کر نهانست شوة نیکان

در دل ار نور ذکر پیدا شد   پس دل اسرار را مهیا شد

کو به پیشت درین جهان ناید   بعد مرکت تمام پیش آید

انکسان را که شغل بیع و شرا   نکند منع شان ز ذکر خدا

زین سبب شان خدای کفت رجال   هست مردی بدان کرده حلال

نیست کویا کسی جز آنها مرد   هست تنها و بس بمردی فرد

اینچنین کس اکرچه زن مرد است   درچنین نیست مرد نامرد است

ذکر یاد حق است بیکه و کاه   لیک نبود کسی از آن آکاه

هرکه دایم بیاد حق دل بست   آخر اندر جوار حق بنشست

وانکه دل روز و شب بدنیا داد   تا ابد شام با بجبس افتاد

چون طلب میکنی قیاس و دلیل   کویمت نکته و یک تمثیل

نکتهٔ دیکر

جغدی و باز شاه را چو کسی   محتبس ساخت در ته قفسی

باز را میل دل بجانب شاه   جغد را جانب خرابه نکاه

مال و زر کاه موجب درکات   هست که موجب بسی درجات

وانکه چون جغد آشکار و نهان   چشم دل دوخت جانب ویران

کشت یاد حقش ز خاطر فقد   مال و زر دا شمرد نعمت نقد

معرض از تختکاه لاهوتست   مائل حبس کاه ناسوتست

چونکه بکسیخت زین قفس پیوند   شد بویرانهای نیران بند

چون بذکر خدای کم میل است   ذکر او وا ثبور و وا ویل است

میکشد از فراق شان اه و آه   تا ابد چون صدای کمراه

داستان بیست و پنجم بیت چند ست در وصف اکثر مشایخ ریائی مشهورهٔ این زمان که حضرت حق سبحانه انصاف شان دهاد

خوش زمانی و طرفه دورانیست   شیخی امروز کار آسانیست

میکا خود فروش کیست فضول   طرفه بی شرمی از خدا و رسول

بی کرامت دروغی معرفتی   بی ز ارباب معرفت صفتی

طرفه این کان بزرق و شید   نام تشریک می نهد توحید

چون کشاید دهن برای سخن   آیدش بوی کند نا ز دهن

در کفش سبحه خوش قوی دانه   کار و بارش فسون و افسانه

صورهٔ شیخ با کش و با فش   معنی اسباب مردم ازتن کش

ظاهر انرم همچو آب حیات   باطنا چون عقارب و حیات

بلکه آن از برای جبر باشد | انبی جز سیم و زر باشد
چونه دهد نان برای جر نیکو | نیست نان ده که نان فروشست او
نیکیش را بهر بلاد و دیار | خلق گویند بر سر بازار
نیز مهمان شود شبی بجا | ایستد تا صباح بر سر پا
بشنوانند بخاص و عام آن شب | تا دم صبح نعرهٔ یا رب
لیک در خوان خود از خوابد | تا زمان طلوع خور خوابد
جا هلون که تابعان وی‌اند | زنگ جنبان کاروان وی‌اند
در چراگاه بلهی وادبار | خر چنند نه جمله بی افسار
از چنین کید شیخ عام فریب | بخود و جمله خاص و عام فریب
رو نهند از همه طرف صف صف | ساده لوحان تیناتها بر کف
خلق از اطراف رو بوی آرند | تحفهای نکو بوی آرند
عوض یک دونان و کاسهٔ آبش | از جوانب زر آورند و قماش
نان دهی مرضی خدا باشد | لیک اگر صافی از ریا باشد
نان بسی هست و درد ایمان نیست | درد باید چه باک اگر نان نیست

در وصف بعضی دیگر

نیز بعضی ز شیخهای زمان | نکند اخذ سیم و زر ز کسان
قصد شان مانی رو سیم و زر نیست | قصد او جر و نفع بیشتر است

در وصف بعضی دیگر

وان یکی شیخ نان کس نخورد | خام و پخته ز خوان کس نخورد
نخورد پیش کس شراب و طعام | گوید این شبهه است یا که حرام
گرچه این شیوهٔ شیوهٔ خوبست | در طریق عجیب مرغوبست
لیکنش مطلب آن و مقصد آن | که شود شهره پیش خلق جهان
غرضش اینکه شهره گردد پر | که فلان بود حرام نخورد
ور نه در خلوت ار گرفت آرام | پیش او یک بود حلال و حرام
نخورد در ملا پخته و خام | گرچه بی شبهه باشد و نه حرام
لیکن در خلوت ار یقین داند | که حرام است رو نگرداند

در وصف بعضی دیگر

وان یکی هم هلاک عیش و حظوظ | از جمله ز نان بود محظوظ
چونکه شیخ است و نیست نامحرم | در همه خانها بود محرم
عورتان را یگان یگان بیند | آنکه مرغوبش است بگزیند
نام زیبا زنی نهد خواهر | نام زیبا زنی دگر دختر
گوید این دوستی من بشما | هست بی شبه از برای خدا
بوسه بر دست وی زنند زنان | دست مالد بروی و بر اشان
میکنند بعد از آن بسی تزویر | آنچه گنجد نمی کنند تقصیر

اولیا معرضند از اظهار   تو در اظهار دائمٔ در کار
پس بفهم کی توای ابتر   ز اولیای خدا تو عار فتر
اهل با ذات مدبر کند قوی   مخترند آن متاع تو بجوی
کر به پیش کسی شوی مهمان   خواهی ار مطلع نکردد از آن
یکدو لقمه بوی تناول کن   بعد از آن تا بشب تغافل کن
بهمان لقمها بشو قانع   تا شب انکه نهان بمان جائع
ور ترا نیز میهمان اید   شغل با وی همٔ چنان باید
نه که سازی بهانه مهمان را   بر بهانه کنی پر انبان را
چون مداهی نشوی بهانه طلب   بکنی پر شکنبه را تا لب

حکایت

شاه دین شیخ ابو علی سیاه   بود سی سال روزه کیر آن شاه
کردی آن شاه حیلهای نکو   پی ببردی کسی بروزهٔ او
بود عارد در نورد و فهم سخن   کفتمی حیلهای بتو من
لیک چون همت تو نیست بلند   خواهی آن روزه‌ات همه شنوند
مشربت چونکه اینچنین ای خام   واقف از روزه‌ات خواص و عوام

در وصف بعضی دیکر

وان یکی هم سخن کند بنیاد   معرفت می فروشد آن شیاد

من اکر

من اکر عاقلم و کر جاهل   مطلب خویش کرده ام حاصل
نام من شد میان خلق بلند   که بکویند هرچه میکویند
که میلت فزون برای فلوس   خرده بازی ز مکر آن سالوس
شیخی او بر ز رندان پرس   مست از جام عشق مستان پرس
بشنو کوش تو اکر شنواست   کین سخن نقل از اولیای خداست
هر که سازد بباطلی بجهان   خویشتن را عزیز پیش کسان
بیکی کار حق خدای جلیل   سازدش پیش خلق خوار و ذلیل
بتو کویم نصیحتی دیکر   کیرد ار کوش همچو حلقه زر
بکن از شاه نقشبند حذر   نام هر عام نقشبند مبر
تو بکردان از این شعار زبون   نام خاصان منه بعامی دون
این بلند افسرش منه بر سر   می کشند ار بی از سر تا افسر
خاصه آن خواجه غیور که وی   می برد پای بی ادب را پی
سالها شد ز شومی این کار   بی نظام است در جهان بی قرار
نیست شیخ زمانه ما را   آن روشهای و هوی غوغا را
غیر این در جهان چه حیثیت   که فلان ظالمش کند عزت
چونکه ظالم بوی رزی داده   کویدش عام شیخ آزاده
ظالمش داده چون بسی زر و سیم   قدر او هست پیش عام عظیم

زان طریق شـریـن آگاهی　　هست بی شبه موجب شاهی
سیر آفاق اگر کنی چون من　　می نه بینی بغیر یکدو تن
لیک هر خود فروش نامقبول　　چه خبر دارد از طریق رسول

بیتی چند است درین باب که موجب اشتهار بعضی از شیخان جاهلی است

شد چو پیدا یکی مرائی خام　　گاورد بر سرش هجوم عوام
علماء رسوم چند نفر　　در طریقت ولیک نادانند
نبود یعنی هر کدام آگاه　　از قوانین اولیاء الله
چون در آنگاه شیخک سالوس　　دم زنند از برای اخذ فلوس
شیخک خود فروش شیدآیین　　خارج از طور اولیا بیقین
روز و شب حرص زر بر و غالب　　دایم از بهر سیم و زر طالب
زان طرق چشم خویش پوشیده　　از پی جاه و مال کوشیده
پس عمین کرده ارتشتمشان　　منفعل کرده از تکلمشان
پر کنند از طعام سفره و خوان　　تا بدست آورد دل ایشان
بهر ایشان فرستد از زر و مال　　تا که گردد زبان ایشان لال
که مبادا کنند آن دو سه مرد　　عامدون را از آن مرائی سرد
نیز اگر مختلط شوند بهم　　کند انعامشان ز بیش و ز کم
برود گر بجا کم و بو زیر　　شود از بهرشان مناصب کیر

شیوهٔ خود ز نیک و بد پوشد　　بیکر و کر در اختفا کوشد
هر که او طور خود کند اظهار　　هست بی شک مرائی مکار
اولیا را نشانها باشد　　رویشان طرفه با صفا باشد
می درخشد ز ماه روی ولی　　پرتو آفتاب لم یزلی
جبهه اش همچو ماه تابانست　　بلکه چون آفتاب رخشانست
سخنش شکرست و شکربار　　از شکر نیز خوبتر بسیار
در تکلم چو لب بجنباند　　از دهن شهد و شکر افشاند
در جهان لیک بلکه ممیز کو　　که نماید تمیز بد ز نکو
هر که او شد ز بزم نیکان رد　　هست بیشش هجوم عام سند
آنکه سازد سند هجوم عوام　　تا بروز ابد بماند خام
بلکه اوصاف اولیای عظام　　می نگنجد درین طویل کلام
گر بخوانم اینقدر دگر گویم　　وین رهی بی نهایه را پویم
کر و بیکر در آشکار و نهفت　　شمهٔ زان نمیتوانم گفت
قدر ایشان نه حد و عد بیرون　　من بی قدر چون بگویم چون
آنچه گفتم ز رتبهٔ ایشان　　نیست بلکه شمه از مراتب شان
من و اوصاف شان چه سخن است　　کانچه گفتم بقدر فهم منست
هست اوصافشان از آن اعلا　　که رسد فهم چون منی آنجا

در جهان بس که هرزه گردیدی　　چون عظام رمیم پوسیدی
خود بگو کیست جز خدای کریم　　هو یحیی العظام وهی رمیم
نبود اندرین خرابه جهان　　یحیی الا بغیر منشی آن
روی تو تیره است گر شوکم　　یعرف المجرمون بسیماهم
بتو کرده نصایح بسیار　　در دل تو نکرد قطعا کار
دل که خالی بود ذوق و صفا　　اندرو نفع کی کند ذکری

حکایت مشتمل بر شکایت

از شهان عدل و داوری شد کم　　ممتلی شد جهان ز ظلم و ستم
پادشهان زمانه جمله کرند　　با همه دوستان و شور و شرند
ظالمانرا قویست دست جفا　　در عذابند جمله خلق خدا
من هم اینک ز دست ظالمان　　شکوه می کنم بنظم بیان
چون بکندند در ره من چاه　　خود فتادند اندرو ناگاه
همه از سرکشی بسر رفتند　　در تهِ چاه من حفر رفتند
در عجم داشتم دل پر غم　　سوی تبریز آمدم ز عجم
کندران وقت آن ولایت و بوم　　بود اندر تصرف شه روم
فارغ البال گشتم از تشنیع　　ایمن از طعنهٔ شریف و وضیع
دهکی بود در حوالی آن　　مشتمل بر خراب و آبادان

کشت

کشت از شومی دو سه مفسد　　تا که اصلاح عالمی فاسد
فتنه برخاست کار ضائع شد　　زانکه واقع شد آنچه واقع شد
نیز ازان شهر یک جوانمردی　　گاه تدبیر طبخ ما کردی
خصم او هم شدند خواجهٔ ما　　آن خصومت بوی نداشت دوا
نفی شهرش هم بحیله و فن　　خواست تا گیرد آن خرابه زمن
میل اخراج من ز شهر نمود　　هیچ شرم از خدای من ننمود
خلق بر وی زبان طعن گشاد　　هر کسش منع کرد و پندی داد
متقاعد نشد بمنع و بپند　　یافت وی نیز آنچه می یابند
هر که با خادمان خواجه ما　　کافت با وی بکافت قهر خدا

سوال

ای که گفتی که مظلومین　　دائما هست با اجابه قرین
از چه پس ظلمهای بی پایان　　هست از ظالمان بمظلومان
پس چرا از دعای مظلومان　　اثری نیست جان ظالمان
کم بود کز دعای مظلومی　　رخنه افتد بظالمی شومی

جواب

انکه مظلوم و عاجزش خوانی　　ظالمست آن و تو نمیدانی
آن فلان دو شبی ردائت　　چند کوزه ز کوزه گر بشکست

نکته

گفتای شیخ همدانی بهم خوب / پیش من نیک یا کج از آن معیوب
شیخ گفتش که آن ز درد درهم / نامده بهر نور وجد بهم
نکته تا بغیر وجد بکار / نتوان گفت صبر و قرار

کو بیت نکتهٔ مفید بسی / هست از این نکته مستفید بسی
ای که بهر حظ لذت اندرین دنیا / طالب لذتی و ذوق وصفا
میکنی جد و جهد بسیار / آن لذائذ که بر سد بتو آن
کاه کوبی نمال و زر شاید / آن لذائذ ترا بدست آید
میروی که بمصر و که بیمن / که بهند و غطا که به ختن
بکنی جد و جهد لیل و نهار / جمع سازی خزائن بسیار
کیسها پر کنی ز سیم و زر / [illegible]

ذانکه صلوت از کلام شهان / مختفی نیست بر مهان و کهان
در دل اهل که درد دین باشد / این سخن نزد او یقین باشد
کو بدانکس که هست دل مرده / شعر افسرده شاعر افسرده
چون ز گفتار حق در آزاد است / سخن نیک از آن برو باد است
پیش او این نکات پاکیزه / کم ز خرمهره و خزف ریزه
منکر حرف اولیای کبار / جعل است و کم از جعل بسیار
حرف ایشان گل و گلستان است / جعل از بوی گل گریزان است
چونکه منکر بطبع معوج و کج / گفت حرف مرا کج و معوج
پس بهمان بر که در زنای کهر / نفشانم بروی خاکستر
قلم از روی صفحه بر دارم / زین لطائف زبان نکه دارم
ختم دادم این خجسته کلام / بر درود نبی علیه السلام
بعد از آن بر درود صحب گزین / جانشینان آن شه شرع دین

نکته دیگر

گفت شخصی بر بشر کای شه دین / از برایم یکی صلاح ببین
کرده ام جمع دو هزار درم / خواهم از مسالح بجای آرم
شیخ گفتش بده بصاحب وام / یا بصاحب عیال یا ایتام
واجب آنکه آن رسد بجان کسی / بر ز صد حج سنت است بسی

افزونتر هست / میشود باز جهت [illegible] بهمال
که بدست آوری ز نقد و زغال / دست و بیاده پای نفس
با غلام و کنیز جمال و نیک سیر / همه صاحب جمال دلبری شوی
جیکجا و صف وصل اویدوی / و باغ
از شعف بهره عمارت و باغ / که شوی باز ز رنج و غصه فراغ
تا که بابی ز رنج و غصه و غم / که که سفره و نعمتها الوان
چیکه گاه مفتخر شوی و که / از طعام و نعمتها الوان
می نکندی بهر حاکم بلد راضی / که قاضی
تا بکیرد ز مطلب ولایت شهر / سمنشوی بهر حاکم
اندرین جمله نشئهٔ خود سیر / کردی
طالب منصب و شاه والا / سمنشوی شاه و نیس وورد
تشنهٔ میکنان حزاین شاه / میل شاهی کنی جهنشاه شوی
صاحب لشکر و سپاه شوی

باوجود

حال لذائذ در بین منحرف نیست / راه بحود تحر و بکعاب چه چیست
ملکت جمیع ملک ذراتست / شهنشاه کیهاد هرالتذاتست
نیست بر طریقت نبی عبی / مصطفی
خاطر کرد ز با او لیای الله / بعد از حق بهر نفس آگاه
در فنا ابن اولیای ثقات / ایا انفاس از ضرورتیات
جمله عامل ببرین شریف اعمال / ذان لذائذ هیشه مالا مال
تا بکامل و اصل / ز عامل
کی بدین وصفها شوی بر شهان / دور مانند ز فیض برمیان
مانانند رخنا بجا و ببانست / جمله اینجا بهی ز شید و بیاست
متلذذ ز ذکر و فکر خداست / متلذذ ز ذکر و فکر ملتذ و شاد
چون تبسم آن لذائذ در دیار / هست بسیار هم و لی بیست
اندران نشاء هم / ازلی هم بسی لذائذ هست
بی نهایت لذائذ ازلی هم / بهر خاصان حق در ان عالم
این مقرر دولی جکه و به / که بهم آمی ناوک خود به
این ز مضمون نظم شاها نست / بشنو که بدینست ایما نست
از عقول و نفوس یاد نهاد / همدم آید بگوش جان فریاد
یا فتح باد بیخ دو زجد بد / کشته از فیض بزم ما نفید
جمله از یار گهنه دو بابد / لذت اندر جهان بکجا یابد

باوجود جهان ملک و عسکر / میکنی میل ملک شاه دکر
کیری آن ملک هم سراسر اگر / میکنی میل اخذ ملک دکر
از همه بهره ور داکر کردی / طرفه تر اینکه تشنه تر کردی
باچنین رتبه ها نکردی سیر / پیش کردی بدام حرص اسیر
پیش هر فرد از جمیع ملل / هست اینها بدیهی اول
هر که او جوید آب خوش ز سراب / کی شود کی ز آب خوش سیراب
میل لذت بهم اینچنان بجاست / می ندانی که این چرا است چراست
هیچ دانی که سر اینها چیست / کو بیت چون ترا وقوفی نیست
روح پاک تو اندران عالم / بود فارغ ز رنج و غصه و غم
بس عجائب شدی برو ظاهر / که از آن درک عقلها قاصر
بود غرق بحار لذتها / مستقر بر بساط عزتها
از قضا شد ز عالم ملکوت / متعلق بعالم ناسوت
بود آنجا بسی لذائذ یاب / اندرین جا شد آن همه نایاب
دور افتاده از عقول و نفوس / مانده از بزم خاصشان مأیوس
بیکه و که بتک همی پوید / یار کم کرده را همی جوید
میل آن لذت است در دل آن / نبود لیک اطلاع بدان
کشته زو کم بسی جواهر و در / طالب آن و لیک لا تشعر

کو بیت طرفه نکتهٔ دیگر / لذت اندر جهان بکجا یابد
طفل آندم که زاد از مادر / ملعما سازند بمحمل خلق جهان
که همان علله میشود کریان / تا نکه تا جه دانستم که کریم چراست
تا نکه ز آن عالم لذائذ جداست / چونکه افتاده دور از آن عالم
هست آن گریه و ماتم

لیک طفل اندکی چو کشت کاون | میشود مشتغل بدین وبدان
دهدش دست که فراموشی | کند آندم ز ذکر بخاموشی

نکته

چونکه اوصاف اولیا کفتم | زان جواهر دو دانه سفتم
باز در راه وصفشان پویم | بوالعجب نکته دکر کویم
ننکری تا همین بظاهرشان | اندکی پی بری بباطنشان
کفته آن شاه با فسرده مقام | قطب آفاق حجة الاسلام
نیست در انس و شوق مشتاقان | در دو عالم نهایت و پایان
زانکه اندر دو کون در هر آن | کشف و دیدار میفزاید شان
هست هردم مجدد این حالی | تا بروز ابد بدین منوال
هر آنکس که نیک آینست | لذت بی حد بهشت اینست
هر زمان لذت دکر دارد | میوهٔ دیکر ببار آرد
نعم تازه اندر آن ماوا | نیست جز تازکی ذوق وصفا
که اکر باشد آن بیک عنوان | نیست کس مطلع ز لذت آن
دمبدم التذاذ بیشتر است | زانکه هردم تجلی دکر است
نیست چون در تجلیات آخر | نیست پس در تلذذات آخر
صاحب شرع داده ات نوید | که بهر لحظه تازه است وجدید

اولین همچو نور خورشید است | کس بدان نور صاحب دید است
یعنی با کوش و دیدهٔ سر و سر | هست بی شبهه سامع و ناظر
دومین همچو نور بدر منیر | که بد و کس بسی فرو دخبیر
سیومین هست چون هلال و قمر | نورشان که زیاد و که کمتر
چارمین چون نجوم و چون کوکب | که روان که ستاه چون مرکب
انبیا که بنور خور بیستند | چیزها که اولیا نمی بیستند
اولیا هم بنور بدر منیر | از بسی سرها شدند خبیر
که حکیمان نیک طینت و کار | مطلع نیستند ازان اسرار
شد ز نور هلال و نور قمر | حکمارا ز سر چند خبر
یعنی واقف ز سر چند حکیم | که بدان عالمان نیند علیم
علما دیده که بنور نجوم | آنچه نبود بعامیان معلوم
مقصد از عام مومنیست که او | غیر آن چار فرقهٔ نیکو
وز حکیمش غرض نکوکاریست | نیک کردار و نیک کفتاریست
زانکه بی شبه اغلب ایشان | داشتندی با نبیا ایمان
نه غرض فلسفی بی هده کوست | کاغلب قول و فعل او نه نکوست

نکته دیکر

هرکرا عقل هست میداند | اینکه دو کس بهم نمی ماند

همچنان مثل هم نبیند دو چیز | نفی تکرار در تجلی نیز
همچنان معنی تجلی چیست | وز چه تکرار در تجلی نیست
همچنان معنی شئون و صفات | چه بود اسم حق به نزد ثقات
همچنان قرب ذات با اشیا | که بر انند جملهٔ عرفا
دور از ذوق و فهم هر جاحد | گفته جمعی وجود را واحد
نیز آنسان که صاحبان کمال | قائلین تجدد امثال
همچنانکه وجود ممکن چیست | مدرک این همه نبی و ولیست
درک عقل سلیم بین و مرید | می تواند بدان رموز رسید
علمای رسوم و جمله عوام | هم در فهم این سرا بر خام
زان سرا ئر د حرفا گر شنوند | در جهالت همه هلاک شوند
نیز آنسان که حضرت موسی | دید در چشمه عدل ظلم نما
نیز آنسان از خضر زد سر | کسر کشتی غیر و قتل پسر
پیش ما و تو گر چه آن بیجاست | پیش مردان دین ولیک بجاست
ظلمها و شکنجه های گران | که نهد رو گهی بر بی گنهان
و ز ذرد و مال بعض ما لا مال | بعض را نیز لاف هب لا مال
بعض دیگر به بندهای گران | سالهای دراز در زندان
حق تعالی بر بعضی از خاصان | از کرم داده اطلاع بدان

چون دهان و تکلم معقول | که هم در مقام خود مقبول
گفته ام پنج بیت در بالا | بهر تاکید آورا اینجا
هر کدام زالی تو پیغمبر | آنچه از غیب یافتند خبر
پیش آنچه که نیستند خبیر | همچو یک قطره پیش بحر غدیر
اندکی کز غیب دانستند | راه بردن بدو توانستند
زان همه آن چیزها که وا گفتند | پیش آنچیزها که بنهفتند
همچو یکقطره بود و دریاها | همچو یک ریگ در بیابانها
سر مپیچان از این کلام متین | خواجه پارساست ناقل این
همچنین کارهای سر در دین | همه پاکند از غیوب یقین
گویم الحال حکمت رابع | نام او هست حکمت جامع
هست علم امور حق پس از آن | شوی از روی جهد عامل آن
علم بر امرهای باطل نیز | شود حاصل بغیر علم و عمل
شوی مجتنب گر از باطل | زنگ غم کی زدایدت از دل
در احادیث اشرف دو جهان | ارنا الحق تا باخر آن

نکتهٔ دیگر

گشت مذکور چون تجلی ازان | میکنم هین بیان معنی آن
اسم هر رتبه از تمیز ذات | در جمیع مراتب و حضرات

کشته ثابت وقوعشان بیقین | هم بکشف و بشرع سر و ردیف
نیست یک پیش عاقل این و سخن | عقل داری برو تفکر کن
کشفاً و شرعاً این چه کار عجب | کشته ثابت تو لب فرو چین لب

جواب

هست آنرا جواب بس شاف | هر که مدرک برای او کافی
فهم بسیار نازکی باید | تا روان این جواب بر باید
متحد چون بود حقیقت و ذات | چه ضرر ز اختلاف در نشأت
شخص را گر شود لباس بدل | ذات آن شخص کی شود مبدل
فهم این نکته پیش اهل وقوف | هست هر چند قاعده موقوف
آن قواعد نباشد ار معلوم | ماند این نکته جمله نامعلوم

خطاب نسبت به بعضی از شیخان این زمان که خدا از شان دهاد

المکشّفه مخجل درین دنیا | از خدا و ز اولیای خدا
گر تو در طور نقشبندانی | در سلوک طریق ایشانی
طور ایشان سکوت و ذکر خفیست | این همه های و هوی و غوغا چیست
هیچکس در جهان نداده نشان | ذکر جهری از آن صفاکیشان
ذکر ایشان بود خفی دایم | و آن خفی نیز مختفی دایم
در خلا و ملا بر ایشان است | جهر هرگز نکرده درویشان

غیر ایشان هر آنکه ساخت شعار | بس گریزان شوید از و زنهار
بجز این کاندران سر کار | هست صد شمه ذکر در کار
هم هر دم بکار می آید | تا که ذکر تو ذکر را شاید
تو که از صد یکی نمیدانی | خویش را کبروی چه میخوانی
اندرین هر چه شیوهٔ پر بهر | هست ممنوع ذکر اره و جهر

ایضاً

ور تو قانون جهریان داری | طور قانون آن شهان داری
هر که را هست ذکر جهر شعار | نیست باور و منتهی او را کار
سالکانی که جهر ساز کنند | محفل جهر را طراز کنند
گرچه قانون جهریان هم خوب | لیک جز آن دو شیوهٔ مرغوب
طرز شان غیر آن چه طرز شریف | طور شان غیر آن چه طور لطیف
لیک جهری که بی ریا باشد | این دم آن جهر خود کجا باشد
مقصد جهریان این دوران | غالب کسب نام و تلهٔ نان
بانگها میکنند یعنی بدو | نعره و های و هوی مابشنو
پیش جهری دیگر قوانین است | نزد شان رسوم و آیین است
یکی از صد نیاوری تو بجا | بس کن این بانگ بس کن این غوغا
گرچه خوبند این سه طور بسی | لیک با هم نکرده جمع کسی

ایضاً

سؤال

کرد از من سوال درویشی | از طرق باخبر صفا کیشی
که تو قانون نقشبند انرا | داب آن رتبها بلندانرا
از اکابر شنیده بسیا نه | در کتب نیز دیده بسیار
پس عاقل نه پیش جاهل شوم | داب قانون آن شهان معلوم
پس برای چه چند بو الهوسی | نعره و بانگ میکنند بسی
اره وجهری کنند اینان | چند وردی دگر فزوده بران
باوجود این همه ببانگ بلند | خویش را نقشبندی گویند
این روش پیش نقشبندان نیست | در طریق شریف ایشان نیست
گشته واضح طریق آن شاهان | در جمیع رسایل ایشان
چه شود گر لبی بجنبانند | شمهٔ زان عمل بدانانند

جواب

گفتمش ای تو از طریق خبیر | بین این دق زروی علم بکر
گرچه وارد بود سوال تو لیک | آرم اینک جواب شافی و نیک
خوش جوابی که شافی و کافیست | تا که مضمون گفته سعدیست
عالمی در فنون دانش فرد | با یکی مبتدع مجادله کرد
دو سه نکته افاده چون فرمود | لب ببست و در او ان سکوت نمود
گفت شخصی بوی که ای دانا | زود کردی زدی سکوت چرا

دارد اول تصوری لازم بدان

فعل با اختیار او دایم | لازمست اول تصوری زان
آن تصور شود محرک او | تا که گردد صدور فعل از او
حق تعالی بمذهب ابرار | هست بی شبهه فاعل مختار
هرچه صادر شود از و بتمام | با شعور است با اراده تمام
فعل چیزی که از حق قادر | ابدالدهر میشود صادر
حاجتی نیستش ولیک بدان | که کند پیشتر تصور آن

نکتهٔ دیگر

شخصی از بایزید پندی خواست | گفت بشنو که بگویم راست
جانب آسمان دمی بنگر | وی سوی آسمان فکند نظر
گفت دانی که خالق این کیست | گفت دانم بگو مراد تو چیست
زیر این گفت هر کجا باشد | حق بوی مطلع همی باشد

نکتهٔ دیگر

بهره از اولیا کسی یابد | که شناسای وقتشان باشد
بهرهٔ بزمشان که گرچه عطاست | بهرهٔ شان لیک گاه نیز بلاست
با کسانی که کارشان بخداست | ادب از جمله ضروریهاست

حکایت

عارفی پای خویش را یکدم | واکشید از برای دفع الم

داستان بیست و ششم در ختم کتاب

حق تو را صوفی نقیه کند | هر کزت نیك عکس آن مکناد

کردی سخنی ز پیری استدعا | خوش دعای و بین کفت او را

طاعت خویش را جناب اله | بر تو آسا کناد بیکه و کاه

بعد از ان از تو طاعتی کاید | هیچ در دیدهٔ تو ننماید

نکته

کفت شخصی بعارفی که فلان | جمع کرده است مال بی پایان

کفت عارف بوی که بهم آر | مرده را مال نی بناید کار

کفته آن عارف نکو آیین | این نکو حرف و وین کلام متین

هر که دارد توانکری با مال | دارد او احتیاج در همه حال

آن حریصك ز فقر ترسنده است | همه دلی را تجان و دل بنده است

کوز فقر آفرین بترسندی | کنجها در زمین همی دیدی

آنکه از فقر بیکران ترسد | کوز دوزخ هم آنچنان ترسد

شبههٔ نیست کایزدی متعال | سازد او را زهجر و فارغ بال

وکر آنسان که طالب دنیاست | طالب حور و جنت المأواست

پایهٔ قدر وی بلند شود | بیشك از هر دو بهره مند شود

ور بهمان سان که ترسد از خلقان | باطنا ترسد از خدای جهان

کردی

کردی از اولیای حق بسیار | سخنان لطیف استفسار

در کتب هم کلام شان دیدی | هیچ یك را بجان تو نشنیدی

بودی کوش دلت بغایت کر | حرف شان در تو زان نکرد اثر

کر ترا طینتی خوشی بودی | بتو آن حرف داشتی سودی

اولیا را بود کلام چو نیل | آن کلام حسن تمام چو نیل

آب بر سبطی و بقبطی خون | بر عدو شوم و بر محب میمون

بهر محبوب همچو آب لطیف | بهر محجوب همچو خون کثیف

دوستان را بسان شهد و شکر | دشمنان را بسان نار سقر

تو که بد کیش و بد عمل بودی | حرف ایشان نداشت سودی

چون ترا طینتی و سرشت قبیح | کی دهد نفعت آن کلام ملیح

همچو سك کشته دور از نفس | زین پس این قیل و قال بس کن بس

لب فرو چینین خموش باش خموش | همچو کل باش سر بسر همه کوش

کفته پیری ز اولیاء الله | هست ده جز و بند کی آله

نه بخلق خدا بپیوستن | ده همین لب ز کفتکو بستن

کفت و کوی بد و نکو تاکی | که سخن زین و کاه از و تاکی

مطلقا لب ز نیك و بد بهم آر | از تکلم زبان نکاه بدار

خامشی پاك و صاف از نکارست | آفت اندر کلام بسیار است

غزل دیگر

این نظم قطعه‌ایست دُرِ بحر سخنوران
یا خود نثاره‌ای ز نفائس گنج‌خانه
جامی ز جام خویش بکام جهاندی
این نظم در نسخهٔ استادان مجربشوان
جا سد کرانخشک پسندید یا النت
نظم قوی مطرب سنو سخن وداد
این نظم را ماوراء حنا ز لذت و بود کرهست
مملو ز کفتهای پر فیض عارفان
کوی نیستم لا فتی خوان شد این ابیات
کفخوان شاه در درهن دار بیام استخوان
تا چند لاف و نیشها فی عنی باشی
ورنی که فاش میکنم آن عیبکه‌نهان

تاریخ

در ره هولناک وادی عشق
غیر مردان هوس مبادا مرا
لست تخواب و فتنهٔ کلام حزین
غیر خدا شاد و خبر مبادا مرا
قوت و قوت جان مذاق دل
مکر از ذکر لیس مبادا مرا

چند در صحن فکر غیر بسیر	وَاذْكُرِ الرَّبَّ اِذَا نَسِيتَ الْغَيْرَ
حرقة البول کشته بر تو دوا	شب و روزت همید بدآزا
در جهان چونکه ماندهٔ دیری	زچه بیماری و نه میری
شد بر نج کران اسیر بسکی	چه شود مژده کی بیری سکی
این مرض بهر بنده ظاهر کرد	که کسی زو بهر کسی ندارد درد
درمیان نیست کر قرابتکی	نیست زانرو درمیانه غرتکی
جز مرید کمال جو لابد	میکند جان فدا بمرشد خود
هست کاهی که بعضی از قربا	رحمشان نی بخویش خود قطعا
از تمم صحت ار چه شد نابود	چونکه منحر بمرک نیست چه سود
کر شفا یم دهد خدای جهان	کنم آزاد کر بنظم بیان
فکر حق کن بفکر غیر مپیچ	که همه او و ما بقی همه هیچ
باش من بعد منفعل زین نظم	ختم کردان بدین غزل این نظم

غزل

بجز الله کس مبادا مرا	بکسی دست رس مبادا مرا
توشه در شاه راه کشور عشق	غیر پاس نفس مبادا مرا
عاشق کرم باد همنفسم	همنفس بوالهوس مبادا مرا
قتل خود ادم التماس ز دوست	بجز این ملتمس مبادا مرا

کتاب

شد تمام این کتاب کینه از سینه
صیقل زنک زنک آن ز غیب آمد
چونکه مضمون آن ز غیب آمد
مرف تاریخ آن ز غیب آمد

تاریخ
١٠٧ ٤١٠١

دیباچه

سیکن تمام
بخشنده زنده دانا تمام
بر نظم حزه انحنده زنهار نام
بر معنی قلبی و وزن نهنا این نظم تمام
دیباچه خیر کم هستان عارف جام
بلد رشحه زبحر دانش عارف جام

وله قطعه فی ختم

این نطفست مدام های منبع الالطاف
کشتن یکی ز رشحهٔ بحر شی و صاف
بیاسوده مکی سخن ز شعله فیض فاتحه
بلد رشحه چه عشق زبحر عرفان فتاح

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب علی ید ابدا فقر العباد

افتتاح کتاب بنام خدای جل و علا

بود دلم از بیش شیطان پناه
جانب درگاه لطیف آله
کفت پس اعوذ و بعد زبد رجیم
بسم الله الرحمن الرحیم
لب ز نام خدای جهان
میکنم از نام خدا ترزبان
تازه کلستان دل و دهان
نام خدا بوچو شکر در دهان
نام خدا سلطنت ز نام کام جان
هین بشکر ذبحی آن ظفر نام
جان مرا چیده ز شکر کشت کام
بهر کردو د لذت این نام نیست
مبو بنا کامی و ناکام زیست
نام خدا طعمهٔ مردان دین
نام خدا شادی جان حزین
نام خدا قوت دل قوت جان
نام خدا مظهر سر نهان
نام خدا مونس شبهای غم
نام خدا دافع درد و الم
نام خدا جام می سرمدست
هر که شاد ز باده آن جام مست
بیخود و بیهوش شود مست و اوه
تا ابد بی نشود هوش باد
از کلم آینه دل کرد
ساقی از آن می قدح جنت آرد
تا شود آینه دل صاف و باده
بولهوس و هوستانه نیست ساکت
مدعی از صحبت این طرفه جام
تا ابد مر نشنیده ز کسی عین نام

دیباچه

از کفت منهیه میکنیم رنج و محن
تنها مشغولی گاه از این کفته من
بعض کفته بعد نقل ز کفتار شهان
کفتار شهان اندر دواست ذبحی سخن

این شعر بیت بند مست که این کینه بی مقدار و سرکشته بی قرار مقصود علی خلجی المشتهر بمدایی بعضی از مضامین آن ابیات را از کتب و مصنفات ارباب ذوق و وجدان بقدر طاقت خود برچیده و بعضی از انها را در زمان سیر و سفر بلاد عالم از عرب و عجم خصوصا و بعضا از عزیزان زمان بی واسطه شنیده و بقدر قوه و استعداد بنظم در آورده است اگر چه نظمیست که از لطافت شعری عاریست و از تاکید وزن عاری
شعر من هست بلک نقل تمام
از سخنهای اولیای عظام

تمت

عارف حق حضرت سلطان و لد
قادر سبحانکم السلطان ابدا عل

کرده بیان این که خدای مجید | نیست ز اسمای خود اصلا بعید
نام خدا جای خدای جهان | گرچه منزّهست خدا از مکان
نیست جدا حق دمی از نام خویش | هست در آن نام ز نه ای نیککیش
لیک بجز نام حق ای مرد خاص | نیست در اسمای دگر این خواص
نان دگر چیز دگر نام نان | نام شکر غیر و شکر غیر آن
زید جدا باشد و نامش جدا | نیست جدا نام خدا از خدا
منحصر این رمز در اسمای وی | گرچه ز وی نیست جدا هیچ شیء
نام خدا غیر خدا نیست نیست | زین سبب از نام جدا نیست نیست
بلکه بگویم بتو حرف نکو | عین مسمّاست همه اسم او
طبع تو چون کشته غریق طلسم | مدرک تو نیست بجز اسم رسم
نیز در آن هست فوائد بسی | بر تو از این فائده عائد بسی
رو تو هم از دل بشنو الله گو | هم تلف سازد دین گفتگو
تا که در آن نام خدا بین شوی | بلکه تو خود آینه آیین شوی
گنج روان ذکر خدای جهان | چون تو روانی بتو او هم روان
حال دگر هست عجب تر از آن | هر دم هست آن گنج روان جاودان
ورد کن این نام خداوند را | سخت کن این عقده و پیوند را
بار دگر میری و کار تو خام | میشود ت طالب الله نام

خطاب نسبت به بعضی از اهل بیان

اوّلاً

اوّلاً از گند دهان را بشوی | پس با دب نام خدا را بگوی
پاک نشسته ز کثافت دهان | چند بری نام خدای جهان
شوی دهن پاک بهفتاب خاک | تا ببری نام خداوند پاک
تا نکنی پاک دهانی شعار | نام خدا را نبری زینهار
کار تو تبعیت شیطان و غول | هین چه بری نام خدا و رسول
پاک دهان آن بود ای پاک دین | کو نبود طاعن صحب گزین
هر که نشد مجتنب از طعنشان | تیره درون باشد و گنده دهان
بلکه بود طعن همه اولیا | موجب اعراض ز ذکر خدا
بلکه بود پاک دهان آن و بس | کو نزند دم ز بد هیچکس

تنبیه

گنج نهان نام خدای جهان | گنج ز دزدان جهان کن نهان
صدق تو دزدند نهنگ نبجا | در دل بی شبه تو شید و ریا
گنج ترا نفس تو دزد مهین | روز و شب دزد صفت در کمین
باش هراسان ز کمین گاه او | محترز از حیلهٔ جانکاه او
ذکر زبان داری و دل بیخبر | نیست بدل ذکر چنان را اثر
ذکر خدا کار دل و جان بود | ذکر خداوند نه آسان بود
ذکر زبان نیز خوشست و نکو | لیکن اگر باشود دل بده او

زانکه جای عمل دهر وان　　آن بواحسن که بماند نهان
تا که بسر از مرک دوان انجمن　　پیش تو آرند بوجه حسن
بر همین عارف پاکینه کیش　　کاره ازان حال که آید بپیش
شام و سحر عارف پاک از ریا　　کرده بتو از ظهور جزا
شبهه اگر هست تر اندرین　　هین برو و در رشحات بین
لیک بزن دست بدامان پیر　　جان بده و رخصت ذکری بگیر
رخصت ذکری نشد ار حاصلت　　حل نشود در دو جهان مشکلت
لیک یکی پیر که بنهاده پا　　جی پای بسی از اولیا
تیر که از ترکش سلطان بود　　حفظ مما الله بوی آسان بود
تیر ولی کر بخری از دکان　　حفظ یکی ملک بوی کی توان
شیخ اگر نیست پسند عوام　　زو منشین دور ترک السلام
لیک اگر هست پسند عوام　　خام بود خام بود خام خام

حکایت

عارف سمنان بکلام فصیح　　نقل نموده ز حدیث صحیح
همره اصحاب کزین مصطفی　　شد سوی خیبر بغزا از قضا
بهر وضو ماند بر پس یکزمان　　بعد وضو آن شه کون و مکان
دید کز اصحاب بزرگان چند　　ذاکر حقند ببانک بلند

گفت بو عبد از کلام شهان　　ذکر دل آمد مروش عاشقان
گر تو بمن خنده کنی زین سخن　　زو چو صدای تو بخود خنده کن

مقدمه اظهار مظاهر

بهر تو اظهار مظاهر کنم　　سر خفی را بتو ظاهر کنم
لیک از این حرف متین و متین　　لب بهم آور ز سوال و جواب
نقل نمودم ز بزرگان دین　　نهله بود کفته نیکان درین
نقل بنا از کفته شاهنشهان　　ور نه سر لکی بود ادراک آن

در بیان مظاهر

مظهر ذات آمده اسما همه　　مظهر اسمای اشیا همه
در دو جهان هر یکی از ما خلق　　مظهر اسمیست ز اسمای حق
نیز چنین اند همه انبیا　　هر یکشان مظهر اسم جدا
بلکه مدامی دگر آن تیره دل　　مظهر یک اسم حق اسم المضل
زانکه شیاطین و شیاطینیان　　مظهر این اسم خدای جهان
وجهه اشل این اسم خداوندی　　تا ابد آن مرده مؤلی وی

در بیان انکه معنای مظهر چیست

معنی مظهر بتو گر مخفیست　　گویمت الحال که معنیش چیست
مظهر شیئ صورت شیئ است وی　　صورت شیئ آن که بود گشت شیئ

مجملی وصف نبی و صحب و آل — این بود این در کتب اهل حال
نی غلط کیست که سازد بیان — شمه‌ای از صفت آن شهان
منکر ازین حرف دقیق متین — از چه نفوری تو چو اعدای دین
تو سر ازین مسئله پیچیده‌ای — چونکه دقیقات نفهمیده‌ای
هست درین مسئله دقت بسی — می نکند غور درین هر کسی
غور درین مسئله ننهاد ره — کی بود اندر خور هر ناسره
زشتی تو جمله جهان را گرفت — ظلمت تو کون و مکان را گرفت
گر تو بپیچی سر ازین مسئله — کی کنم از چون تو سفیهی گله
روی تو از قبله بگردیده است — دیده هر آنکس که در و دیده است

سؤال

بحث بودی ز سر اضطراب — خواست ز من بهر سوالی جواب
گفت گزین گفته تو شد عیان — فضل ولی بر همه پیغمبران
گفت گزین گفتنت آمد بدد — نیز مساوات بخیر البشر
هیچکدامین ز ولی خدا — نیست برابر به نبی خدا
در دو جهان مرتبه هر نبی — مه بود از مرتبه هر ولی

جواب

گفتمش ای تو چو من آشفته کار — کار بدین نوع سخنها مدار

ثان

ثان شده مشهور میان انام — هر نبی مظهر یک [illegible] نام
لیک دران سرور ارباب حال — جمله عیان بر نهج اعتدال
غالب و مغلوب اسماش درو — نیست درو شدت و ضعف ظهور
زین سببش مظهر الله نام — گشت بنزدیک خواص و عوام

سؤال

بی‌ادبی از من شوریده حال — کرد ز روی عصبیت سؤال
گفت ز چه جامی نیکو سیر — در صفت و مدحت خیر البشر
گفت که او مظهر الهادیست — مظهر این اسم خداوندیست
گر بندی وی بصفات بشر — محو شدی کفر جهان سر بسر
گر نشدی مرتکب اکل و شرب — دور نماندی کسی از بزم قرب
شد صفات بشری ستر نور — دیده دوران جهان ماند کور
این مثل آری اگر آنسان ستور — مدحت آن شاه بدین سان نمود
پیشتر این مظهر الله نام — گفته و کرده است سخن را تمام
مظهر او مظهر اسما بود — بر همه این نکته هویدا بود
خاطر من دارد ازین رو الم — کین دو سخن نیست موافق بهم
آن چه و این چیست جوابی بگو — لیک جوابی بصوابی بگو

جواب

تو کی و نقل سخن نیکوان — نیست کدا لائق خوان شهان
بود ازین پیش ترا گرمیی — با همکی سنک دلی نرمیی
شد دلت از پر سخنی بی صفا — وصف تو اینندم رجع القهقری
چند کنی نقل جواب و سوال — لال بشو زین سخنان لا لال
چند فزای بسخن طول و عرض — در روش خواجه ما صمت فرض
ختم بصلوات نبی کن کلام — صل علی السید خیر الانام

بیتی چند ست در باب ترغیب سالکان با مور مذکوره درذیل

ای که بدل داری الله را — تخت نشین ساخته شاه را
چو دل تو آگه از الله است — کار تو نیکست خدا آگه است
در دل سالک بجز الله مباد — مرد حق از غیر حق آگه مباد
خانهٔ دل منزل ذکر خداست — تخت شهی تکیه که پادشاست
قصر شهی خاصهٔ شاهنشه بس — غیر شه آنجا ننشاند کس
دل که نهانهٔ ذکر خفیست — دائم از انوار جلی منجلی است
افضل اذکار حق آمد خفی — گر بود آن ذکر خفی مختفی
ذکر خفی گر نبود مختفی — پس بود آن جهر نه ذکر خفی
کردن کج چشم بهم ماندنه چیست — میکنی اظهار که ذکرم خفیست
ذکر خفی لائق هر سفله نیست — زانکه جلی در نظر او خفی است

هست ترا گنج عجیبی بکف — گنج نهان به که نسازی تلف
گنج تلف سازی و مفلس شوی — جانب بازیچه ابله میروی
طوطی طبع از همه خاموش به — هرچه بجز دوست فراموش به

اشارة بدینکه شغل با مور مذکوره وقتی نیک سوزاست

کر بفرمودهٔ پیر کامل بوده باشد

زود تراز ورد شدا این کار چند — تخت نشین کردی و پایه بلند
لیک بفرمودهٔ پیرانست شرط — رخصت آن پایهٔ ضمیرست شرط
رخصت پیران نبود بمرهت — دیولک ره زن بب بود اندرهت
دیو که او راه زن مردم است — عقل خلاوتی ز علاوجنون کم است
در صف هیجا ره شیران زند — راه دلیران بسی آسان زند
لیک وی از سایهٔ دیوار پیر — می رمد از هول چو دیو از شیر
بهر همین داد نبی این خبر — که برمد دیو ز ظل عمر
هرکه بود عارف حق در جهان — ظل عمر باشد این را بدان
از خبر سرور دین شد عیان — دیو گریزد ز همه عارفان
مرد خدا چون متکلم شود — کور دلا نرا چو معلم شود
گفتهٔ او را اثری دیکر است — آتش او را شرری دیکر است
در دهن او سخنی دیکر است — مرغ دلش را زچمنی دیکر است

ذین بی اکر شادی و شوریت نیست | جان بده از غم که سروریت نیست
زین بی اکر علم و شعوریت نیست | دلق سینه ساز که نوبت نیست
زین بی اکر ذوقی و حالیت نیست | جاهل محض که کمالیت نیست
زین بی نا به رحکایت نیست | ختم سخن اینکه حیاتیت نیست
ساغری در کش و خاموش باش | ترک سخن کوی و همه کوش باش

اشارة باینکه درین زمان پیر کامل کیست

فارغ سازنده ز غم هر دو جهان | نیست بجز صحبت پیر مغان
پیر مغانان حضرت میرست و بس | نیست درین حصر چو او هیچکس
ظاهرا از شاه بخارا بود | باطنا امتا شه هر جا بود
کاسه کرانست سر کوی او | خلق همه آب خور از جوی او
ذوق کنان سوی بخارا شتاب | منزل آن شاه در آن کوی یاب
زو بطلب شیوهٔ ذکر نهان | کوست خبیر از روش خواجکان
ملک عرب را و عجم را بسی | کشتم و مثلش نشنیدم کسی
ساقی میخانه سر لدن | عارف اسرار ز نوی و کهن
یک سخنش هر که بدل کوش کرد | غیر خدا جمله فراموش کرد
بحر کلامش چو شود موج زن | در معانی سوی ساحل فکن
غرقه آن بحر شوند اهل هوش | همچو صدف کوش شوند خموش

کوچه

کوچه نیم لائق خوان شهان | شکر که دارم بدهان استخوان

حکایتست که حضرت عالم ربانی ملا میر کاسه کران قدس الله سره
در وادی شکر کذاری جهت این کمینه در بخارا مشافهة ایراد فرمودند

حضرت میر آن کل کلزار عشق | کاشف هر مشکل اسرار عشق
غنچه خندان کلستان عشق | بلبل دستان زن بستان عشق
ساقی عشرتکه مستان عشق | شمع ضیابخش شبستان عشق
رهبر کوران بیابان عشق | مشکل آموز دبستان عشق
شبرو سلسله خواجکان | کوکب رخشان شب شب روان
فارس جولانکه هر دو سرای | شاه جهان لیک بخارا ش جای
وقت سحر چون کل خندان شکفت | طوطی نطقش پی شکر خنده کفت
خواجه عبید آن شه ملک یقین | ملک ده کیتی بخش بر بر نکین
انکه ز عیبش لقب احرار بود | بنده او شاه جهاندار بود
ملک فنا را شه عالیجناب | کشته دیوان بقا کامیاب
کفت بمن عارف خاموش کفت | آن شه ملک حق و هوش کفت
بود و کسی هست بهم متصل | باقی اعضا همه منفصل
٢ جز دهم آن عدو وجود ست و جبا | هیچ کراهم نشد این نعمتی جمله
٣ چه دم بیداری و چه وقت خواب | چه دم طفلی چه زمان شباب ٣

شکر خداوند جهان میکنیم — شکر خدا از دل و جان میکنیم
آخر از آن هر دو یکی پیش مرد — وان دگر از مرده کشی جان سپرد
کرد بسی مرده کشی در جهان — داد بصد محنت و اندوه جان

خطاب بشاعر

آه که ای تو چه دل مرده — سوخته کردی که خوش افسرده
مرده دل مرده کشی تا بکی — بو روسیهی چون حبشی تا بکی
زنده دلی جو که شوی زنده دل — تا له بس نکردی از مرده خجل
زنده دل آن مست شراب الست — کو ز ازل تا ابد کشته مست
زنده دل آن بخت جوان پیر ره — کش دو غلام آمده خورشید و مه
پیر ره و رهبر پیر و جوان — حضرت میر است ندانی بدان
شاه جهانست و بجا در امکان — کاسه گران کوی و بیتان در آن
مرده غفلت دل و جان زو گرفت — زندگی هر دو جهان زو گرفت
مرده دلان از دل و جان میدهند — هیچ ندانم که چسان میدهند
شکر خدا را که سگ آن شهم — شام و سحر خفته بدان درگهم
دیده ندرهای دگر بسته ام — همچو سگ از قید جهان رسته ام
تا دهدم دست زخود رستگی — ایمن شوم از همه دلبستگی
بل نیم امروز بجای سگش — یا همه جان بفدای سگش

بر تو چنین تو مکان و مکین — نیک خود بین بد بی ما مبین

در موعظه و تذکیر و ترغیب بصحبت بشیر

ای شده مست از می جام شباب — خیز که شد خانه عمرت خراب
ساز بخود بستر ذلت حرام — اسب هوس را بکن از سر لجام
پا بکش از زاویه تنگ خواب — کلبه الاحزان فرح کن خراب
ذیل لطالت کن بمیان استوار — سر بکن بیان تفکر درار
ورد مکن یاد بتان روز و شب — یاد خدا کن ز میان منتخب
از سخن هرزه فرو بند لب — چشم فرو چین دمی از خواب شب
خواب نه راحت که عذابست سخت — این نکند فهم بجز نیکبخت
شب سیه موی است ز گیسوی یار — خیز و ز سوز جگر آهی بر آر
بو که یکی بو بمشامت رسد — نکهت آن مو بمشامت رسد
تا چند شوی غرقه دریای غم — خیز و بنه جانب ساحل قدم
ساحل آن بود که پیمبر رهی — کرده مقامات بیکدم سپر
مونس جان کن سبق ذکر حق — لیک از آن اهل ستان آن سبق
شاید از انفاس شریفش دمی — به جراحت شودت مرهمی
درده مقصود هزاران چه است — آن رود این ره که ز ره آگه است
تا شود این نکته عیان نه بیان — نظم کنم بهر تو تک داستان

کفت کم تلقین نکرفتم ز کس | پیر بر آشفت بکفتا که بس
مرد کم تلقین نکرفت از کسی | ذکر وی آبی ز نتیجه بسی
ذکر خدا پس ویست ای جواد | سر وی از پیر شود مستفاد
ور نی تو با این خرد و عقل و رای | کی شوی آگاه ز سر خدای
ذکر تو ذکریست که کویند عوام | کار بدین ذکر نکردد تمام
ذکر خواص آکهیست آکهی | هیچ جز این ابلهیست ابلهی
کسب بکن آکهی از آکهان | تا بچه اندر نفتی ناکهان
پیر کهن داد عطوفت بداد | بر سر لطف آمد و تلقینش داد
داد بدو پیر چو تلقین ذکر | یافت از آن ذکر بسی فکر بکر
دید که ذکرش بهمان شکل زود | کرد سوی عالم بالا صعود

موعظه

پس تو هم ای جان کسی بعد ازین | توسن خویشی راه طلب ساز زین
نخست ذکری بکف آور نخست | تا دهدان ذکر نتیجه درست
پای بدامان ریاضت در آر | شام و سحر ذکر بکو مرد وار
لیک نه آن ذکر که کویند عوام | بلکه بود مخفی و جبر و دوام
ای که بدین حرف شدی خنده ناک | نیست از آن خنده مرا هیچ باک
زانکه تو فرداست که بینم همی | بس نکنی کریه حسرت دمی

خلق چو جسم اند وولی چو جان همه

دور قضا با دیکر آورد | تلخ وش و بیمزه باد آورد

نکته

نیز نهان کفته و بل عیان | شغل مرا نیست اثر در جهان
فکر تو کم جانب سیم است و زر | کاه سوی اسب و کم سوی خر
کم بودت شغل بری از ریا | بر تو باغیست بروز جزا
حاصل آن باغ رجوع و قصود | پاک سراسر ز عیوب و قصود
بلکه دم مرک اثرهای عناو | در بتو آرند بوجه نکو
زانکه سرای عمل است این سرا | لیک جزا خاص بروز جزا
چون نشد این حرف متعین یقین | صبر بکن صبر نما و ببین

نکته دیکر

آن بودت پیر بباغ جهان | کو شده بربید سران باغبان
ور تو هم این سر ببری از نخست | باغ تو طرح بکرد درست
ور نه جز تو نشود میوه ناک | نبود شو از باد اجل نیز باک

نکته

جا جی از اطوار طریق باخبر | در صفا ارباب طریق معتبر
سفته بالماس سخن در ناب | کفته یکی بیت چو در خوشاب
رستن از این پرده که در جای تست | بی مدد پیر نه امکان تست

مثنوی قصة ...

ای خوش در فراق دلبری — در کمال اشتیاق دلبری
ناله چون نی دمبدم افزون کند — دیده را از خون دل پرخون کند
سوز دو ناله ز هجران زار زار — دائما افغان کند از هجر یار
از غم لیلی وشی شیدا شده — همچو مجنون در جهان رسوا شده
در جهان گشتن بسودای علم — سر نهادن در بیابان عدم
پیش عاشق بهتر از شاهنشهیست — زانکه شاهی پیش عاشق ابلهیست
زنده گویند ار نباشد مرده به — مرده هم از زندهٔ افسرده به
عاشق صادق دمی بی درد نیست — یکزمان از درد هجران فرد نیست
مرهم داغ دل ما درد عشق ما — هرکه بی درد است نبود مرد عشق
غم بود ماه شب دیجور ما — راحت افزای تن رنجور ما
غم بود شمع شب هجران ما — بیغمی بدتر بود بی درمان ما
هرکرا غم نیست کو از غم همین — روز و شب از غصه و ماتم ببین
هیچ دل اندر جهان بیغم مباد — در ره خویش چنین ستاز دلکم مباد
عیش مردان بلاکیش با غم است — درد هجران داغ دل را مرهم است
هرکه عاشق بجز اندوه نیست — کوهکن را کار جز با کوه نیست
ناله شبها طراز بزم ماست — های های گریه ساز بزم ماست

انکه بر خود بار اندوختم — ز آتش رنج کنه زان سوختم
در جهان چون نبوده این گران رنج — از چه ری بوبم پس نشاد مارنج
چیست درمان التفات پیر عشق — یک نظر زان صاحب تدبیر عشق
هرکه یکدم در جوار او نشست — در جهان از درد بیدردی بجست
بلکه از هستی خود هم رسته شد — با گروه بیخودان پیوسته شد

مناجات

ای نیاز اختیم حسرت برده ایم — دور از آن درگه عالم پرورده ایم
یاد شاها ما زهجران مرده ایم — وز غم هجران بسی افسرده ایم
در ره هجر از ابد جا کرده ایم — در حیر بیم همچنان وا کرده ایم
روز و شب زین زندگی شرمنده ایم — وز خیالت سر بر پیش افکنده ایم
غفلت ما را نهایت افزون شود — حال ما آخر ندانم چون شود
چشم ما کور و ستا ندیده به تو — دائما لا ابینه از گفتار تو
بر تو ای از فیض و خدای بخشش — صحبت آن شعله نورانی بخش
نقصد من ار که لیمکر بسته تنکوهش — هست بیحر باکی دقیقی تنبلی کیشش
شاید از نیم نمیتن عالم وح طی شود — افتتاح عقدهٔ مشکل شود
چشم ما از غیر تو بینا شود — بر تو حسن تو اینجا شود
ای ملک و تو چیست تو نورنست — ظلمتا از روی کبر بهتر و نیست

حکایت

نیست این ره مثل راه این وآن قاطع این راه نبود غیر جان
قطع این ره نیست با پای قدم میروند این راه مردان با همم
هست این ره راه پر آشوب و شور این ره بعد مسافه طرف دور
رهروی باید درین ره صبح و شام تا کند در قطع این راه اهتمام
آنکه بود ره رو درین دار المحن کو بپوید جز براه ذو المنن
زاد راه از زهد واز تقوی کند ترک کار و بار لا یعنی کند
چون خدا گفتا یا ایها الناس اتقوا پس تو هم بی روی تقوای نکو
اصل تقوی آنچه ما را ای جواد از کلام عارفان شد مستفاد
آن بود کز فکر غیر او بدل پاک و با عالمان دار آری بی ملال
نکته دو غیر خدا در فکر تو کشف باشد ضیا فکر بکر تو
ذات و وصف و فعل اعلی الکرام کم بیانت و وصف و فعل حق تمام
فکر حق یک آن مکن از خویش دور تا که همراه تو باشد تا ابد
دل که اندر روی بود یاد خدا نیست آن دل از خدای خود جدا
ای خدا جز ذکر و فکر تو ملاذ در دلم من چیز دیگر مکن ملاذ
میرود هر دم ز یاد تو پناه میشود شوقم ز یاد تو زیاد
بی تو کار من تمامی نا تمام با تو چند با تا تمامی با تمام
گر تو دادی میل ذکر خود مرا بی قناعت کی شود کارم تمام

بوکه در

بوکه در دو باره اهل صاحبدلی حل کنم از دولت او مشکلی
چون کنم من چون خدای چرخ نکرد کار دارد بی مددهای من نکرد
من کجا و فتح شود ابواب سخن از فکندن ز درم خویشتن دور
من کجا و فتح کتب با دم تند باد در کلیدها جز همت مردم نهاد
طی فی غیر واجب آن سر نابند در جهان کش تحقیق غیر ندید
سالها بودم که میرفتم سوی کعبه عاکف بابی بیا بیا
لیکن دادم چند بیت پیر جامی آوردم یک بیت ازان شیرین کلام
چون نصیب ما شد وصل حبیب ما و ورد بی نصیبی یا نصیب
گفت شیخ ما شیخ نصر آباد را آن ز قید هر دو کون آزاد را
کای عجب بود از بهر بخشیدن نیکوان هست آیا پیش تو چیزی عیان
گفت آن دولت کرم خالی نیست اندرو نا پای آدمی لیکه هست
کعبه آدمی قبله خلق خداست سوی او زنده و هم طاعات راست
داشتم من خطای بس عظیم نیک بختی زان نشد با من ندیم
وسع و شاکرم نا شکر خدا لا یکلف نفسا الا وسعها
من خطا کردم خدا وندا خطا من خطا کار و تو کان عطا
خواندم این بیت دگر ان مثنوی شد دلم زار و ضعیفم بی قوی
گر خطا کردم دیت بر عاقله است عاقله جانم تو بوده‌ای ناکست

با سلیمان گفت عفریتی ز جن ‌ ‌ ‌ چند روز وی تند و تیز مستجن
کای نبی الله من آورم با تمام ‌ ‌ ‌ تخت و انت لا تقوم من مقام
گفت آنکه آصف بن برخیا ‌ ‌ ‌ آن بنفس خود مهین اولیا
طرفة العین آورم آن تخت را ‌ ‌ ‌ تخت آن بلقیس نیکو بخت را
تخت حاضر گشت زو از بهر او ‌ ‌ ‌ بعضی از اعدام و از ایجاد او
پس سلیمان گفت با بلقیس چنین ‌ ‌ ‌ بنگر ای بلقیس این تخت تست
داشت بلقیس اطلاع از سر آن ‌ ‌ ‌ خوش جوابی داد و داد از سر نشان
که بگفتا و با هو کانه ‌ ‌ ‌ زان بگفتا نز جواب هو هو
گفت هست این تخت مثل تخت ما ‌ ‌ ‌ عین تخت نگفت آن نیک زن
بود اگر چه رتبه آصف چنین ‌ ‌ ‌ رتبه صدیق اکبر را ببین
بود آری آصف آن بند متین ‌ ‌ ‌ مر سلیمان پیمبر را وزیر
لیک صدیق آن شه کون و مکان ‌ ‌ ‌ شد وزیر افضل پیغمبران
مصطفی چون انبیا را نیکوتر است ‌ ‌ ‌ پس وزیرش از وزیران بهتر است
افضل جمله امم صدیق بود ‌ ‌ ‌ پس عمر آن بحر عدل و کان جود
بعد از آن عثمان شه ملک حیا ‌ ‌ ‌ پس علی کان کرم شیر خدا
مصطفی را بهترین یار چار ‌ ‌ ‌ افضل از جمله امم آن چار یار
چار یار باوفای مصطفی ‌ ‌ ‌ افضل جمله بشر جز انبیا

شکرلله

شکر لله اصحاب رسول ‌ ‌ ‌ چون مدایح کرده ام از جان قبول
جسمشان چون آب و ز چون ماهیم ‌ ‌ ‌ خود بگو بی حب ایشان چون زییم

[illegible]

ای مدایح دل بدنیا بسته‌ئی ‌ ‌ ‌ خویشتن را باقی چرا دانسته‌ئی
هیچکس را نیست در دنیا بقا ‌ ‌ ‌ نیست باقی هیچکس غیر از خدا
در جهان باقی نماند هیچکس ‌ ‌ ‌ نیست باقی جز حق بیچون و بس
از زمان بو البشر تا این زمان ‌ ‌ ‌ اینچنین بود سنت وضاع جهان
خلق عالم نیک اگر بد کرده اند ‌ ‌ ‌ روز چندی مانده آنگه مرده اند
تو بدین چرخی زاندازه برون ‌ ‌ ‌ چون روی بی تحفه رسول الله چون
یا رسول الله سگ کوی توئیم ‌ ‌ ‌ تشنه یک قطره از جوی توئیم
دوستان صحابه و یاران توئیم ‌ ‌ ‌ دوستدار دوستداران توئیم
قوة یا ذوی دیوانه بکار ‌ ‌ ‌ برد هین نیکوی یا ذو مال نکار
قوة یا او وز پیشین و کم نماند ‌ ‌ ‌ اندکی قدرة که بود آن هم نماند
قدرة از همه اقوی و ستد ‌ ‌ ‌ عاجزیم از دست خود و تا آن چه
حب این دنیای دون ما را ربود ‌ ‌ ‌ نیست اندر دست ما قدره چه سود
الغیاث ای صاحب خلق عظیم ‌ ‌ ‌ الترحم ای حلیم ابن حلیم
المدد ای دستگیر عاصیان ‌ ‌ ‌ الامان ای رهنمای انس و جان

نادرا گویند اکنون آن بکس | خفیه گویند امین او و بس
در جهان لیکن امین کو که او | ستر یار خود نگه دارد نکو
پس همان بر سالک راه خدا | شغل خود پنهان کند از ماسوا
طرفه شغلی هست ایشان را خفی | لیکن اذن پیر باید مختفی
اذن پیر از نیست کی گردد مفید | نیست کس بی اذن پیری مستفید
هست لیکن آن شه دین بی نشان | نیست چون نور جبین او را نشان
قول و فعلش هم نشانی آشکار | من نشاندان آن نشان جز مرد کار
مخلص قانون ایشان آگهیست | کاگهی مستلزم شاهنشهیست
شیرمردان بی ادا و کبر و یکرند | احمقان با کشی و فشی ویکرند
ستر باشد کار مردان خدا | کار مردان اختفا است اختفا
زین سبب گفتند پیران مهین | ستر تلبیسات کار مرد دین
حیله تلبیس شیران دیگرست | مکر روباهان بی‌نان دیگرست
مکر و حیله سوم کرد و برست | حیله شیر ژیان کی مکر است
حیلهای روبهان بی اصول | نیست اندر ره که شیران قبول
گویدا نکو طالب نا مستعد ناروت | قلب ما اینست و پیر ما قاوون
لیکن ار شخصی بگوید در جهان | بودست از آن طریقم وان نشان
نیست جای ذم در ان گفتار کس | کاینچنین گفتار محمود است و بس

دران بحر عمیق ار غرق گردد | چو بیرون آید اهل فرق گردد
مراد از فرق فرق بعد جمعست | که اند در تنها این هیچو شمعست
جهان خود را بصورتها نماید | بدین صورت دل از مردم رباید
شود با خال و زلف و چهره دلبر | تو عاقل باش سوی رنگ منگر
حقیقت غیر بیرنگی نباشد | برنگ آرد ولی جنگی نباشد
چو طفلان چند باشی بدین رنگ | گریزان باش ازان فرسنگ فرسنگ
مشو مایل بدان شیرین شمائل | که گردد تلخیت در کام حاصل
جهان زالیست کارش کید و افسون | نه عاقل رسته زکیدش نه مجنون
بتان با نیچه این زالک ببرند | ازان در حیله و افسون دلبرند
ربایند آن بتان با زلف شبرنگ | قرار از دل بصد افسون و نیرنگ
کنند از زلف دام از خال دانه | ز بهر صید مرغ دل بهانه
بپای دل منه زین دامگر بند | بجان خود جفا مپسند مپسند
فریبا زعشوه این عشوه گر چند | نشد عاقل بریو و رنگ خرسند
ازین پس چشم بگشا کور تا کی | ز بزم خاص شد مهجور تا کی
تو شهبازی ترا جا دست شاهست | خو سودا ماکه بفرقت کلاه هست
بگیر از سر نمای این کله را | تماشا کن رخ زیبای شه را
گریزان باش زین زاغ سیه رو | که از زنگی نیاید کار نیکو

گفتار در صبر و خموشی

شهنشاهیش در عالم هویداست | شه عالم ولی جایش بخاراست
مکن زین بیشتر دنیاپرستی | بدانجا رو که از دنیا برستی
برو از خود منش آگاهی آموز | طریق رسم شاهنشاهی آموز
اگر وِرد تو آگاهی نباشد | طریقت غیر گمراهی نباشد
بکن جهدی و کسب آگهی کن | بر تخت آنگه نشین شاهنشهی کن
چو آنکو آگه اندر هر نفس نیست | تو آگه باش کان افسرده کس نیست
اگر دائم نه آگاه از الله | دلت کی گردد از الله آگاه
ببایدت پاسداری پیشه کردن | چو در رفتن چو در گفتن چو در خوردن
مکن از پاسداری هیچ سیری | که گر پاس نفس داری نمیری
گر آگاهی نبودی ورد سالک | در افتادی روان اندر مهالک
اگر ورد است تمییزی پاس انفاس | دو تردی که کلینک آینه سن پاس
برافکن از جمال سمع برقع | از آن صافی ضمیر این بیت اسمع
اگر تو پاس داری پاس انفاس | بسلطانی رسانندت از آن پاس
که در شهر هری فرموده پیری | برای این سخن زیبا نظیری
بود آن پیر سعد ملت و دین | نظیر آن سخن فرموده است این
که دائم زیر دیگ ار سوزد آتش | لذیذ و پخته خواهد شد طعامش
اگر گه سوزد و گه مرده گردد | طعام او بسی افسرده گردد

که از صبر و خموشی غم سر آید | فرح در کلبهٔ احزان درآید
درین عالم رموز بیکران هست | یکی فهمنده آیا در جهان هست
ولی رمزی که پیش عارفانست | نهان اندر نهان اندر نهانست

دل زارم ازین غم ناتوان بود | که دوری که غم این و که آن بود
فتاد اندر سرم سودای جانان | برستم از غم این و غم آن
دل از این و دل از آنم گرفتست | غم و اندوه جانانم گرفتست
غم ما تا شادی هر دو جهان | چه شادی زندگی جاودانی
چو آنکو نیست شاین درد و اندوه | غمی دارد ولیکن کوه در کوه
غم این و غم آنم مبادا | بجز اندوه جانانم مبادا
جز اللهم بکس کارم مبادا | بغیر الله گرفتاری مبادا
درین دنیای هیچ هیچ در هیچ | مرا الله می باید دگر هیچ
جهان دل که اندر وی یاد خدا نیست | وی از درد و بلا یکدم جدا نیست
جز اللهم مبادا مدرکهٔ هوش | زهوشم غیر یادا فراموش
دوم جایی که جز یاد خدا نیست | چنین جا غیر بزم اولیا نیست
دبستان و در وجز یک سبو نیست | ولیکن آن سبو جز یاد حق نیست
بکن تقوی ولیکن متقی آن | که پرهیزد ز فکر غیر یزدان

هشیاری از آن حیله شعار | کرد از روی درد استغفار
کای تراد فتح جهان در دست | کی شود بانکه این خبیثان پست
زین گروه خبیث زشت نهاد | رخنه در دین مصطفی افتاد
بوالعجب تنگ گشت عرصهٔ دین | که شود در معالج جهان این
کیست آن پاک دین قدر رفیع | که براندازد این شعار شنیع
کیست آنکو به تیشهٔ ایمان | ببرد شاخ و بیخ رافضیان
رسم رفض از جهان براندازد | خانهٔ شرع ابدان سازد
تا که چون غازیان عرصهٔ بدر | شود اعلی جناب و ارفع قدر
میر مستان ز جام عرفان مست | وان نکو جام داشتش در دست
میر مستان بجذب و وجد نهان | واقف از سر کار هر دو جهان
گفت از ملک روم یک سره مرد | در تکاپوی دین و دولت فرد
باشدش نام در زمانه مراد | دفع رفضش چو نام نیک مراد
چون ز غیبش مراد باشد نام | باشدش کار بر مراد تمام
همری عسکری ز جانب روم | بکند بعد چند سال هجوم
از جهان رسم رفض برگیرد | رسم دین پروری ز سر گیرد
حیف رفض از زمانه تبرا شد | خاک بر چشم رافضی باشد
ز دو دل اهل سنت گردد شاد | دل ویران رافضی ناشاد

مکه

همه با چادر یار در جنگ است | فرش دین و دولتش لنگ است

حکایت در بیان سستی کند شتی که در تبریز واقع شده بوده

بود در تبریز مرا منزلی | داشتم از معرکه فارغ دلی
صبح دمی بود که عباس شاه | آن همه گمره فسق و گناه
فتنه بپای کرد برای نبرد | جمله تبریز یکی تاخت کرد
فاسق فاجر که کمر بست بست | جمله تبریز دوید و نشست
هر چه بکف داشتم از زر و سیم | از کتب و مصحف صحن و کلیم
رخت همه گندم و جو یکسر نان | جمله ببردند بیغما روان
مال در این دشمنی دون بی بقاست | مال بشد شکر که ایمان بجاست
حب نبی حب صحابی مرا | بر بود از نعمت هر دو سرا
عامیگان شاد که از غل شاه | معرکه ظلم و ستم شد تباه
بازوی دین گشت از این پس قوی | دشمن دین منهزم و منزوی
دین علی یافت ز کرده کمال | باد مصون رونق دین از زوال
بود از آن فاسق از دین نفور | تقویت دین نبی طرفه دور
چونکه ز روی تقویت دین عجیب | زان سخن یاوه نخوردم فریب
گرچه مرا بود شعوری بدان | خواستم اما که کنم امتحان
رفتم و دیدم که یکی بزمگاه | شاه در او میکش و خاصان شاه

معدونذن بیت و جوان باده نانش | منتفع اندر رمضان میفروش

طرفه تر این کاین همه فعل قبیح | در نظر خلق بغایت ملیح

بو العجب این کاین همه اطوار بد | نیست یکی در نظر خلق رد

جمله گشوده دهن طعن باز | کرده زبان جانب نیکان دراز

جمله خموش از آن طرف کار | کرده ولی طعن بر نیکان شعار

شاه چو دجال تا سلام دود | لشکریش لشکر دجال کور

عدل او ای هست که در شهر و ده | هر ایض و زن که بحسنست به

ظلمتش از دست ابوام و جد | میکشد و پیش خودش میبرد

خلق جهان نیز چو دجالیان | پیرو تابعه شده او را ز جان

قول خدا و خبر مصطفی | گفتهٔ صحب نبی و اولیا

باطل و عاطل بر آن باطلان | گفتهٔ شاهست همین در میان

نیست در آن قوم بد زو سیاه | مذهب و ملت بجز از رای شاه

وسوسهٔ دیو بد لهای کج | داست چو گفتش کج و چون پای کج

هر که بود بد عمل و بد سرشت | پیش وی آن بوم کند جون بهشت

وانکه بود مؤمن پاکیزه دین | گوشه گرفتست ز خلق چنین

بس که محب نبی و چار یار | کرده از آن قوم منافق فرار

قوم چه قومی که خطا و فرنگ | پیش چنین قوم ز افساد لنگ

سخن

سخن بحقیقت باکراه و بیست | گفت تمامی متعلق برتست

از غم و از غصه ام آزاد ساخت | شاد شود آنکه مرا شاد ساخت

بند شد اینجا خود و ما داد و ارث | ساخت سوی خانهٔ خود در زمان

داشت یکی خانه بس و دلنشین باغ | ساکن گشتم در او با فراغ

بود یکی خانه ز جنت نشان | بود یکی باغ که رشک جنان

آب روان از همه سو پر صدا | میوه بانواع و درو بی بها

لیک پس آنکه گرفتم قرار | هیچ میسر نشد که چون گشت کار

گشت رسیمای کیالون مبین | این دل ستم کشته باندوه اسیر

قطع نظر کردم ازین دخل و خرج | روی نهادم بسوی جولمرج

بود در آن ملک امیر کلان | چون آبی و چونچه بنکوئی تمام

کرد بسی عزت و تدریس داد | دافع غم گشت و مرا ساخت شاد

بر همین لیک که بود جهول | منصب تدریس نکردم قبول

جانب شاتاخ نمود کند | بر که نکو بود که آمد بسر

رفتم از آن جا سوی حیزان شوم | چند بهی ساکن آن مرز و بوم

بود جوانمردی اکراد دو | بلدهٔ حیزان نشدی نام او

چند کنم شکوه ازین و از و | بر که ببندم لب از این گفتگو

شیوهٔ مردان کلمه و شکوه نیست | شکوه درین باب ندانی زچیست

آنکو بقبر می‌زند آن هم کیست و چیست — جز کوی بتان قادریش و شقه و بغداد

کو معترف شدی بدین بیشک تو هم — انکار جز عناد و بحران تداد نیست

کو بی کند عناد بس از موت و رد تو — جز آه آه حسرت و جز داد نیست

باشند عناد کفر همان تنک شما — ای سلام عرضه کن که بجای عناد نیست

ذکر است و فکر خانه دل را عماد دین — جز آن دو شیوه خانه دل را عماد نیست

غافل بفکر ناقص خود غرق لذت — لذت کجاست چونکه خدایش بیاد نیست

تخم است ذکر و فکر و دل مرد کار دان — آن تخم اگر نکاشت دل آن زمین بهاد نیست

هر آن سمی فزاید مزروع تخم ذکر — مزروع تخم ذکر را هرگز حصاد نیست

واد عبادت حق و ادیه مقتداست — از بهر رهرو بر از این واد واد نیست

دبت العباد کسی بیرون نکند او — دانند شاد بکند بس رباب العباد نیست

اقرب بود بکرهه نحن الله ای اگر — پس رتبه کاش ز رتبه ملک زیاد نیست

قربش بر هر دو یکسان اینست لا انفکش — هر کس که این نداند پس وی رشاد

در غم غریق بدان لیک بی شغور — انکو بذکر و طاعت معبود شاد نیست

از بهر عام نان و قلوت ترک و زاد — هر خاص را ذکر الله برک و زاد نیست

بی راهبر وصول بمطلب مشکلست — مرشد طلب که فائده در انفراد

شو مستنبه بشدی زا تو کرد در طریق — ناقص بود کسی که شرا استناد نیست

منقاد امر عارف دین زنده دل بود — دل مرده آنکه در دو لشراین انقیاد

منکر

باسمه سبحانه

قصیده ولد ایضا

منکر بنفس خویش بلا شبه ظالم است — بگذره در طبیعتا و عدل و داد نیست

واعظ که وعظ گفته بخلقا اخشکی — زان نور و مغز آن سخنش در فؤاد نیست

قانون خواجگان بر خدا طلب زانکه — آن شیوه گرای در بهی بلاد نیست

استاد دامی کاسه کران انداز طریق — اینهم در آن طریق چو وی اوستاد نیست

بنوشتر یکه رساله در آداب آن شها — جز علم ره بسوی حق او را مفاد نیست

سرتا بسر معارف و تعلیم ذکر حق — یک حرف نا ملائم از و مستفاد نیست

قصدش نه ذکر حق خفا آن نیز مخفی — آن های و هوی و بانک خوامش مراد نیست

بشنو بگوش جان و بدان اعتماد کن — جز جز محیل معرکه کیرا اعتماد نیست

تا چشم بد نیفتد کسی بی خواد دان نکاد — منکر چه شد که معتقدان بکاد نیست

خود را که در پیچند نما بندا زان طریق — آن داب نیک شیوه جز بد نژاد نیست

انکو بکذب بست بخود رسم این طریق — میل دلش بغیر عناد و فساد نیست

خود را بمکر و حیله از آن زمره کرده عل — بخاص و عام فاش که وی زان اعداد نیست

داری بدان مرا بی اگر عقیده دستی — اعراض کن که نفع در آن انعقاد نیست

دود کر جه هیچ بود هیچ نقص لیک — اسماع و رزق و شیدا کر اقتصاد نیست

از بانک قصد عام بیا ذکر مزبین — از عرض آن متاع غرض جز مراد نیست

این نظم هر که خواند بیابد تا کتش — در منکر معاند گو با سواد نیست

از قسم ادمیش مدای مکن شماد — انکو با ولیای حقش اعتقاد نیست

ولی مباش دریا پشه همچو من کو مرا | ز نقل یار دریا کشت پشتا یمان کون
متاع کوسنه بیدار یست و سوز و گداز | متاع سیر شکم خواب با حنفر باکوز
ز زال دهر چرا میکشی مدای دیغ | طلاق کو که ز حد بود این سلیطه نشوز
برای دینی دون این نشاط بیم هیچست | بدرد عشق بساز و ز داغ هجر بسوز

قصیده خطابا لبعض الاعزة

ماگرچه ناتوان و ضعیفیم همچو مور | بیرلذ ما بسی قویند و بسی غیور
طبع تو زود کرد تنفر ز وضع ما | از وضع ما طبیعت شاهان نشد نفور
یکره اگر بما نکری هیچ باک نیست | هرگز نکرده عجب سلیمان برای مور
جز هم بدو ز چشم ز آزار ما مباد | چشم ترا بمیل سیاست کنند کور
تو مرد بی قصور طلب میکنی برو | کند در جهان که راست بسی مرد بی قصور
ما هیچ بار دعوی قربی نکرده ایم | کج کج بسوی ما ز چه بینی ز دور دور
از دیج و درد سر نکشیدند سروران | کو بیر سلکجام و گر شیخ سالکغور
با ما اگر الفت تو شود کرم زانکه تو | از دیج تا شکیبی و از درد نا صبور
کبر و غرور و طرفه زیانست در طریق | زین پس عنان بتاب ز جولان کر غرور
زین پیش بود جان ترا کام پر ز شهد | بودت بر ز سینه دل اصاف چو بلور
تا تلخ گوی انیس تو شد منقلب شدی | کو دیده کار جان تو بسیار تلخ و شور
از شیخ له محیل ریای مخور فریب | کو هست معدن حیل و منبع شرور

دنیا

دنیا چو بحر و ذکر خدا چون سفینه است | از بحر بی سفینه کسی چون کند عبور
لیکن بکیمن دخصت ذکر او نشهی کرد | بر عشق شراب عیش آید دائما بدور
آن بزم خاص ملک بخارا است این زمان | همچون که بزم خاص کلیم است کوه طور
آنجا بکوی کاسه گران بحر هل شهی است | عالم ز نور عارض او ممتلی ز نور
هر کس که از عنادا دابان بزم روی تافت | که دید تا بشام ابد دا عمی النبور
آنکه نه بست لخرقه بل جامی شاهین | لیکن تو نیز همچو مدای کری و کور
کو کو دبستی تو هین دور دستی نی | ور نیستی کراینک بشنو صدای صور
دمز بیست این کرنیست بدین رمز علم تو | سر بیست این کرنیست بدین سر تراعنور
دو نکته نی زمان ز وحا نیان بخوان | شاید خبر کو دعا ز قرب زمان دور

وله ایضا

باهم صحابه یک بدند و دو بهم هین | چشم تو احول است دوا آن چشم را بکن
من از صمیم قلب محب صحابیم | ای رافضی برو بکش خود را ز قهر من
آیینه ایست صاف دلا دوستان حق | بروی غبار تا ننشیند نفس مزن
بس کن دروغ زانکه خصومت بنو | هرگز میان آن رشد دین و بوالحسن
تو دشمن علی چو ترا با صحابه بغض | تو دشمن حسینی و تو دشمن حسن
بزم محمدی چنین بود فیض بخش | صدیق عندلیب خوش الحان آن چمن
صدیق بود یار نبی در درون غار | سب نبی است سب وی زنهار تن بزن

صدیق مژده داد علی را که مصطفی | گفتا بود صراط بدستِ ابوالحسن
شد مژده ده بوی علی کان سرور رسل | گفتا ز صراط دشمن صدیق را فکن
دنیا چو باغ و مادح ایشان چو عندلیب | لیکن شما در آن باغ چون زاغ و چون زغن
چه زاغ و چه زغن بمثل جهل مرده اید | کو مرده شوی برای شما او رد کفن
ما اهل سنتیم و جماعت زهی طرب | تو اهل بدعتی و شقاوت زهی حزن
ما در بهشت عدن فتادیم از ین شعاد | تو خویش را بدوزخ جاوید در فکن
ثقلیست طرفه ثقلی در بزم اهل رفض | نی کوه تا بآن ثقل دارد نی کوهکن
ما را اگرچه دل قوی اما بدن ضعیف | صعب است حمل ثقل چنان بلچنین بدن
ما را قضیه بسر آمد کو بخستیم | آدم بکو چسان نکریند ز اهرمن
بی منت خلق تو تا ایشان شدم خلاص | ما را خلاص سلخت خداوند ذی المنن
بیگاه و گاه مفتریند از بزرگ و خرد | شام و سحر دروغ زنانند مرد و زن
یا شاه نقشبند قوی شد شعار کفر | و ز ظلم اهل کفر فتادیم در محن
کفر پستانند صفا ز بهر دفع دین | یا شاه صف شکن صف کفار بر شکن
چون دافضی خرست مدای خموش باش | هر کن نبوده مخبر جهان قابل سخن

ولہ ایضاً

خوشا آتش مرا ز فراق تو در دل است | کار دلم ز سوز فراق تو مشکل است
قطع طریق عشق کجا بو الهوس کجا | بی زاد قطع بادیه کار مشکل است

خاموش

خاموش باش و رنی سرت میرود بباد | کینجا سمند تند خرد پای در گل است
از بد زبان ز بند که آورده ام ز مص | نقلی که قول بیجه بود وصف قائل است
دنیاست هیچ و غم مخور از جمله بهر هیچ | از بهر هیچ غم مخور ای هر که عاقل است
دنیا بسان بادیه نفس تو همچو غول | زین بادیه بترس که این غول هائل است
تسخیر ملک دل نکند جز کسی کز او | با دیو و نفس سرکش را اثر جدال است
ای شاه حسن کم مکن از جان من جفا | عمریست این که دل بجفا تو مائل است
بر جان من جفای تو شهدست و قند نا | بر جان مدعیست که زهر هلاهل است
در ملک قبیله همچو تو لیلی وشی ندید | مقصود انکه راه نورد قبائل است
امری که میکنی بمدامی بکن که او | منقاد امر تست و بر تیغ تو بسمل است
لیکن این رهیست صعب زر حنکا هلش | کو چون خرست و خرهمکی ولای کامل است

ولہ ایضاً

قلندرم من و از هجر یار در بدرم | ز سوز آتش هجران کباب شد جگرم
چنان ز آتش عشقش بسوختم امشب | که غیر یکدو نفس و آه کس ندید اثرم
بباغ دهر نشاندم بعزم نخل امید | ولی چه سود یکی زان نمیدهد ثمرم
فرشته بودم و در سدره بود پروازم | سموم قهر وزید و بسوخت بال و پرم
ادب نمادم و از بد نمیکنم حذری | بسی ز باطن پیر طریق بر حذرم
نه کوی بود در آن عرصه دی سر و نه بود | براه عشق وی آخر بیاد رفت سرم

خوشا انکه کوش کنی ناله مرا تا مست | یکان یکان غم شبهای هجر برشمرم
قرار و صبرم اران زلف بیقرار نماند | ازان سبب چو صبای مدام دربدرم
تو شاه قاسمی بنده خواه مجلس تو | چه خواهد هیچ ندانم که زین چه جانبدرم
مرا چه حد کنم آرزوی خدمت تو | سک تراچو ببینم بپش استاید قدم
ز لطفهای عمیمت اکر مدد نرسد | ازین نماز دنیایی مقرر بود سقرم

باسمه سبحانه

غزلیات چندیست از ناظم کنجینه قدس سره

آمد صبا و بوی سر زلف یار را | آورد و برد صبر و شکیب و قرار را
تو باو قار باش و تمکین که بعد ازین | میل قلندریست من بی وقار را
ساقی بدست جام نشاط چه میدهی | غم مست کرده است من هوشیار را
مطرب برو که بزم طرب نیست بزم ما | از بزم ما ببر این بیهوده کار را
در بزم خامشان چو صدای خوش بباش | پیران ستوده اند خموشی شعار را

وله ایضا

دو رکن مطرب ز آه آتشینم چنک را | کاتشش بسیار سوزانست این آهنک را
ساقیا می ده که رندانه ابی ننکست و نام | تا ز سر بیرون کنم سودای نام و ننک را
مطرب با ساز مجنون مخزنجی نیست | بشنو از ین دعوت مکن موقوف و برباچنک را
ساقیا از رنک غم آیینه دل تیره شد | از کرم با صیقل می پاک ساز این زنک را

منکه روی ترا ز دور هم نمیدیدم | چه شد که ساکن کاشانه توام امشب
ز تاب آتش می برفروز شمع جمال | که بال سوخته پروانه توام امشب
بکوی هم بمن از و زلف خویش زنجیری | که عقل باخته دیوانه توام امشب
بستیم ای انکه خیال تو آشناست بمن | مکن خیال که بیکانه توام امشب
شدم ز ساغر چشم تو مست لایعقل | خراب و مست ز پیمانه توام امشب
نشست بر سر بالین من کسی شب تار | مترس گفت که جانانه توام امشب
مرو بخواب مناجی بکو فسانه عشق | که مست خواب ز افسانه توام امشب

وله ایضا قدس سره

خراب و مستم از ان غمزه نیم مست امشب | قدح چه میدهیم ساقیا بدست امشب
ز دیدن بت من کرد توبه دین زاهد | خداپرست ببین کشته بت پرست امشب
بی عمارت فردا مصالح بکف آب | درین خرابه چو مستی تو پای بست امشب
بملک دنیا و عقبی فشاندم امشب دست | طمعه کرد اثر باده الست امشب
حریفه میکه نخورد باده کشته ولی | مدام از قدح چشم یار مست امشب

وله ایضا نوره مضجعه

سیاه شد رخ ز دردم ز دو دلها امشب | بجا ز آه که شد روی من سیاه امشب
دلیل خسف مجم دو رخ میکویند | ز شرم روی تو شد در نقاب ماه
بر تیغ غمزه مرا کشت و میکشد لنکاه | بود دو چشم سیاهش مرا کواه

چون مدامی جانب میخانه رو | زانکه راه کعبه مشکلیست

وله ایضاً

ما را بجهان جز سگ کوی تو کسی نیست | غیر از سگ کویت بکسی دست رسی نیست
فریاد که هر دو رفتم بر بیابان غم امروز | افسوس که جز ناله مرا همنفسی نیست
در محملت آواز جرس ناله دل بس | در قافله عشق از این بر جرسی نیست
کوی تو مرا طور تجلی بود آنجا | جز شعله آه دل زارم قبسی نیست
خواهم که شوم کشته بتیغ ستم تو | جز مردنم اندر سر کویت هوسی نیست
در جنب سگان نام مرا هم بزبان دان | ای شوخ مرا از تو جز ملتمسی نیست
من بعد مکن میل و دان بزم مدامی | چون بزم شهان لائق هر خار و خسی نیست

وله ایضاً

ز بس که پادشه عشق را بجان ستم است | سپاه عمر کز نازنین بوادی عدم است
بیک نگاه کشند تو زنده ابدم | مرا بتیغ سیاست اگر کشی چه غم است
مبین بکاسه چوبین و دلق کهنه من | که در لقط اطلس شاهی و کاسه جام جم است
نشاط چو مشهای عاشقان زناهل دلی | خلاص از غم جانان بملک عشق کم است
مشو بشادی بیحاصل جهان خرسند | بغم بساز که غم عزیز مغتنم است
رقیب شاد مشو چون مرا غمین بینی | که شادی دل عاشق ز غصه و الم است
ثوابست عاشق بسیار جمله شهره بعقل | همین مدامی سرگشته در جنون علم است

نزآن می کان ز آب تاک خیزد | چرا کو موجب وزر و ضلال است
محالست اینکه از جورش بنالم | من و رنجیدن از وی این محالست
خیالست اینکه زان در دور کردم | مرا دوری ازان در این خیالست
دگر در بزم ما منشین مدامی | ز تو ما را بسی رنج و ملالست

وله ایضاً

شکسته خاطرم و خاطرم پریشانست | دلم شکسته کیم از فراق جانانست
شکسته چون نشوم چو که دورم از جانان | فراق محفل جانان نه کار آسانست
ز عمر خویش بعالم کیست برخوردار | که پا نهاده به پاهای پای بیرانست
میان آتش اگر در رود ندارد باک | کسی که حفظ خداوند کارش نگهبانست
فتاده ام چو مدامی ز کلزخ خود دور | ازین سبب چو هزارم هزار دستانست

وله قدس سره

سینه صافانیم ما در ما دروغ و لاف نیست | آن طرف گوشه نشین آنکس که با ما صاف نیست
وصف اصحاب رسول الله در دو جان ماست | لال باد آنکس که ایشان نزد از جان وصاف نیست
کس ندارد کشف رمز عشق غیر از پیر عشق | کشف آن اندر کتاب کشف و در کشاف نیست
بگذر ما ز آب و علف فقری زهر آور بکف | زانکه پیر عشق صرافست دروی علاف نیست
یار رمز بکشادی یار کر شیخی بربند | خواجه ما را طریق و دأب استخلاف نیست
خود فروشان مرایی ره زن رقلا بیند | هر که قلاشی دره زن باشد او صراف نیست

تا این زمان اگرچه نه دانسته بداف — کان عطر ناف آهوی چینی از طریق ماست
انکار کرد منکر از انکار او چه غم — تو هم مکان و مکین از طریق ماست
زاهد قدح شکست و مدای ز باده مست — آن از طریق زاهد و این از طریق ماست

این مرثیه بجناب میر شرفی لاالمرعنی لاالمرتیمی نوشته شد بطریق تعزیه مرحوم پسرش

ز صرصر اجل آری یکی نهال شکست — چه باک گو که درخت قوی بجای خویش است
ز ضعف شد چو کمان پشت من هزار دریغ — که تیر قوت و قدرت برون جهید از شست
مراد دیده ضعیف و بدن ضعیف‌تر کب — شد از تکاهل و تقصیر کردن من پست
چه گویم و چه نویسم من خجل که مرا — ازین تکاهل داد است بس خجالت دست
نشسته زنده و باد بملک خواموشان — چه شد که تیغ اجل حبل عمروی بگسست
بحشر گرگه درو تشنه در عرقند — تو شاد باش که تو را ساقی در اینجا هست
مدار امید بشادی درین خرابه از آنکه — غمست روزی ما و شما ز روز الست
خوشی کنم گشتم خجل ز گفته خود — که خوش اینجاست آنجا و لیک کو دیده است
برای خود بخورد غم کسی که او داناست — ز دست گرگ اجل در جهان که رست و که جست
کسی که هست درین دیر عقل او بکمال — برای خود غم اندوه میخورد پیوست
درین خرابه چون هیچکس نمی ماند — تو خود بگو که درین غمکده که شد ماست
خلاصی از غم این غمکده نیافت مگر — کسی که دامن در یاد او گرفت بدست
بلی بود همه اگر برسند غمی ابتدا — غمیست آنکه در آن ضمن شادی ابداست

ولہ ایضا

مرا فراغ دل از فکر آن خیال مباد — بجز خیال جمالت مرا خیال مباد
حریم کوی تو خالی ز غیر باد آنجا — صبا که ذره مکناد و ره شمال مباد
بزیر سایه سرو بلندت آسودم — بهیچ حادثه آن سایه را زوال مباد
ز خانقاه کشیدیم سوی میکده رخت — دگر بمجلس ما ورد و قیل و قال مباد
طریق خواجه ما چو سکوت ذکر خفیست — دگر بمجلس ما بانگ قیل و قال مباد
سفال میکده خوشتر ز جام زر ما را — به بزم ما قدح می جز آن سفال مباد
درین نشیمن غفلت سرای ره رو را — بغیر ذکر خداوند اشتغال مباد
مدام میا چو بهیبت الحرام باده خوری — مدام اگر نخوری باده است حلال مباد
تیرگی دل ما اهل صفا می دانند — تیرگی دل ما اهل صفا میدانند

ولہ ایضا

تیرگی دل ما اهل صفا می دانند — از خدا بی‌خبرانیم خدا میدانند
شمع بر روز من همه شب گریان بود — زانکه آن سوخته دل سوز مرا میداند
تو نه عاشق جانسوز چه دانی حالم — عاشق سوخته حال دل ما میدانند
جهد کردی که مرا یار نخواند سگ خود — چون نخواند که مرا ز اهل وفا میدانند
پیش جانان بدم گفتی و تاثیر نکرد — زانکه او صدق من و کذب ترا میداند
مرد عاقل که نه از رنج صفا می بیند — مرد و رنست که او رنج بلا میداند
بجهان گشت مدامی و نظر کرد و گزین — بنگر آن هیچ مدان که جهان میداند

ولہ ایضا

ولہ نورالله مضجعه

آمد ز سو کعبه مدامی بکوی تو ... بر در کهت نهاد و سر آن کبر بر نهاد

ولله قدس الله روحه العزیز

اگر حقیقت خلق خدا کسی داند ... نه بجدا ز کس هر کز کسی برنجاند
بپیش پر خرد لب ببند در کش دم ... که سر بباد دهد هر که لب بجنباند
ز بهر ملک جهان جان دهد اهل جهان ... ولیک مرد خدا پیش هیچ نستاند
برو ز خویشتن امشب چو شمع کریان باش ... که کریه روز جزا بگذرد تو را بخنداند
ز پیر میکده آموز رسم رندی را ... که شیخ خانقه این رسم را نمیداند
به بزم عشق مرید موذب آن رند است ... که پیش پیر طریقت لبی نجنباند
ز جام عشق مدامی اگر دمی بچشد ... بملک هر دو جهان آستین بیفشاند

ولله قدس سره

ای روی تو ماه و قد رعنای تو شمشاد ... زلفت مرا دین و دل از دست تو بر باد
تا کی نموری و دل و دین هم بنگاه ... از دست تو پیش که کنم ناله و فریاد
بسیار ز نادیدنت امروز غمینم ... بنما رخ و بنما دل ناشاد مرا شاد
ای زاهد افسرده مکن منع مرا از عشق ... بنگر سر کار من بید دل به که افتاد
از درد تو آواره شدم همچو مدامی ... در بادیه جان میدهم از دست تو بر باد

ولله ایضاً

دمی که خوی بر خت گل گل از شراب شود ... از شرم روی تو قطره قطره آب شود

چو پاک اگر دو دمی عمر بت پرست بود ... کو مؤمن حقیقی از روز الست بود
یاری دو روز ار چه ز دین کرد سر کشی ... اما دلش بحبل متین پای بست بود
از جام مصطفی می ایمان از آن چشید ... کز جام خشکوار ازل می پرست بود
بازوی ز قوت دین بازوی او قوی ... جیش عدو ز هیبت او در شکست بود
زان کفت رافضی بد اصحاب مصطفی ... کو را هنر ست زشت و او را کی پست بود
مدح عمر مدامی از آن از دو مدام گفت ... کو روز و شب ز باده آن جام مست بود

ولله ایضاً

بیا بیا بتماشای زلف و چهره یار ... بیا بیا و ببین آن خرام و آن رفتار
بیا ببین لب جانبخش و غمزه خون ریز ... بیا بیا و ببین آن دهان و آن گفتار
بیا برای تماشای قد و منظر شاه ... کلاه هستی خود یکزمان ز سر بر دار
صبوح کشتم شوم مست یکقدح ساقی ... عنایتی بنما و پیاله دیگر آر
تنی که نیست بر او رنج عشق بیجان است ... دلی که نیست در او درد یار دل مشمار
ز خانقاه مدامی بسوی میکده رو ... ترا که نیک شد رندی بخانقاه چه کار

ولله ایضاً

مباش تیره و غمگین ز بیم فرقت یار ... زمان وصل خوش است دل خوش دار
کسی که یاد خدا روز و شب شعار وی است ... بر دوستی و بستار یکیست چه کار و چه بار
نگشت مانع سیلاب خون دل مژگان ... بگو که مانع جیحون چسان شود خس و خار

وله قدس سره

سیر چمن چه میکنی سرو روان من نکر — جانب کل مبین بدان عارض چون سمن نکر

سوی چمن مبین ببین باغ جمال یار را — یاسمن و بنفشه و غنچه و نسترن نکر

شد سوی باغ سرو ناز مانده دهان نار باز — جانب نار بنکری جانب نار ون نکر

سبزی باغ را مبین سبزهٔ خط یار بین — خار شمار غنچه را غنچهٔ آن دهن نکر

جانب خانقه مرو پرده پیر دیر شو — سوی جبش چه میروی بزم سر ختن نکر

این چه تکبر است بار وچه تغافلست ناز — سوی رقیب تابکی بار دکر بمن نکر

وله نور الله مضجعه

نسیم وصل وزید و رسید فصل بهار — حبیب پرده بر انداخت باز از رخسار

بکجا به پرده نهان بود تا زه میخاسم — همیشه فصل بهار است و در نظر رخ یار

بجز تو نیست در پرده و نه پرده کجاست — بهانه رحمت و این پرده از میان بردار

علاج رفع پرده قوی بود آنکه — باجر چکنی ذکر فکر حق بسیار

ز فرش تا بثریا ز عرش تا بثری — نکو ملاحظه کن لیس غیره دیار

هم مظاهر حقند اگر تو کو رنه — چه هندی چه عرب چه فرنکی چه تتار

کسی ز نهان جهان نشد واقف — بجز وجود خدا و نه عالم الاسرار

ولیک بهر جلب باب ذوق آن باشد — که جز شهود الهی نباشدش اطوار

ز کار بار جهان در کشیده دامن فکر — بغیر فکر خدا در جهان نه دارد کار

قوم شقی را جهل ناپسند اهل رفض — زان قوم بد تو هم چو مدامی بکن فرار

وله ایضا

کر ورا جهل بر پوشش از بن زیار — فرزند تست باز هی ایدت بکار

در ظاهرار چه دور معنی به پیش تست — او را تو مثل باقی و دوران مشمار

باقی و زنده است وی در ملک خاشان — او را تو این زمان فرزند خود شمار

از بهر رفع تشنگی حشر بهر تو — در کف کرفته ساغر پر آب خوشکوار

رنجست و درد و قوت فرزند نامی دحق — از رنج و درد بجو مدامی مسکن فرار

وله نور الله مرقده

پیر مغان ز لطف سر خم کشود باز — ساقی بیا که آتش شوقم فروز باز

تا از درون خود غم وی را برون کنم — ساقی بهار شد بکشا دست جود باز

یکجرعهٔ که دوش کشیدم ز جام عشق — عقلم ز سر ربود و جنونم فزود باز

واعظ بپند راند نکاهی بمن نکرد — در باب من چه کفت حسود بدانم باز

صد توبه را شکستی و بازت بتوبه میل — زین ناصواب توبه مدامی چه سود باز

وله قدس الله سره

ز عارض زلف را وا کردهٔ باز — برای من چه پیدا کردهٔ باز

دل از فکر تو خالی نیست یکدم — درون جان من جا کردهٔ باز

بدی هر کفته پیش رقیبان — مرا ای شوخ رسوا کردهٔ باز

کردی تو روش توبه مدامی ز زرق و شید … امروز کشت توبه درستی چرا دروغ
زرقست شید و حیل کار و بار تو … تا چند با خدا رسول خدا دروغ
آن توبه مدینه شکستی تو کافرت … مؤمن نگفته هرگز با مصطفی دروغ

وله ایضاً رحمه الله

صبح وصلست ورنت شام فراق … شد نسیم وصالم استنشاق
هرکه در ذکر نیست مستغرق … در غم و درد دارد استغراق
حافظ کنجی درون منظر تست … دل چرا بسته بطاق و رواق
زال دنیا ستیزه افزون کرد … دادم امشب برغبتش طلاق
افعی نفس شوم زهرم داد … یا طبیب القلوب الترياق
یکدم آن روی نازنین بنماء … بنوشتاقم و بسی مشتاق
سینه ام ز آتش فراق بسوخت … اینکش آه آتشین مصداق
گرچه پرادلمشم تو بدنسم … عشق قاز بری ایلدی بنی چاق
بوی عشق از کسی ستنوی … کرکبری چو من همه آفاق
در دبستان عشق دفتر نیست … چون مدامی بشوی این اوراق

وله قدس سره

گزاف هرچه کفتی بمن زهی انصاف … چه لایقست زهمچون توئی کلام گزاف
هرانکس شنید و هرانکه میشنود … زچو توی شمرد ند داخل انصاف

چون از تو بوی شه کامیاب می آید … دلم غلام تو و جان من فداک فداک
رموز مرتبه شاه من تو دانستی … کسی نکشت بدین مطلع سواک سواک
اگرچه روی تو با چشم سر نمی بینم … ولی بدیده پنهان سر اراک اراک
چو نام من بزبانت گذشت اینم بس … ز من درین دو دم ذکر چاک چاک
بود مدامی کاذب درین سخن حقا … ضمیر پاک تو شاهد بجان آن ناپاک
زبان مدح وی از شرح وصف تو قاصر … چه شد که هست وی اندر سخن دری چالاک

وله قدس سره

چل سال شد که فرقت جانان کشیده ام … ای همنفس ببین که چه هجران کشیده ام
مشکل بود کشیدن بار فراق یار … ای بوالهوس مگو که آسان کشیده ام
شاید بسوی کعبه مقصود پی برم … رنج ره هزار بیابان کشیده ام
دریا و کوه و دشت بسی قطع کرده ام … در راه عشق رنج فراوان کشیده ام
سودی نکرد سیر جهان زان بکنج فقر … سر در جیب و پای بدامان کشیده ام
تا طیلسان فقر فکندم بفرق خویش … افسر زفرق خسرو و خاقان کشیده ام
دلگیر گشته ام چو مدامی ز خانقاه … اسباب خود بمجلس رندان کشید

وله قدس الله سره

عمری زپی قافله عشق دویدیم … از دور یکی بانگ درای شنیدم
صد بادیه کشتم زپی شاهسواری … هرگز من سرگشته بگردش نرسیدم

درمیکده دایماً مدامی	در پای خم شراب پستیم

ولله قدس الله روحه

افسرده ام چنانکه تو گوئی که مرده ام	سالها بیاری که بغایت فسرده ام
طی کرده ام جهان زپی ستر آن دهان	عمرم گذشت و یک سر موئی نبرده ام
پرسید ناصحم که ترا این جنون زچیست	گفتم که جرعهٔ زکف یار خورده ام
زانرو که سر چو گوی بمیدان فکنده ام	گوی از میان معرکه میدان برده ام
دلگرفته ام چو مدامی ز زندگی	امروز جان خویش بجانان سپرده ام

ولله قدس الله سره

از چشم نیم خواب تو بیخواب گشته ام	وز زلف تابدار تو بی تاب گشته ام
زان میل سوی آب حیاتم نمیشود	کز لعل آبدار تو سیراب گشته ام
خوئی نیست بر تنم که زشرم ظهور عشق	از فرق تا قدم همگی آب گشته ام
برباد رفت در ره عشق تو نام و ننگ	بدنام شیخ و مسخرهٔ شاب گشته ام
وامانده ام زقافلهٔ رهروان عشق	محبوس گاه خور و خواب گشته ام
رفت از دل تو فکر مسبب مدامیا	من نیز چون تو مایل اسباب گشته ام

ولله قدس سره

شبی کافسانه با دلبر بگویم	چو آخر گشت باز از سر بگویم
غلط گفتم غلط کی کرد آخر	گر این افسانه تا محشر بگویم

کارم همیشه ناله و آهست چون کنم	روزم چو شام هجر سیاهست چون کنم
کوی تو دور و در ره خطرناک چو روم	دوراز در تو عیش تباهست چون کنم
دل در برم زهجر تو خون گشت چون زیم	رخسارم از غم تو چو هست چون کنم
مرگ رقیب را بطلب گفت گفتمش	او را بدرگه تو پناهست چون کنم
پروانه سر شدم چو مدامی سیه گلیم	دل نیز نامه نیز سیاهست چون کنم

ولله قدس سره

مزد درین غمخانه نان کم میخورم	نان چه می آرید من غم میخورم
تشنگی دارم درین بیدا ولی	آب از اشک چشم پرنم میخورم
آب و نان مردمان شادان خورند	من بصد اندوه و ماتم میخورم
میخورم هر دم زلب تو خون دل	خون دل را من دمادم میخورم
مرهمی جان مدامی درد و غم	درد و غم از بهر مرهم میخورم

ولله قدس سره

ای دل چو ناکشت شدهٔ بند رسم اسم	مردانه خیز کن زسر این کهن طلسم
شرین بکن بیاد خدا و ند کام جان	دلگیر شو ز پرورش این کثیف جسم
قرآن همه چه حاجت ابهر دفع دیو	از بهر دفع آن دغل بس با وسایل بسم
چون ذکر حق کنی بسمی بیار زرو	قانع مشو چو زاهد جاهل بحض اسم
یکقسم کار کار تو گیرد درین جهان	دانسته اگر چه مدامی هزار قسم

شهر عاد و باید که مدای پس ازین — نگسلد دست ز دامان شه عادل ...

وله ایضاً

دو حرف کرم شنیدم ز بو الطیب نبات — یکی بسینه مرا کار کرد یکی بجنبان

نخست انکه مرا تشنگی بساحل نیل — ولی جمیع خلایق بباد یه عطشان

دگر بباد یه گرسنه شکم فرو رفتی — که هست سیر شکم همچو پر ز نان انبار

جهان بکرد و هم بیغمی بدست آور — که نیست هم عزیز ز هر بیغمی درمان

خموش باش مدامی که سر بباد دهی — که سر بباد دهد هر که کشت لب جنبان

خلاف داد دو گوش و یکی زبان یعنی — یکی بگو و دو بشنو درین خرابه جهان

ز بهر حبس زبان تیز چار در باشد — بقول عارف دین دو لبان و دو دندان

بمدینه مشرفه بهلو شیخ قدس الله سرهما از شام نوشته بودند

دارد سگ درش چو ننگ از نام من — پیش سگ درش مبر ز نهار نام من

خواهم که بوسه بر پی پای سگش دهم — حاشا که در دو کون جز این نیست کام من

هیهات پای بوس سگش دست کی دهد — فکر محال بین و خیالات خام من

آن شاه حسن از همه من اقبح از همه — وه وه چسان شود بسگش التیام من

کردند پایمال مرا نفس و دیو شوم — جز شاه من کسی نکشد انتقام من

رندان شهر و باده انگور و جام می — خون دل است می ناب و جام من

چون پرتوی ز صبح سعادت بمن نتافت — از هول شام گشت مدامی مقام من

وله قدس سره و رحمة الله علیه

بقصد دفع روافض به بند خنجر کین — که سنت عمر آمد صلابت اندر دین

برای فتح علم برفراز و تیغ بکش — که بر تو حق بگشاید دری ز فتح مبین

ز زنگ رفض که در رشد یغ نهانی زمان — بتیغ کین بزدا زنگ از زمانه زمین

ز حیص فرقه اسلام کن رها و رهاند — ز رنج فرقه کفار کن رهای و رهین

برای پستی اعدای دین فراز علم — مبارزانه مصلح به پشت خنگ نشین

بروی خصم شتابان ز غضب جمع بر بیابان — برو ز رزم بمیدان و آچو شیر عرین

بقول سرور دین عین کفر و زندقه است — به پیش هر که صحابت صحیح کذب است

هر آنکه تافت سر از جنگ اهل رفض و بدیع — کشیده دی قدم از شاه راه شرع متین

بیا ز من تو یکی پند گوش کن ز نهار — بخوک و سگ بنشین و برافضی منشین

چراکه رافضی اقبح بود ز کبر خطا — چراکه رافضی انجس بود ز کافر چین

هزار آه که خلق زمانه بیدر آمده — کسی نماند که در دی بماند غیرت دین

مدامی از غم بیدردی کسان بگریز — بیا و بر سر بالین دی بخوان یٰسین

وله قدس سره

بس که دور از ماه رویت کرده ام — شعله آهم رسید امشب بماه

روی سیر گشتم نکردیدم خجل — زین خجالت گشت روی من سیاه

در غمت جان داده ام ای نیک بین — سوی من هرگز نکردی یک نگاه

افتاب جمال را بنمای … ای بعالم علم بزیبایی
هست از بهر غارت دل و دین … چشم مست تو ترک یغمایی
سرو بستان اگرچه بس رعناست … نیستش چون قد تو رعنایی
امشب آن ماه مجلس آرا نیست … کو بدین نوع مجلس آرایی
کشتم از فراق و نشنیدم … چون مدامی کسی برسوایی

ولە قدس سره

ای ماه جبین چه نازنینی … از ماه جبین تو بازچینی
شمشاد قدی و گلعذاری … نازک بدنی و مه جبینی
یکبار ای تو روی نازنین را … تا سرو چمن که تو طرفه نازنینی
در حسن و کمال افتابی … در زیب جمال حور عینی
هر لحظه تو ی وفا و مهری … هر دم بسر جفا و کینی
در هر حسنی تو آنچنانی … در هر آنی تو اینچنینی
آمد خبری خوشی مدامی … خوش باش چرا چنین غمینی

ولە قدس سره

در کفم نه سبحه صد دانه نه زنگی عصا … نه بسر مسواک و نه اندر برم پشمینی قبا
خواجه بیند رسوایی را و دوقف از رسوائیم … آن صناع خویش را ضایع چرا کردی چرا
طرفه این کو هست شیخان ریائی را صلای … نه که من هم هستم اینک بیعدیل اندر ریا

ولە قطعه

کور نبی ظاهری نباشد عیب … کاولیا بعضی کشته اند چنان
کور باطن بود غریق عیوب … زانکه او روسیاست در دو جهان
خبر یکیست دگر نیست دگر در جهان خبری … که نیست غیر حق و جز شیون حق دگری

ولە نظم

هرگز نگفته ام بتو حرف بی ادب … با من تو از چه روی که و بیگاه در غضب
این طور رو طریق نه یاری ز دوستیست … من از تو راضی و تو از من بخشم در رضب

ولە قطعه

هزار شکر که از همت خواص خدا … ز روی صدق و صفا طالب خواص شدم
شدم ز صحبت بی لذت عوام نفور … ز دیدن رخ پرنورشان خلاص شدم

ولە نظم

دیدم این در یکی رساله فقیر … بشنو این را بگوش هوش بگیر
هر که اعمی بود شود بدی طاری … باز فکرست باز بیداری
این سخن را تو لغو و هرزه مبین … که بود در یکی رساله چنین

ولە مفرده

خواجه گو خواجگی را لایق است … خواجه ما خواجه عبد الخالق است

ولە نظم

بجز الله مکن ز آن در دل … ورنه کارت بسی شود مشکل

ولہ نظم

چنین کفت آن پیر روشن ضمیر | مصفا ضمیرش چو بدر منیر
اگر هوش و عقلیت هست ای جوان | دعای ببر از دل بی‌نکوان
بکن یاد تا دعای ببری ٤ ٤ ٤ | ز دار الصفا شان صفائی برو
سحر که دعای بسلطه ... | چو آب است تریری درخت جوان
بکس باذی آن نیست ای هوشمند | که نامش ببری پیش مردم بلند
بود یاری آن در طریق منهاف | که سازیش فارغ ز شغل جهان
چو فارغ شد از تو دل ذاکرین | ترا خوانم آنکه زاد باب دین
که او از فرغت کند ذاکری | خداوند را پس تو خود ذاکری

ولہ نظم

سلامی فرستم ز روی ادب | سلامی که در گوش یابد نه لب
بدان کان احسان نیکو خصال | که در وصف او ناطقه مانده لال
کنم عرض اشواق ما لایطاق | که از حمل آن طاقت کوه طاق
کجا لاتناهی توان کرد عرض | سکوت اندرین باب فرض است فرض

ولہ نظم

بدان کان احسان وحید زمان | دعای بکو و سلامی رسان
سلامی ز برگ درختان فزون | سلامی ز اندازه و حد برون

کمر حل ایلمدی مشکلات فلکی | کو یا عقد ثریا دور آکا نقطه شک

در جواب کفته شد

قدوه اهل خرد حضرت باقی چلبی | نه عجب عقد ثریا به دیمش نقطه شک
مشکلات فلکی پیر مغان حل ایلدی | اگر اول نقطه شک اوله اید رری آز حک

ولہ مفرد

اندرین دیر کهن نیست نشادی اثری | هیچکس را خبری نیست نه هیچ خبری

ولہ قطعه

همان خداست که دایم بریست از تغیر | خبر بدین صفتش آیه‌های مصحف کرد
همان خداست که بوجهل را منور از زل | محمد عربی را ز جمله اشراف کرد
همان خداست که بکرم نبی مرسل را | ز عرش در گذرانید و تخت بر رف
همان خداست که بسیار از بنی آدم | بدولت ابدی از کرم مشرف کرد
همان خداست که از داوه سلیمان ساخت | وزیرش از ره عز تو شرافت آصف
همان خداست که او جمله خلایق را | ز روی مکرمت ایجاد کرد و صف صف
همان خداست که صدیق را مکرم ساخت | نمود لطف و فاروق را ملطف کرد
همان خداست که ایجاد کرد طفلان را | کلان نمود و شرع نبی مکلف
همان خداست که این خانه را که افق و سموات | با آسمان کبود و قمر مسقف کرد
همان خداست که از محض عدل بارندی | بکه بر انکه از دل و جان میل این مزخرف

یقیناً نعیش تمامست و بیغش | بود قلب ناقص بتبدیل آن دال
چنین بود اطوار مرحوم ازین پیش | که انعام او نیز بود بدین حال
بحص و شره دالّ است این ترانه | مدامی چه حرص است این لال شود دال

این قطعه در شام گفته شده بود

دوش در داد جوالی شام | داد شخصی بدیگری این پند
گویمت معنی جوالی چیست | ای که طبعت لطیف و قدر بلند
این بود معنی جوالی شام | که بکس پارهٔ کاغذی بدهند
لیک وقت وصول وجه برات | چون رسد پارهٔ بکس ندهند
ای مدامی سکوت کن پس ازین | طمع خام هرزه گوی چند

وله قطعه

بمن گفت از عجم مردی بتعریض | بکرد ستا مرد نان نیست آنجا
بگفتم در عجم نان ار چه بیشست | چه سود اما که ایمان نیست آنجا

وله قطعه

نیم خورده مخور زنهار | نیم خورده سگان کس نخورد
استخوانی که سگ ورا خاییده | دیگر آن استخوان کس نخورد

وله قطعه

صبا را گفتم ای نیک سحرگاه | ببر از ما بسوی میر پیغام

بازکی لیک چشم را و نگف | سوی چشم حریف چشمک زن

وله نظم

ز روزی ما که ز رنیسرا چه کاست | طعمه خاد مان هر جه کجاست
طعمه کان ز نیکوانی باشد | آن کجا طعمه سگان باشد
گر سگی بهر خویش کرد خیالی | آن خیالی بود ولیکن محال

وله

غلامی کس که ز علمی چو گفت ... | که علم نکته دانی اتخلقان بشکش کردم
که علم نکته دانی اتخلقان کردم ... | هر آنکس را که کس نبود هیچ علم ابزار اچه گوید

وله

آن هوشمند خردمند هوش کم شود | گاو درمیان ناقص جندی حاکم شود
عاقل کاو در مجادله جاهلان فتنه | آخر بجاهل و بد خردی متهم شود
آنکو درلان مجادله افتد عجب مدان | گر پشت دیو زیر بار غم و غصه خم شود

وله

عمر تو با صفا و بخوبی دراز باد | با تو محب صادق تو سرفراز باد
خصم کو زینی سعادت زغم فسرده باد | شمع صفای بزم تو دایم طراز باد

وله مفرد

کافری گفتا که عالم چون شود گفتم جواب | ویقول الکافر یا لیتنی کنت ترابا

خواهم ولی از قصه شکایت بود | شکایت نباشد حکایت بود
که در مجلس رسمیست طرفه بسی | چو مهمان در آید بنزدی کسی
چو در مدرسه جا کنند میهمان | چه مسکن کنند خانه میزبان
بسی خلق آن کز انکه هیچ و تهی | یکی جمع کم خرج بلا نشینی
نشینند دایم ز پیر و جوان | نخیزند از پیش آن میهمان
که تا قدر دم چاشت و وقت شام | نشاو نمایند یادی طعام
و لیکن جمله از سفره جنسیز باشد | نیارند از خوان یکی لقمه نان
ز دو سه جمله برنا و پیر | بکوشند در غارت خوان دلیر
بود مخلص این کان گروه دغا | ز مهمان نکردند یکدم جدا
نگویند تا مان و سبزی و برنج | که نشنیده کس غیر نان از برنج
بجایی که روغن بز بیع و شری | کم آید بدست اندرین نوع جا
نمیگفتی از عجب عد نام شان | بتو گفتم نام شان را روان
ولی چون تو دانی زبان اطلاع | ازاکر دم از نام هر دولی وداع
دگر آنکه هستند از حد برون | کسی چون کند عدشان چند و چون
ولی چند کس بود امتیاز | ستاینده تر اندران ترک و تاز
بجا آورند میزبان آنقدر | که سازد علیق یکی کم خرج
بربیع و شری آید گر بکف | بکردی کسی جان خود هم تلف

این دو بیت از منطق الطیر است

هر که گیرد از چهار زن است | دایم اندر جفا و در محن است
چون شریعت بگفته بیش از چهار | چار ازان گفتم ای پسر ناچار
شرع اگر رسد بی بمو دایف ره | بتو زهشت گفتمی یا ده

از حدیث صحیح منقولست که در هر سالی پنج روز است [illegible]

بوالعجب پندی شنیدم از یکی عالم نسب | کز دهان این گهر افشان کرد چون بگشود لب
از حدیث است این که در هر سال با پنج روز | صوم هر یک صوم حرمست در درگاه رب
هژده و از ذی الحجه و بیست از نوم و دوازده | از ربیع الاول است و بیست و هفتم از رجب
بیست و پنج از ماه ذی القعده است هر از این یک | کز حدیث سرور دین کرده ام این انتخب
ای مدعی کم بگو لب ببند از حرف صوم | همچو گاو و خر بود کار تو خوردن روز و شب

ولہ نظم

کودکان خواهند از من گردکان | مانده ام عاجز ز دست کودکان
پندشان دادم بدیشان پند من | چون مثال گنبد است و گردکان

ولہ بنای تجنیس ترکی

چشم برجی آبی در | غیر کور مکدن آبی در
یوزم دوست فرقتندن | کمنه سنور ابی در

مفرد

نفس بجوی وطی کن بنهار باقی شب | فاذا فرغت فانصب والی ربک فارغب

پر وا به پای رقیب نکون زنید — چون خصم جان ماست ز رفتارش افکنید

باسم خرد

مکن در زیر برقع ماه من آن زلف را پنهان — که دارد بر حد آن رخ زیب را زلف پریشان

باسم دهم

عشق رخ یار کرد جا در دل ما — زان شد بسر کوی بلا منزل ما

باسم شهاب

ساخت ما را آن مه بدمهر شیدا عاقبت — همچون مجنون در جهان گشتم رسوا عاقبت

باسم شهاب علی

بر چه عارض تو دل گشته بدرد و همعنان — سوخته دل زد و جانان مانده اسیر ناتوان

باسم کلاوغ

از سر ناز چو نهد بر سر خود سبک کلاه — هست شبیه بروی آن دلبر کله دار ماه

باسم ادهم باسم علی

پیش خیال فکر مرو کوشش مکن از رغلاف — تیغ غلاف رفته را از دل ما بکن غلاف

باسم جامی و جامنک

چون پیاله بسر دست گرفت آن مه هوش — گفت بستان ز من این باده گلرنگ و بکش

باسم بود دا باسم کلاوغ

برداشت از سبو چو لب آن ماه نازنین — می را سبو شکست از آن کشته ام چنین

ز جنبش بلا ابلا اندر عذاب — عذابا که وا مانده از خورد و خواب

باسم عادل

از عدل آن نکو رو زلفین را نهان کرد — ما را ببسی شد کاشوخ انجنان کرد

باسم طیب

دلم از رطلب آن لب قند — بیدلا زاست بدان لب دل ابند

باسم نوح

چونکه دارد بنهایت آن پری پیکر ستم — شد روان اشک چشم از ان اندوه و غم

باسم هلاهل

ازان نیم بچه که دارد اسد — دو بارت بگفتم برلا برسد

وله رباعیات نورالله مضعفه (مضجعه)

شادم که غم از دلم زینم کم نیست — جز غم دل مجروح مرا مرهم نیست
افسرده بود هر آنکه او راغم نیست — انکو غم عشقش نبود آدم نیست

وله ایضا

در راه تو ام شبی وطن گلخن بود — بیماری و تنهایی و ضعف تن بود
چون یار دگل رخت انیس من بود — گلخن بسیار خوشتر از گلشن بود

وله قدس سره

درویشی چیست از خودی رستن — در خلوت تنگ نیستی بنشستن

در باغ بیک نغمه ربود اهم هوشی | گل شد همه گوش گشت بلبل خاموشی

ولـــه

آن شوخ جفا پیشه بمهر و وفا | کاو بخم گیسوی معنبر زقفا
هر لحظه هزار گونه نازش برقیب | یکره نظری نمیکند جانب ما

وله دروقت شدت

سوزی بدلم فتاد از آن شمع طراز | برحال دلم سوخت دل اهل نیاز
این طرفه که باوجود این سوز و گداز | امراض عجیب کرده ام پیدا باز

مرض کعبه

وله قدس سره

مقصود ترا ترک تبان باید کرد | قطع نظر از لاله رخان باید کرد
گر صحبت مطلو حقیقی طلبی | چه ترک تبان که ترک جان باید

وایضا له قدس سره

در دور خ نقد کرده جا غافل حق | غافل ز خدای کافر آمد مطلق
ساقی قدحی چند که این بزم الحق | بی ساغر و بی باده ندارد رونق

وله ایضا

هرگز غم عشق از دل زارم کم نیست | کارم بجز از درد و بجز ماتم نیست
گشتم بجهان شاد نشستم هرگز | یک لحظه دل حزین من خرم نیست

وله ایضا

یاران بوند جام وا فسر بود | ساقی بود صراحی و ساغر بود
بر روی تو تلخ کام در بزم طرب | خاکم برجام و دست غم برسر بود

وله ایضا

دردا که بجز غم نبود در دل ما | اینست بعالم همگی مشکل ما
بیهوده گذشت عمر بی حاصل ما | حاصل که بجز درد نشد حاصل ما

ولـــه

نورانی شد شب همه شب خانهٔ ما | از پرتو شمع رخ جانانهٔ ما
معمور شد این کلبهٔ ویرانهٔ ما | زنهار بکس مگوی افسانهٔ ما

وله قدس سره

کردیم فرار از حیل زال زحل | گشتیم خلاص از و بصد مکر و حیل
ساقی جامی بیاور از خم ازل | تا مست شویم یکدم از رنج عمل

وله ایضا

جز درد فراق در دل ریشم نیست | امید بوصل آن جفا کیشم نیست
خورشید رخش طلوع که خواهد داد | هیچ امیدی بطالع خویشم نیست

وله قدس سره

سرشتهٔ آن سرو روانم من زار | آوارهٔ آن سرو روانم من زار
دل ریش جگر سوخته و سینه فگار | القصه که طرفه ناتوانم من زار

ولہ وقتی کہ در شہر یزد بیمار

بیماری دل دارم و بیماری تن | کم زادی و سرمای دی و بعد وطن
ضعف تن و در رغفلتم مستولی | امروز کسی نیست رسوای من

در بادیہ خراسان گفتہ شدہ

ہر خوجہ بزاد خویش شادست امروز | مقصود تہی کیسہ ز زادست امروز
دندان بجگر مانم و صبری بکنم | از جو عم اگر عمر بباد است امروز

ولہ ایضاً

تا چند ہیچ یار رہ باشی مقصود | وقتست کہ سر بسار باشی مقصود
در وصل بہی قرار یابی روزی | گر طالب بیقرار باشی مقصود

ولہ قدس سرہ

دایم بجہان رفیق اندوہ و غمیم | افکندہ ظلم و پایمال ستمیم
آن بہ اگر سر برود دم نزنیم | چون روی بسر منزل ملک عدمیم

ولہ ایضاً

مقصود ترا بار سفر باید کرد | وز صحبت اغیار حذر باید کرد
گر میخواہی کہ تا ابد مست شوی | یکبار بمیخانہ گذر خواہد کرد

ولہ قدس سرہ

امروز اسیر ہجر و پامال غمیم | فرداست کہ بندۂ ... عدم ...

ولہ ایضاً

مقصود سگ پرخرد باید بود | رخ بر کف پای سگ او باید بود
از بہر کرامات بہ خود بہرہ نخورد | ہر کس کہ سبی ز خدمتش دیدہ نبود

در جامعہ دمشق گفتہ شد

آشفتہ ام از بی سر و سامان خویش | بسیار پریشان ز پریشانی خویش
آوارہ و سرگشتہ از فرقت یار | دل سوختہ از آہ پنہانی خویش

ولہ ایضاً

فریاد کہ طغیان جنونست امشب | دیوانگیم باز فزونست امشب
بی تابیم از سوز درونست امشب | حالم ز زاری بینی کہ چونست امشب

ولہ ایضاً

آن ماہ کہ نور او نہان نہ باشد | مانند کاسہ گران نہ باشد
نی غلط عکس وبست آن نوری | گذرہ مہر آسمان نہ باشد

ولہ ایضاً

گر نیست ببا بوس و دم دست رسی | این بس کہ بیاد او بر آرم نفسی
مقصود بسی بی ادبی واقف باش | زنہار کہ خواجگان غیور ند بسی

ولہ ایضاً

داغیست مرا ز غم او در دل زار | آہیست مرا ہمہ شب آتشبار

آن نشنیدی که عارف کاشغری فرمود که یک نی و هزار آسانی

ولہ قدس سرہ

گنجیست نهان ذکر حق ای نادر سنج از دیدهٔ اغیار نهان دار این گنج
درویشی خانه که سراییست سپنج نی خلق بر نجان و نی از خلق رنج

ولہ ایضاً

در ما تو نی ذکر و نی صفا می بینی نی شیوهٔ ارباب وفا می بینی
از ما بطلب که روی او بتوان دید این چهرهٔ مسموم ما چرا می بینی

ولہ ایضاً

دار دچو تره ما رہ راهی چرزه از زان نبود دبیر گاهی چرزه
قوتش همه مفسد رزو زراش هلاک تا حشر خراب باد الهی چرزه

وقتیکه از ترکان بگیلان گریخته بود گفته شد

کردم چو زاد ملک گیلان ناوف دار چو شغال پر در چنگل جا
گر هیچ ندارم دل فارغ دارم صد شکر که آسوده دلم از غوغا

ولہ ایضاً

کد کردی و از نادر خودم رو کردی در واد به رو تو زبسی کد کردی
نی قدر تو دانستم تو قدر مرا صد حیف که نشناختی و بد کردی

ولہ ایضاً

غنچی سبزه بود عجب تماشا کردم من سبزه عجایب تماشا کردم
غنچا نه جهان بده که چه غمگین چو قد اما سبزی بود او دیده نادر کردم

ولہ

کذبست همه وعدهای تو بیگه و گاه از وعدهٔ کذب همه مردم آگاه
از تریاکست نیست هیچ از تو گناه روی تو نی بلکه روی تریاک سیاه

ولہ

از شوق کسند روز شدم شرمنده گشتم از شرم سر بر افکنده
ترکه دیروزم از سر طرب بگفت سن قندور بیلا اشجکز لرقنده

ولہ

از غیر خدا دل من آگاه مباد این تخت بجز نشیمن شاه مباد
هر شخصی درین جهان مطلوبیست مطلوب دل من بجز الله مباد

ولہ

وقتی که نوشته

شب دریا که خدا کو هر آن تن کشتی او دل حزین کشتیبان
چون خلق بخوابیده مگر بجز من آن کو هر پاک را بدست آر روان

ولہ

شاهان رفتند و شهریاران رفتند رفتند چو ابر نو بهاران رفتند

وله ايضاً

من كنّا لم دورخ مشهور است
از من سخن راست بغايت دور است
از كثرت عصيان نشده ام باطن كور
كاين شعار عجب باطن كور است

وله ايضاً

عالم همه از نيك وبد ما الامال
اينست امروز اهل عالم را حال
مقصود ما تا از پس وريش سم است
وى شرم ندارد نعلداى متعال

وله ايضاً

حاسد نحسد كفت كران تحفه خبر
صد شكر كه آن خبيها بود وهد

نى نى چو تو از ره حقم كرد انذى | تو خصم منى وخصم بركين منى

وقتيكه بعضى از كرامات حضرت قادر قا عظم رضى الله عنه ديدم اين رباعى را كفته ام قدس سره

اين كار برايد از هر آنكه عمر نيست | چو شبلى ونورى چه جنيد وچه بر نيست
چه خواجه نقشبند وچه خواجه عنبيد | چه عاف جام وچه شه كاشغر نيست

وقتى جنازه ميخواستند كه بقبر برند اين رباعى كفته شد

اى قوم شتاب چيست يكدم صبرى | كامد بشفاعت مسلمان كبرى
او درويش بمرد ومن هم اينكه مردم | زودى بكنيد بهر من هم قبرى

وله

حقا كه بهانه نيست اين عذر فقير | زيرا كه نيم بهانه بيجا كير
من كنّا لم ولى برين مقالـ | هستند كواه من جنه برنا وجه پير

وله ايضاً

ديدار مبارك تو ديدار خوشست | انديشه ديدار خوشست يار خوشست
هر فكر كه جز فكر تو كار قبيحست قبيح | فكر تو كنم كه فكر تو كار خوشست

وله ايضاً

در راه طلب اكر شوى راه سپر | آن راه خطرناك مرو بى رهبر
كر سايه رهبر بكريزد شيطان | الشيطان يفر من ظل عمر

وله رحمة الله عليه

وله ايضاً

آنكه شغلش بخودن وقت است
در ويست ولى دنى تر از بى دو وقت
چون شغل خدا كرده بدان شغل بلا
از راه عقل وخرد بيرون رفت

كفتار ودرمثنيه كشتن عشق مجازى

اى طبيب حقيقى مسافر كشتن

عشق آن ماه چرا افزون كرديد | وز غم عشق دلم خون كرديد
رنج عشقش بدلم افزون ديد | بجز اين چاره نديدند يشدم
كه غم خود بفسون كر كويم | قصه عشق سراسر كويم
شايد از لطف فسونى بكند | از سرم دفع جنونى بكند
پير عشق آمد افسونكر ما | خاك در دور از در او بر سر ما
هر كه از صحبت او مهجور است | تا ابد از صف نيكان دور است
ماه رخساره او هر كه نديد | نكته از دهن او نشنيد
در جهان بيدل وافسرده بماند | تا ابد خسته دل ومرده بماند
مدتى از لب او شكر ديدم | ماه رخسار وى آخر ديدم
عارض بود چو ماه تابان | وه چه مه مهر فلك پرتو آن
آفتاب فلكى بنده او | سر خجلت بپا فكنده او
من كجا صحبت آن شاه كجا | من كجا خدمت آن ماه كجا
كلخن صحبت شه را اثر است | در شريعت سلك ومسجد دولت
ليله حال خود را كفتم | قصه عشق از و ننهفتم
كفتم اى پادشه كشور عشق | باد داشم بسرت افسر عشق
از تو دلهاى حزين شاد بسى | وز تو از بند غم آزاد بسى
لطف فرما وببين در دمرا | اشك كلكون ورخ زرد مرا

بنكر حال دل زار مسكين
سر مويى نبرد لا فكار منم
چونكه ديد اين سخن از دو عنياز
عرض حال زبر سعود وكلان
در شهوار با لباس سفت
نكته چند بيان كرد وبكفت
عشق او ذكر اين مطلع او بست
پيش مطلع غم مطلع نكوست
شعر ما اثل بيرو صحبت نغس
بوست شد مطلع مطلع شد مغش
نعود مطلع سوى مطلع مشتاب
خانه خود مسكن از جهل خراب
حسنا بن ماه جبين ولست
دائما مطلع جمال وآنست

دل زاری که در دوا لله نیست — تخته خالیست که در وی شه نیست
لیک ناچار بود پاس نفس — که از آن پاس شود ناکس کس
مرد بی پاس نفس افسرده ست — کو بتن زنده ولیکن مرده ست
زین عمل مرد سخن دان گردد — مشکلاتش همه آسان گردد
زین عمل مرد گدا شاه شود — از همه نیک و بد آگاه شود
روز و شب همدم جانان گردد — فارغ از محنت هجران گردد
نکته او چو با تمام رسید — در تن مرده روان جان بدمید
یا فتاد ز نکتهٔ آن نکتهٔ کنار — دل من زین غم بیهوده قرار
لیکن در دم کرم پیدا شد — دل ز عشق و کرم شیدا شد
درد بیند ردیم افزون گردید — وه کزین درد دلم خون گردید
درد شمع شب هجران باشد — مونس بی سر و پایان باشد
کی بود درد که درمان است این — شب غم شمع شبستان است این
بلکه جامیست پر از بادهٔ عشق — هر که نوشید شد آزادهٔ عشق
دل من زنده از آن باده بود — از غم نیک و بد آزاده بود
باده از عشق مرا هستی داد — برد افسردگی و مستی داد
ناصحا رو که من اینک مستم — از غم دنیا و عقبی رستم
محتسب مست می ناب نیم — چشم بکشای که در خواب نیم

باسمه سبحانه این چند بیت ایست که حضرت جد دوم بطریق نامهٔ بمیر عمادین شقی نوشته که در آن وقت حکومت حکاری در دستش بود و نسبت بحضرت جد دوم که مصنف همین کتاب بی ادبی کرده و دست درازی نموده اند

ای صبا گر بشوی راه سپر — ره سوی جانب شاتاخ ببر
برسان از من دلخسته سلام — پس بر پرداز بدین طرفه کلام
این قری چون بتمامی ز شماست — بنده مهمان شما بودم راست
چه شد ار بد عمل و بدکارم — میهمانم ز چه در آزارم
عز مهمان چه شریف چه لئیم — هست در شرع نبی امر عظیم
در صفاهان که شفایی شاعر — بود بر شعر موجه قادر
در قوانین قصاید و غزل — کمترک داشت در آن ملک بدل
شد شفایی بیکی کفه مقیم — گو دشه کفه دیگر برسیم
گفت وی شعر که می گفتم من — پوستین داشتم آندم در تن
پوستین خواست کند انبر — تا شود کفه ز رسکین تر
پیش شعر منکوب بلاد — هست اشعار شفایی همه باد
زانکه شعرم سخن ذی عرفان — اندرین باب شفایی نادان
که شفایی و از وشاعر تر — از رموز عرفاشان چه خبر
رتبهٔ شعر من اندر همه روم — بر همه شعر شناسان معلوم

کردی از جهد درین باب امداد — بر دخ قاتل او صد تف باد
قاتلان کرچه بر فتند بباد — دل هنوزم ز فراقش ناشاد
مرتضی پاشا اکر این شنود — طبعش البته بسی رنجه شود
که بمالی کنان چون کاوند — یکسان بس بجه سان پرانند
بنده کرنیستم این را شاکی — پیش او هست ولی بس حاکی
ای مدای نزنی دم بهتر — اندرین باب سکوت اولیتر
که نبودست بفرموده میر — این زمان کشته ازین قصر خبین
چو نکه شد مطلع از نیک و زبد — این زمان هیچه کند خود داند
بتعجب همه کس لیل و نهار — که چرا شد بفلان اینسان کار
بتعجب همه بکشوده زبان — من ولی بسته زبان را بدهان
حاجی محمود سخن سنج اکر — بقراءت که فرود آرد سر
اندران لحظه که لب جنباند — بر که آهسته تبارک برخواند
حاجی صنعی هم اکر میخواند — او هم آهسته تبارک برخواند
که من از کفته این شعر لئام — کشتم منفعل و لیک آرام
که هرانکو شنود انیکه آرند — همه بجزه دکا ایخند د
خواستم مکس کنم ماوا — مکسیان جمله نمودند ابا
ظن شان اینکه بما شد غضبی — جای در مکس نکردند شبی

والف

والف من هجرة النبوی علیه افضل الصلوة واکمل التحیات ولهذا این رباعی
نیز دربیان همین تاریخ بخاطر فقیر حقیر دلشکسته کاتب این حروف چنین درآمد

رباعی

ای قطب زمانه و یکانهٔ عالم — از رفتن تو جمله جهان در ماتم
اندر دل اهل دل نی جز رنج و الم — تاریخ بدال قد بدیدم با غم ١٠٤٠
و مزار متبرکه اش در بلدهٔ — مکسیان است یزار و یتبرک
اکرچه ما بی ادبانه اچه لیاقت نکر — نام شریف این بزرکواران بزبان آریم
لکن بوفق حدیث شریف مَنْ تَشَبَّهَ بِقَوْمٍ فَهُوَ مِنْهُمْ تیمناً و تبرکاً
کستاخی کرده کلمهٔ چند در یادداشت تاریخ آن یکانهٔ زمان نوشته شد
شاید که باین قدر تشابه بان عزیزان در شمار سکان ایشان خود را دران
میان در آورده باشیم اکرچه اینچنین نسبت از بی نسبتی بسی انسب است لکن
حضرت مخدوم مولانا نور الدین عبد الرحمن الجامی قدس الله السامی چنین
فرموده اند

کر نصیب ما نشد وصل حبیب — ما و دردی بی نصیبی با نصیب

الحمد لله الاول الاخر الفاطر الغافر والصلوة والسلام علی سیدنا المختار

عمرازنشود و تاكشت قدم هيچ بنهند
تا كرخلقي بنياده بدين قانون نشد
طالب من همه شاهان جهانند ولى
در بنفشه بيزدان جگر از بهر معيشت نشنند
تمام كشت

فصاحة سحبان وخط ابن مقلة
وحكمة لقمان وزهد ابن ادهم
لو اجتمعت في المرء والمرء مفلس
فليس له قدر بقدر درهم

آه دواغ از دست كوهر ناشناس
هر زمان خرمهره را باد ربها بر ساختن
تمام اولدى
تمام شد

آه دواغ از دست هنر ريزى خوشن قلب
كر با ورده مرا از شرف نادانى
تمت

كرچه دور دم از بساط قرب همت دور نيست
بنده كى شنبام دعا خوان شما
وله

بيدبيادرت چنانم كه بيدانى
جواسكند بيادت زنند كانى

نظم كردن بيد و پيشانمانافي بيدنكسب
سليمان با چنان حشمت نظرها كشت با مورش
تم

كام دل اكر رسيدت اندر جهان شوان كرفت
آتش و دود بر دو از سنك كارى است

الذاكر الشاكر الصابر الناصر على تكميل وتحرير وتسويد وتنميق
كتابة كتاب المسمّى بالكنجينة الجواهر بيد الفقير الذليل الضعيف
الاحقر العبيد والحرائر ابن المعروف لدى الاكابر والصغائر ملا
احمد المشهور باعراض المناهي وحامل الاوامر
لسلطاننا المعظم المؤيد المنصور
بتوفيق فاطر الاجساد والضمائر
~~[illegible]~~
الذي بسط العدل
بين القبائل
والعشائر
وقهر بعزته على كل جائر وازال الاباطل بسيفه المراثر واظهر الحمد والشكر
بجبر الخواطر والانعام على الاحياء والتصدق لاهل المقابر فان الله
يحب المحسن المادح والمبادر اللهم طول ايام عمره وسلطنته
الى يوم يسئل من الصغائر والكبائر بحق محمد الشفيع
لصاحب الاوزار والجرائر يا رب لا تقع في حكومته التغاير
بحق صحب الدين محي الدياجر ابن المغفور المرحوم
[redacted]
صاحبه على سلطان ابن مرحوم ملا ابراهيم صالحى افندى
اللهم نور اولادهم وارفع
درجتهم يوم تبدل السرائر
بنعمان ثم تمنا الاملا

چشم در انتظار لطف تو ما تيسيد مار
چون كوش روز و در دا دريا لغه الكيابست

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Hacı Mahmud Ef.
3281
Eski Kayıt No: